

بچه‌های انقلاب

ای نو هانسکی

مترجم: سوسن بهار



بچه های انقلاب

نویسنده: ای نو هانسکی

مترجم: سوسن بهار

نشر: کانون پژوهشی «نگاه»

چاپ الکترونیکی: جولای ۲۰۱۲

آدرس پستی:

Negah

Box 523

101 30 Stockholm - Sweden

آدرس سایت الکترونیک:

www.negah1.com

آدرس پست الکترونیک:

info@negah1.com

پیش‌گفتار مترجم

«بچه‌های انقلاب»، نوشته‌ی ای نو هانسکی، رمانی است جذاب و تکان دهنده. نوشتاری است از یک تاریخ واگویی شفاف به شکل خاطره نویسی؛ نه توسط صاحب خاطره، بلکه نویسنده که پای صحبت دوست مادر بزرگاش، «ماش»، می‌نشیند.

ای نو هانسکی، نویسنده‌ی فنلاندی رمان «بچه‌های انقلاب»، در مقدمه‌ی کوتاه این کتاب می‌نویسد: «هر چند این کتاب مانند سایر کتاب‌های من تاریخ نگاری مستند نیست، اما از همان حقیقت نشان دارد.»

ای نو هانسکی اشاره می‌کند، که امر انقلاب عظیم اکتبر توسط کسانی پیش رفت که نه لنین‌اند نه تروتسکی. بار گران این انقلاب بر دوش زحمت‌کشان و تهی‌دستان جامعه بود، که کم‌تر از زندگی‌شان و فداکاری‌هایشان در تاریخ نویسی این انقلاب آمده است.

«ماش»، شخصیت اصلی رمان، که به زودی برای من هم مثل دوستان و عزیزانش در رمان «ماشنکا»، یعنی ماشای عزیز و کوچولو، شد و بارها و بارها مرا به گریه انداخت و بارهای دیگر به قهقهه واداشت؛ در زمان شروع سرگذشت، دخترکی هفت ساله است که بر روی دوش دوست آهنگر پدرش در یک شنبه‌ی خونین ۱۹۰۵ به محل کاخ زمستانی می‌رود و دوازده سال بعد در سن نوزده سالگی، یکی از مبارزین بی‌شماری است که کاخ را فتح می‌کنند و وارد آن می‌شوند. داستان زندگی ماشا، قصه‌ی پُر غصه‌ی میلیون‌ها کودکی است که همین امروز در گوشه و کنار این جهان وارونه، سرشار از عشق و شادی‌اند؛ اما زندگی با آن‌ها بی‌مهر و غم‌آفرین است. «ماشنکای» من، تجسم نیاز، شرافت ذاتی انسان‌های زحمت‌کش، و صراحت بیان انسان‌هایی است که بر روی پاهای خود، هر چند

کوتاه، ایستاده‌اند؛ از عشق و محبت و عاطفه در محیط پیرامون‌شان محروم بوده‌اند؛ اما دل کوچک‌شان، دریای بی کران عشق است و وجودشان، آینه‌ی بی دریغ صداقت.

خواندن «بچه‌های انقلاب» چنان تاثیری بر من گذاشت، که حیفم آمد تجربه‌ی لحظات تلخ و شیرین و عزیزش را، با ترجمه‌ی آن، با شما قسمت نکنم. نمی‌دانم در این حس تنهایم، یا همه‌ی شما که این رمان را می‌خوانید، با من موافقید که قصه‌ی آن تشابهات فراوانی با مسایل نسل ما دارد. و درعین حال، دریچه‌های جدیدی از واقعیات انقلاب اکبر و نیروی محرکه‌ی آن را، با تمام بدی‌ها و خوبی‌هایشان، بر روی اذهان ما باز می‌کند. «بچه‌های انقلاب»، قصه‌ای سرشار از غرور، شادی، غم، زشتی و پلیدی، و در عین حال زیبایی و شکوه انسانی است. «بچه‌های انقلاب»، تصویری واقعی از حداقل بخشی از طبقه‌ی کارگر است، بدون زوررق ایدئولوژیکی، یا قهرمان سازی‌های رایج و غیر زمینی نمایانند او و قدرت‌اش.

«بچه‌های انقلاب» چکامه‌ی شکوه شخصیتی است، که از دل درد و رنج صیقل خورده است و به زیبایی و با بهترین جلوه، شکوفایی آغاز کرده و انسانیت درخشانش، قلب آدمی را گرم می‌کند. «ماشآ» را می‌گویم؛ ماشایی که در این سال‌ها بارها او را بغل گرفته‌ام، هم‌پایش قدم زده‌ام، او را بوسیده‌ام، و اشک از چهره‌اش سترده‌ام. ماشا همان سیندرلای پرولتاریا است، که با قدم‌هایش جهان را می‌لرزاند.

از دو دوست بسیار عزیزی که در غلط‌گیری متن و طراحی کتاب به من کمک کرده‌اند، و نخواسته‌اند که نام‌شان آورده شود، صمیمانه تشکر می‌کنم.

تقدیم به همه‌ی ماشینکاهای جنبش کارگری!

سوسن بهار
جولای ۲۰۱۲

فصل اول

به کفش‌هایش نگاه کرد، بند کفش چپش با هر قدمی که برمی‌داشت از هم باز می‌شد. با خودش فکر کرد و تلاش کرد که از بین ازدحام وحشت‌ناکی که او را احاطه کرده بود، راهی بیابد.

- کجا در می‌ری؟

آندره‌ی دست‌خواهر کوچکش را سخت فشرد.
ماشا گفت:

- بند کفشم باز شده. و به پایش اشاره کرد.

برادر غرغرنان گفت: بهت چی گفته بودم؟ چکمه‌های نویت را نبوش! کفش کهنه‌های پنبه‌ای بندش باز نمی‌شد، این جووری کفشاتم خراب می‌کنی.
آندره‌ی با هر کلمه‌ای دست‌ماشا را می‌فشرد، انگار که می‌خواست کلمات را در دستش هجی کند.

- مواظب باش آندره‌ی! دستش رو از جا می‌کنی. تو که زن‌ها را می‌شناسی، هر چند هم کوچک باشند، باید به خودشان برسند.

پیوتر ایوانویچ، آهنگر، خودش را به روی خواهر و برادر خم کرد و سر‌ماشا را نوازش کرد.

آندره‌ی خوشحال بود که آهنگر او را "آندره‌ی" خطاب کرده است، نه آن‌طور که معمولاً در کارگاه خطابش می‌کرد: "خره" یا "خنکه" یا چیزی بدتر.

- آره! زن جماعت رو می‌شناسم!

آندره‌ی این جملات را با ژست مردکی پیر گفت و دست‌ماشا را ول کرد.
جمعیتی سیاه، دود گرفته و بد بو، دور و برشان را فرا گرفته بود.
ماشا صدایی را از پشت سر شنید:

- "پدر کوچک" (تزار) وقتی که ماها را ببیند چه خواهد گفت؟

درست در همین موقع، دست‌ماشا رها شد. کسی بر روی بند کفشش پا گذاشته بود، قبل از این که آهنگر فرصت بغل کردن او را پیدا کند، چکمه‌ی کارگری خشنی پای چپش را لگد کرده بود.

پیوتر ایوانویچ با ناراحتی گفت:

- تو نباید امروز از خونه بیرون میومدی و با دستمالی دهن و چهره‌ی کثیف ماشا را پاک کرد.
- ماشا در میان حق حق جواب داد:
- آندره‌ی به من قول داده بود که می‌تونم تزار رو ببینم و گردن آهنگر را نوازش کرد.
- آندره‌ی سعی کرد شانه خالی کند:
- من چنین قولی ندادم. و این طور ادامه داد:
- تو مثل همیشه غر زدی و لجبازی کردی. و به مرد کنار دستی‌اش زیر چشمی نگاه کرد.
- آهنگر با این کلمات حرفش را قطع کرد:
- بسه دیگه، تو باید مثل یک مرد برخورد کنی و شانه خالی نکنی. سپس ماشا را بر روی شانه‌هایش بلند کرد و به طرف آندره‌ی برگشت:
- بند کفشش را گره بزن.
- آندره‌ی با ترش‌رویی، دستکش‌های پتویی‌اش را در آورد و با سردی بند را گره زد.
- ماشا دستش را بطرف برادر دراز کرد:
- این قدر سفت نه، آندروشکا!
- آندره‌ی به سردی به او نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.
- ماشا ادامه داد:
- تو نباید عصبانی باشی "آندروشکا" و سعی کرد دوباره دستش را به سر برادر برساند.
- صدای رسای آهنگر باعث شد که ماشا دستش را عقب بکشد.
- سرجات بشین بچه!
- صورت آندره دفعه‌ی دومی که به ماشا نگاه کرد، درهم کشیده شده بود.
- بند کفش‌هاتو دوباره و بهتر می‌بندم. این را از ته قلب گفت و چشمکی به خواهرش زد.
- او پای کوچولوش را به جلو دراز کرد.
- همیشه همین طور بود، خودش سر ماشا داد می‌کشید و هر وقت احساس می‌کرد که حقش است، آردنگی‌ای هم به او می‌زد. اما اگر کس دیگری، سر ماشای "او" جیغ می‌کشید یا صدایش را بلند می‌کرد، بلافاصله طرف ماشا را می‌گرفت و اگر لازم بود دعوا هم می‌افتاد.
- ماشا روی شانه‌های آهنگر نیم خیز شد و با تعجب به جمعیت انبوهی که مثل رودی سیاه اما آرام و حلقه‌وار مثل ماری خزنده، در طول خیابان‌های پترزبورگ به طرف کاخ زمستانی به جلو می‌خزید، نگاهی افکند.
- با خودش گفت:
- این همه آدم توی دنیا هست؟ و با ترس به اطرافش نگریست.
- آهنگر در حالی که کلاه پوست بره‌ایش را مرتب می‌کرد، پرسید تزار رو می‌بینی؟ یا هنوز

خودش را در پله‌ها نمایان نکرده؟

ماشما جواب داد:

- نه نمی‌بینمش. و رو به برادر گفت:

- من گرسنه‌ام آندروشکا، می‌تونم یه تیکه از پیروگه‌ای که بابوشکا داده بخورم؟

برادر دست در جیبش کرد، تیکه‌ای از پیروگه را برید و به طرف او دراز کرد.

- بقیه‌اش را بعدا بهت می‌دم، این را گفت و خرده‌های نان کف دستش را لیسید.

شانه‌های آهنگر از شدت خنده تکان خورد.

- تو واقعا باعث خنده‌ای، به طرف خانه‌ی تزار راه پیمایی می‌کنی که از او تقاضای نان کنی

و در راه پیروگه می‌خوری؟

ماشما با دهن پر گفت:

- قراره تزار به ما نون بده؟

آهنگر قهقهه زنان گفت:

- معلومه که می‌ده، روی پله‌های قصر می‌ایسته و نان‌های گرد و بزرگ را بین آدم‌هایی که

از جلوش رد می‌شن تقسیم می‌کنه. یادتون نره نوبت شما که رسید، قشنگ براش تعظیم کنین

و ماشما را بیشتر روی شانه‌هایش بلند کرد.

آهنگر با لحنی شاد گفت:

- حالا روی پله‌ها می‌بینیش یا هنوز از خواب بیدار نشده؟ کی می‌دونه شاید او بهترین نانوا

باشه. تصور کن، نان‌های بزرگ و گرم جو دست پخت شخص "پدر کوچک" خیلی مزه

می‌ده، باور کن.

ماشما با خوشحالی خندید و ریش زبر آهنگر را نوازش کرد و گفت:

- تو خیلی بامزه با من شوخی می‌کنی عمو و خودش را تا گوش سُرُخ آهنگر خم کرد.

آهنگر زمزمه کرد:

یه چیز بامزه هم تو باید داشته باشی. تکانی خورد و ادامه داد:

- خوشگل به تو نمی‌شه گفت، اما در تو چیزی هست که از زیبایی قشنگ تره. در تو عشق و

مهربانی هست کوچولو. این چیزها را بلافاصله می‌شه دید، این چیزها را می‌شه از چشمای

آدما خوند. آره از خونندن چشم آدم می‌توننی باطن یک آدم رو ببینی. این حرف را پدر دانای

من زد: "دور چنین روحی، هاله‌ی نورانی عشق است که برق می‌زند."

آندره‌ی التماس کنان گفت:

- پیوترایونویچ خواهش می‌کنم این جور حرفا رو به ماشما نگیں، از خود راضی می‌شه و

دیگه نمی‌شه باش حرف زد یا چیزی بهش گفت.

آهنگر خودش را به آن راه زد و انگار که حرف‌های پسرک را نشینده است، ادامه داد:

مهربانی و عشق به انسان! این چیزیه که فقط زنها می‌توانند داشته باشند. البته این جا

و آن جا مردانی هم پیدا می‌شوند که این طور باشند، اما زنها انگار محبت در خون‌شان

است. مادر من یکی از این آدم‌ها بود. پدرک، مشروب می‌خورد، می‌زدش و پرتش می‌کرد، اما باور نمی‌کنید فقط وقتی در حال مُردن بود و از مادر معذرت خواهی کرد، برای اولین بار من مادرم را عصبانی دیدم:

- "حرف بی خود نمی‌خوام از زبونت بشنوم." و نزدیک بود او را بزند.

آندره‌ی به خواهرش نگاه کرد، اشک‌های درشت و غلتان صورت او را پوشانده بود.

- خره چرا گریه می‌کنی؟

ماشای گریه کنان گفت:

- عمو این قدر قشنگ درباره‌ی مادرش حرف می‌زنه و من مادر خودمو به یاد ندارم، شاید هرگز وجود نداشته.

آهنگر با دل‌جویی گفت:

- البته که وجود داشته، اما تو به یادت نمی‌آد و درست مثل مادر من خوب و مهربون بوده، آگه بهتر نبوده باشه! می‌دونی من چی فکر می‌کنم ماشا؟ من فکر می‌کنم که مادرامون الان این جا با ما هستن، فقط این طوریه که ما نمی‌تونیم ببینیمشون من این و حس می‌کنم. تو چی فکر می‌کنی آندروشکا؟

این را به پسرک گفت و دستش را دور بازوی او حلقه کرد.

آندره‌ی با صدایی گرفته جواب داد:

- باید این جور باشه پیوتر ایوانویچ، و خودش را بیشتر به آهنگر چسباند.

جایی در جلوی صف، صدای "خدا تزار را حفظ کند"، شنیده شد. سرود به همراه وزش باد نزدیک می‌شد و ملودی آن فضا را می‌انباشت و بزودی همه جا را فرا گرفت. آهنگر کلاه را از سرش برداشت و با صدای رسا و بم‌اش شروع به خواندن کرد.

ماشای خودش فکر کرد:

- مامان این جاست و با نگاهی جستجوگر به اطرافش نظر انداخت. هزاران سر تکان خور، در اطرافش موج می‌زد.

- ماما، ماماشکا، خودتو به من نشون بده. دعا کرد و با دست چپش بر خود صلیب کشید.

صدای عمیق آهنگر از بین پاره پوره‌هایی که در برداشت، در تمامی تنش احساس می‌شد. ماشا برای اولین بار در طول زندگی هفت ساله‌اش احساس کرد که مادرش به او نزدیک است.

- ماما، ماماشکا، را زمزمه و دستش را دور گردن آهنگر حلقه کرد.

آهنگر به آرامی دستش را کنار زد و او را از روی شانه هایش پایین آورد و در آغوشش کشید. و با صدایی بغض گرفته زمزمه کرد:

- آروم باش طفلم، آروم باش، همیشه برای ماهاست که اتفاقات بد می‌افته و پیشانی ماشا را بوسید.

- پیوتر ایوانویچ، پیوتر ایوانویچ، آندره‌ی با بی صبری او را به کناری کشید و گفت:

- فکر می‌کنید که تزار به ما کمک می‌کند و به حرف‌مان گوش می‌دهد؟ باور می‌کنید پیوتر

ایوانویچ؟

آهنگر گفت:

- مثل روز روشن، و ماشا را دوباره به روی شان‌هایش گذاشت با شصت چپش دماغش را گرفت و با لحنی آموزگارانه ادامه داد:

- مساله این جاس که می‌دانی آندروشکا، تزار نیکلای خوش قلبه، اشکال از او نیس، اشکال از لاش خورهای اطرافشه. منظورم وزیرها و هم‌ی اون‌های دیگه‌ای که خون مردمو می‌مکن و با چاپلوسی دور و بر "پدر کوچک" می‌پلکن و می‌گن مردم وضع شون این قدر خوبه که از این بهتر نمی‌خوان باشن. اما الان آندروشکا، وقتی که تزار بیینه ما همه پیش او اومدیم، اون هم با پشتوانه‌ی کلیسا، با خود "گاپون" در راس، همه چیز برای او روشن می‌شه و به ما گوش می‌کنه.

- بعله، من متوجه هستم پیوتر ایوانویچ اما...

آهنگر حرفش را قطع کرد:

- اما نداره پسرک، همینه که من گفتم.

آندره‌ی با اصرار ادامه داد:

- من حرفتون رو باور می‌کنم، اما چرا او هرگز تنها بیرون نمی‌ره؟ به کارخونه‌ها سر نمی‌زنه؟ و خودش نمی‌بینه که وضع مردم چطوره؟ آگه من تزار بودم، لباس مبدل می‌پوشیدم، لباس یه آدم معمولی و می‌رفتم به میون مردم و از اونا می‌پرسیدم که وضعشون چطوره؟ نظرشون نسبت به تزار چیه و...

آهنگر با عصبانیت گفت:

- تو بدون فکر حرف می‌زنی پسر، فکر کن برای تزار آلكساندر چه اتفاقی افتاد؟ با بمب تیکه تیکه‌اش کردن، و همچین آدمایی این روزا پُرن. روسیه پُر از دیوانه‌اس. آدما معترضن، هم دیگه رو پاره می‌کنن و تو می‌خوای که این تزار سفید به میون اون‌ها بره؟ آگه این قدر بچه نبودی، می‌فهمیدم باهات چکار کنم. حرف بی‌خودی راجع به "پدر کوچک" نمی‌خوام بشنوم من.

این حرف‌ها را زد و مشت‌های گره کرده‌اش را جلوی صورت کوچک آندره‌ی تکان داد. بعد از لحظه‌ای آهن ر غرلندکنان گفت:

- تو مثل پدرتی، مواظب باش به سیبری نیفتی!

این هشدار را داد، اما بعد از لحظه‌ای به شوخی ادامه داد:

- آگه تو تزار بودی، هیچ کس احتیاج نداشت کار کنه، مگه نه؟ همه قرار بود یک عالمه از همه چیز داشته باشن. بهشت روی زمین می‌شد، کباب خوک برای همه هرروز و لابد مجانی، مگه نه؟ آندروشکا؟ این طوری فکر نکردی مگه؟

آندره‌ی تحقیر شده از لحن تهدیدآمیز آهنگر، خم شد و سرش را به علامت نفی تکان داد.

ماشبا با التماس گفت:

- خواهش می‌کنم عمو با آندروشکا دعوا نکن، و گونه‌های آهنگر را نوازش کرد.
آهنگر به نرمی گفت:

- دیگه دعوا نمی‌کنم کفترک من، و چانه‌ی پسرک را در دست گرفت.

گریه نکن حالا آندره، من خودم هم که به سن و سال تو بودم از این خواب و خیال‌ها داشتم. اینا چیزی نیس که آدم ازش خجالت بکشه، برعکس باید به او افتخار کرد. خب دستت را به من بده آندره‌ی، بگذریم من فکر کردم چیزی به تو بگم. امروز صبح وقتی که لباس می‌پوشیدم، این مساله به ذهنم رسید و مثل روز برای من روشن شد که چرا من سر کار تو رو به اسم کوچکت صدا نمی‌کنم؟ آره راستش یه جوری خجالت کشیدم. تو مثل یک مرد کار می‌کنی، اما فقط چهارده سال داری و برای این سن هم کوچولو و لاغر هستی. آندره‌ی با تعجب به مرد نگاه کرد و یک دفعه ایستاد.

مردی که پشت سر او بود گفت:

- ایستادی پرستوهارو می‌شماری پسر؟ و آندره‌ی را هل داد. او اصلن متوجه ضربه نشد، به طرف آهنگر برگشت:

- پیوتر ایوانویچ، پیوتر ایوانویچ.

آندره‌ی با هیجان تکرار می‌کرد پیوتر ایوانویچ و سرانجام با صدای بغض گرفته از شادی گفت:

- من هرگز حرف‌هایی را که شما الان به من گفتید فراموش نمی‌کنم و دست دراز شده‌ی آهنگر را فشرد.

ماشبا جیغ کشید:

- خدایا چقدر آدم هست! صدای بابوشکا را تقلید کرد و بر خود صلیب کشید و با التهاب ادامه داد:

- حالا دیگه رسیدیم و گردن کشید.

- آهنگر پرسید: خب حالا تزار را می‌بینی؟ و او را روی شانسه‌هایش بلند کرد.

- نه او را نمی‌بینم و در حالی که آهنگر او را در فضا می‌چرخاند، خنده کنان ادامه داد:

- من فقط آدم‌ها و شمایل را می‌بینم.

سراسر فضای وسیع جلوی کاخ زمستانی از آدم پوشیده شده بود. هزاران عکس و شمایل از تزار و خانواده‌اش به طرف پنجره‌های کاخ گرفته شده بود. قرار بود که خود تزار ببیند مردم چقدر او را دوست دارند و به او اعتماد دارند. با آرامی و با انتظار، گروه اول جمعیت به کاخ نزدیک می‌شد.

صدها هزار آدم در آرزوی استقبال تزار سفید از "کشیش گاپون"، که به نمایندگی از طرف کارگران پترزبورگ قرار بود دادنامه‌ای را تسلیم تزار کند، گردن کشیده بودند.

جمعیت انتهای صف به طرز غیر قابل توصیفی بی تابانه فشار می‌آوردند تا هر طور که شده

“پدر کوچک” را ببینند. آهنگر ماشا را روی شانه‌هایش بلند کرد و بی تابانه پرسید:
 - او را می‌بینی؟
 - نه، ولی یه عالمه سرباز با شنل‌های سیاه می‌بینم. این را گفت و به طرف کاخ اشاره کرد.
 آهنگر جواب داد:

- آره، اینا گارد مخصوص و محافظ اویند، با این حساب به زودی پیداش می‌شه.
 در همین لحظه، هوای سرد با شلیک هزاران گلوله منفجر شد. طی لحظه‌ای کوتاه، سکوت مرگ بر سراسر محوطه‌ی وسیع اطراف کاخ حکم فرما گردید. مردم با نگاه‌های پُرسنده به یک دیگر می‌نگریستند، تا این که ضجه‌ی زخمی‌ها، موج وحشت را بر دریای سیاه انسانی افکند. مردم شوکه شده و با عجله به تلاشی عبث برای عقب‌گرد و در رفتن از زیر آماج گلوله‌ها پرداختند. فریادهای مردم فضای اطراف را پُر کرده بود، انگار دست دیوی عظیم الجثه، آن‌ها را از پنجره‌های نورانی کاخ با فشار دور کرد.
 آندره‌ی همراه با صدای آژیر پرسید:

- پیوتر ایوانویچ، پیوتر ایوانویچ، چرا تیراندازی می‌کنن؟
 صامت و گنگ، آهنگر پسرک را نگاه کرد. خون به تمامی از چهره‌اش پریده بود. چشمان سیاهش از اشک لبریز بود. ماشین‌وار ماشا را از شانه‌اش به زمین گذاشت و او را به سینه فشرد. با اکراه اجازه داد به همراه جمعیت به جلو رانده شود. گلوله‌های بیشتری از بالای سر آن‌ها صغیر کشید و فریاد زخمی‌ها بلند شد. آدم‌ها در هیجانی کور یک دیگر را زیر پا می‌گذاشتند، تا از آماج گلوله‌هایی که به سرعت به طرف تن‌های عریان و دست‌ان بی سلاح‌شان شلیک می‌شد، درامان به‌مانند. فریادی بی‌امان، هم‌زمان از هزاران دهان، به آسمان خاکستری بلند شد:

- “قزاق‌ها، قزاق‌ها!”

این فریاد باعث شد جمعیت با وهنی گُشنده، در صدد قایم کردن خود برآید.
 آهنگر رویش را برگرداند، دیواری فشرده از اسب‌ها، شیهه‌کشان و نفس زنان، به طرف آن‌ها می‌آمد.

- “بچه‌ها، بچه‌ها!”

آهنگر به آن‌ها اندیشید. ماشای لرزان را به زانوانش چسباند و بر روی آندره‌ی خم شد و تلاش کرد با پشتش حافظ آن‌ها باشد. بعد از لحظه‌ای تشخیص صداهای دیگر امکان پذیر نبود. با چشمان بسته و کمر خم، در انتظار حادثه‌ای غیر قابل پیش‌گیری بود. بدن خمیده و به شدت متقبضش با رکاب‌های فلزی و تیز اسب تصادم کرد.

- حالا، حالا...

به سرعت از مغزش گذشت و ماشا را به سینه‌اش فشرد.
 وقتی که آن هیکل حیوانی به سرعت از کنارش رد شد و بوی اسب عرق کرده از بینی‌اش

گذشت، دردی سوزنده را در بازوی راستش احساس کرد. قبل از آن که زانوانش خم شوند و به روی زمین بغلتند، برای لحظه‌ای مثل درشکه‌ای بی حرکت ایستاد و با احتیاط چشمانش را باز کرد. همه چیز در اطراف او در ابری صورتی فرو رفته بود. فریاد استغاثه‌ی دردناک آندره‌ی برای کمک، او را به خود آورد. با بی رمقی دست چپش را در هوا به حرکت در آورد تا توانست اندام نحیف و درهم کشیده‌ی ماشا را که روبروی او ایستاده بود، لمس کند. صدای لرزانش را شنید:

- عمو، می‌ریزه، می‌ریزه.

درد سوزنده‌ی بازو و آدارش کرد به پشت دراز بکشد. با دست چپش، زخم عمیق بازویش را لمس کرد، انگشتانش از خون چسب‌ناک شد. در همین لحظه، دستان ماشا را بر صورتش احساس کرد.

پیوتر ایوانویچ، پیوتر ایوانویچ، شنید که آندره‌ی زیر گوشش زمزمه می‌کند:

- من هیچیم نیست، اما پایم در رفته چون اسب لگدم زد. اما ماشا کامل کامله، هیچ طورش نشده، شما ما رو نجات دادین. می‌تونیم کمک تون کنیم؟ چکار کنیم براتون؟ پیوتر ایوانویچ؟

خس خس کنان، آهنگر نفس‌اش را جمع کرد:

- هیچ کار، هیچ کار، آندره‌ی اما این یکشنبه را فراموش نکن! به من این را قول بده! این را هرگز فراموش نکن پسرکم.

لب‌های بی‌خونش دوباره به هم فشرده شد و چهره‌ی بی‌رنگش از درد درهم فرو رفت. آندره‌ی در گوشش پیچ پیچ کرد:

- پیوتر ایوانویچ، ما هرگز تو را فراموش نخواهیم کرد، ما قول می‌دهیم هیچ چیز را فراموش نکنیم. تقریباً زوزه کشان ادامه داد:

- می‌شنوید؟ هیچ چیز را! قول می‌دهیم.

ناگهان آهنگر دهانش را گشود، چشمان سیاهش بدون بینایی به جلو زل زد:

- چرا پدر کوچک؟ چرا؟

بقیه‌ی حرف در دهانش ماند و از لبان نیمه گشوده‌اش خون بیرون جهید.

ساکت و مات، آندره‌ی و ماشا به بدن بی‌جان زل زده بودند. ماشا در حال لرزیدن، خودش را به برادر چسبانده بود.

محوطه‌ی کاخ در فریاد و ناله‌ی تودی مردم تحت تعقیب می‌لرزید. کسی پایش به پای آهنگر گیر کرد، و بی دست بر روی جسد افتاد. زنی بود که طفلی در بغل داشت. مجسمه‌وار با چشمانی شیشه‌ای و بی فروغ به ماشا زل زد. قنداق کودک به رکاب اسبی گیر کرده و از پائین گوش چپ تا چانه‌ی طفل شکافته شده بود. زن کلماتی نامفهوم را پشت سر هم ادا می‌کرد. افتان و خیزان از جا بلند شد و گره خونین را به سینه فشرد و در میدان گم شد.

آندره‌ی در حالی که می‌لرزید، "انگار که از سرما بلرزد"، گفت:

- ماشا، او و بچه‌اش را دیدی؟ کمک کن و منو به خونه برسون. ماشنکا، پام قطع شده، کمکم کن.

این را با التماس و زاری، در حالی که دستانش را به طرف ماشا دراز کرده بود، تکرار می‌کرد.

دل پیچه‌ای شکم ماشا را آن چنان به درد آورد که او رویش را برگرداند و استفراغ کرد، بعد تا مدتی تف می‌کرد، سرانجام با آب دهن صورت خود را پاک کرد و رو به برادرش گفت:

- آندروشکا من در شلوارم جیش کردم، فکر می‌کنی بابوشکا چی بگه؟

- هیچی نمی‌گه ماشا، احتیاج نیس بترسی، منم به خودم جیش زدم، عیبی نداره ماشنکا، فقط باید بتونیم از این جا در ریم. او با دو دستش به شانسه‌ی ماشا تکیه کرده، روی یک پا بلند شد و در حالی که لبش را می‌گزید، به پایش نگاه کرد و با بغض رویش را برگردانید.

- می‌توننی ماشا؟

از او پرسید و بدون ای که منتظر جواب باشد، یک قدم به جلو برداشت.

با شجاعت و با ایستادن‌های مکرر از بین زخمی‌ها و کشته‌ها رد شده و از میان طاق نصرت گذشتند.

آندره‌ی گفت:

- ماشنکا من بیشتر از این نمی‌تونم، پام خیلی درد می‌کنه. و به گریه افتاد.

ماشا با ناتوانی به برادرش زل زد. برادر را با صدای بغض آلود دل‌داری داد:

- گریه نکن آندروشکا و دستش را نوازش کرد.

پیره مرد مو سفیدی که هیچی به سر نداشت، با سرعت برق از کنارشان رد شد.

- ماشا دنبال پیره مرد فریاد زد:

- عمو، عمو، عمو کوچولو، آندروشکا رو کمک کن، دیگه نمی‌تونه راه بره. شانسه‌اش را از زیر دست برادر بیرون کشید، دنبال مرد دوید و به او رسید.

- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم عمو جون، آندروشکا رو کمک کن. دوباره التماس کرد و خودش را جلوی پای مرد انداخت.

پیره مرد با نابوری به کودک زل زده بود و سرش را تکان می‌داد. چشمانش را بست، انگار می‌خواست این صحنه را انکار کند. با دست‌های آویزان ایستاده بود و عاجزانه به ماشا و ته خیابان روبرویش چشم دوخته بود. به طرف ماشا خم شد، او را از زمین بلند کرد، روی پاهایش ایستاند و هم‌چنان غایب پرسید:

- کدام آندروشکا؟

- من، من، آندروشکای من، اون پشته عمو.

ماشا پیره مرد را با خود به طرف برادرش کشید که در کنار پیاده روی درهم کوبیده شده، افتاده بود.

پیره مرد به پسرک خیره شد و تقریباً با دشمنی پرسید:

- تو آندروشکایی؟
 آندره‌ی سرش را به علامت تایید تکان داد.
 ماشا اضافه کرد:
- او برادر بزرگ منه، و نمی‌تونه خودش راه بره.
 آندره‌ی به کفش پتویی‌اش اشاره کرد و با دستکش دماغش را پاک کرد.
 پیره مرد غیه کشید:
- آندره‌ی من، آندره‌ی من رو تیکه تیکه کرده‌ن، و آندره‌ی را از زمین بلند کرد، روی
 شان‌اش انداخت و تقریباً شروع به دویدن با کوله بارش در انتهای خیابان کرد.
 بعد از لحظه‌ای به طرف ماشا که سعی می‌کرد با او همگام شود، برگشت و پرسید:
- شم‌ها کجا زندگی می‌کنین؟
 - ما در خیابان شیروکای سه در پتروسکایای ستورنا زندگی می‌کنیم.
 پیره مرد غر زد:
- تا اون جا خیلی راهه. و تا مدتی ساکت به راهش ادامه داد.
 وقتی که آندره‌ی به آرامی نالید، وسط خیابان ایستاد و گفت:
- تو دیگه ساکت باش، چیزی نیست که به خاطرش فریاد بزنی. آندره‌ی کوچولوی من
 مرده، اما تو زنده‌ای.
 آندره‌ی دندان‌هایش را به هم فشرد و نفسش را تا زمانی پیره مرد دوباره شروع به رفتن کند،
 در سینه حبس کرد.
- ماشا با ترس و لرز گردن کشید و به قیافه‌ی ترس‌ناک پیره مرد زل زد، موهای بلند
 خاکستری‌اش روی صورتش ریخته با ریشش یکی شده بود، پلک‌های کلفت و چروکیداش
 تقریباً تمامی چشم‌های ریز و برافش را گرفته بود، طوری که اصلاً دیده نمی‌شدند. دهانش،
 سوراخ کوچکی در میان بوته‌ی وحشی ریشش بود.
- باور کنید به او گفتم که باید در خانه بماند و از مادرش نگه داری کند. بچه‌ها هر لحظه
 ممکن بود سر برسند، اما او چکار کرد؟ یواشکی دنبال من راه افتاد. تمام این راه دراز را.
 همه‌ی شما مثل هم‌اید، الاغچه‌ها.
 این را گفت و به طرف آندره‌ی که روی شان‌اش افتاده بود، به تندی برگشت.
 - ماشا گفت:
- خواهش می‌کنم عمو، آندره‌ی را زن، او خیلی درد داره و دست پیره مرد را گرفت.
 پیره مرد زیر لب برای خودش نجوا می‌کرد. به آهستگی در طول خیابان به راه افتاد، روی پل
 تروچسکی، درشکه‌ای را صدا زد و آندره را داخل درشکه گذاشت، ماشا را کنار او نشاند،
 پول درشکه‌چی را که سرتا پا پوست بره پوشیده بود، پرداخت و به سرعت باد و برق و
 بدون ادای کلمه‌ای ناپدید شد.
 درشکه‌چی پرسید:

- پدر بزرگ بود؟ و شلاقش را در هوا تکان داد.
 ماشا با صدای بغض گرفته گفت:
- نه، ما پدر بزرگ و مادر بزرگ نداریم. ما فقط بابوشکا رو داریم که اونم مال خودمون نیست. ما می‌خواهیم به خیابان شیروکایای شماره‌ی سه برویم، خواهش می‌کنم عمو.
 درشکه چی یقه‌ی پوستینش را بالا کشید، بر گرده‌ی لاغراسبش ضربه‌ای نواخت و درشکه را به طرف بالای پل هدایت کرد. ماشا به طرف شانه‌ی برادرش، به زیر پوست بره‌ای که ته درشکه بود خزید و چشمانش را برهم گذاشت. چرخ‌ها زیر پایش به آرامی صدا می‌کردند. به زودی روی سینه‌ی برادر به خواب رفت و دوباره مادرش را که هرگز ندیده بود، به خواب دید. این بار موهای مادر، مثل موهای آهنگر سیاه بود و زن دیگری را هم به همراه داشت که صورت او، پیره زن نان فروش، ناوایی "بلشویچ پروسپکت"، را به خاطر می‌آورد.
 از مادرش پرسید:
- چرا امروز این شکلی شدی؟ مادر لبخند اسرارآمیزی زد و در گوشش زمزمه کرد:
- می‌فهمی که چرا؟ می‌خواهم هیچ کس دیگر غیر از تو مرا نشناسد ماشا، فقط تو و پیوتر ایوانویچ می‌دانید که من کی هستم.
- ناگهان مادر بلند بلند زیر گریه زد و صورت‌اش را برگرداند. وقتی که دوباره صورت‌اش را به طرف ماشا برگرداند، ریش‌دارز و آویزان سفیدی داشت که بین دو تکه چوب مکعب شکل قرار داده بود.
 ماشا پرسید:
- چرا این کار رو می‌کنی مامان؟ و سعی کرد که با دستانش او را بگیرد. مادر خود را به عقب کشید و با انگشت اشاره‌ی درازش که به نظر می‌آمد هر لحظه و هر چه که او به عقب می‌رود، بزرگ‌تر می‌شود، او را تهدید کرد. دو تکه چوب در هوا تکان می‌خورد و ریش سفیدش را در میان گرفته بود. موهای ریشش دماغ ماشا را می‌خاراند.
 ماشا داد کشید:
- "ماماچکا" دوباره تلاش کرد او را بگیرد و یک بار دیگر مادر، خودش را از بغل او بیرون کشید و گفت: اگر سر جایت نشینی از پشت می‌رم. و ریش را برگرداند.
 ماشا فریاد زد:
- تو مامان من نیستی!
- و احساس کرد که بغض گلویش به گریه ترکیب. زن با تهدید خندید:
- پس چرا می‌خواهی مرا بغل کنی؟ و ناگهان فریاد زد که:
- تو خودت را به همه می‌چسبانی. و خودش را در حالی که پیچ و تاب می‌خورد، کنار ماشا به زمین انداخت.
- ماشا هق هق کرد:
- تو درست عین بابوشکا، وقتی که عصبانی است، با من حرف می‌زنی. و سعی کرد او را

گذاشت.

پیره زن آهی کشید:

- کی می خواد خرجتون رو بده؟

به آندره‌ی نگاه کرد و با آه و ناله ادامه داد:

- ای خدای بزرگ، مگه من چه گناهی کردم که تو منو این طوری مجازات می کنی؟

درشکه چی با لحنی قاطع گفت:

- مادر، آه و ناله‌ات را بس کن دیگرا! و کاپشن آندره‌ی را از تنش بیرون آورد. نمی بینی

پسره داره از حال می ره؟

کفش پتویی آندره‌ی را هم از پای چپش بیرون آورد.

- کفش پای راست رو باید ببریم اگر نه در نمی آد

پیره زن داد کشید:

- یک کفش تقریبا نو، نه! نه! نه اجازه نداری این کار رو بکنی.

درشکه چی بدون این که به پیره زن، که حالا بین او و تخت قرار گرفته بود، اهمیتی بدهد.

رو به ماشا امر کرد:

- قیچی رو بیار.

آکولینا آلساندروا داد زد:

- تو که کفش نمی خری براش راهزن! و دست هایش را جلوی صورت درشکه چی تکان

داد.

ماشا با حالتی پرسان و قیچی در دست، بین این دو ایستاده بود.

وقتی که ماشا حرکتی به خود داد، پیرزن داد کشید:

- تو فقط جرات کن قیچی رو به ش بده!

درشکه چی فریاد زد:

- بسه دیگه!

و چانه‌ی پیره زن را گرفت و با یک دست تقریبا او را از جا بلند کرد.

- حالا دیگه خفقون بگیر. اگر نه شلوارت رو از پات در می آرم مارمولک پیر.

چند ثانیه سکوت مرگ بر افاق حاکم شد. درشکه چی با احتیاط یک طرف چکمه را برید.

جایی که نعل اسب سه سوراخ در آن ایجاد کرده بود. ساکت مثل مجسمه، انگار که قدرت

سخن گفتن را از دست داده باشد، پیره زن وسط اطاق ایستاده بود و حرکات دست مرد را

دنبال می کرد.

مرد زیر لبی می گفت:

- بد، خیلی بد. جوراب کثیف آندره‌ی را قیچی کرد و آن را به آرامی از پایش در آورد

کمرش را راست کرد و کفش را به طرف پیره زن پرتاب کرد.

- بیا مادر، بیا باهاش سوپ یا پودینگ خون درست کن. شاید به دردت بخوره.

- پیره زن از حرف‌های او به خودش لرزید، بر خود صلیب کشید و به مرد نگاه کرد.
 رو به درشکه چی گفت:
- من چه باید بکنم دوست من. و به طرف آندره‌ی خم شد.
 درشکه چی وقتی که به درگاه رسید، گفت:
- یک حوله دور پای پسرک بپیچ. من می‌رم به شکسته بند رو که این نزدیکی زندگی می‌کنه
 می‌آرم. ایستاد و سوال کرد:
- پول داری که بهش بدی؟
- قبل از این که پیرزن فرصت کند جواب منفی بدهد، ماشا به طرف مرد دوید و گفت:
- من دارم عمو، آندروشکا به من پول داده. و به دنبال سکه در جیبش گشت. از جیبش یک
 مجسمه‌ی چینی شکسته‌ی فرشته و چند پوست شکلات سبز رنگ که از توی حیاط پیدا کرده
 بود، بیرون آورد تا بالاخره سکه‌ی یک کوپکی را با خوشحالی به طرف مرد دراز کرد.
- بیا عمو، اینو بگیر، اینو بگیر.
 و روی انگشتان پایش بلند شد.
- درشکه چی گفت:
- این جوری که تو پول‌هاتو خرج می‌کنی هیچ وقت پول‌دار نمی‌شی. و برای اولین بار
 لبخندی بر لبانش نقش بست و به طرف ماشا خم شد.
- سکه بر شقشکف دستششان بزرگ و پهن مرد لغزید و ماشا از دست به صورت او نگاه
 کرد. با امیدواری پرسید:
- کافیه عمو؟
- این یکی گفت:
- بعله، کافیه. و گونه‌ی ماشا را نوازش کرد.
- او به دنبالش رفت و در را پشت سرش بست. نور سرخی که از اجاق آشپزخانه می‌تابید،
 او را به خود فرا خواند. تازه فهمید که چقدر گرسنه است. پیره زن با عجله به دنبالش به
 آشپزخانه آمد و ساکت بر تخت‌گاه کوچک کنار اجاق نشست. ماشا فکر کرد الان دوباره
 شروع به غر زدن خواهد کرد. خودش را به گوشه‌ای کشید، کتش را در آورد و شلوار
 پاره‌ی خیس پنبه‌ای اش را که بو می‌داد و در گوشه‌ای پنهان کرده بود، با آن پوشاند. بعد
 کفش‌هایش را در آورد و به طرف پیره زن رفت.
- به آرامی گفت:
- بابوشکا اجازه هست یه کم غذا بخورم؟
- پیره زن با بغض گفت:
- می‌توننی یه کم بخوری، کی به من غذا می‌ده؟ من از کجا باید غذا بیارم؟ تو که این قدر
 راحت پول‌هاتو خرج می‌کنی، از درشکه چی پیرس هیچی بهت می‌ده؟
- بابوشکا، خواهش می‌کنم بابوشکا، پای آندروشکا رو اون طور که عموهه گفت بذار. او

حوله‌ای را که به گل میخ پای در آویزان بود، برداشت و به طرف پیره زن دراز کرد. آکولینا آلکساندروا گفت: اوه خدای من یادم رفته بود، حوله را خیس کرد و به طرف آندره‌ی رفت.

ماشای با احتیاط در ظرف نان به دنبال تیکه‌های بریده شده‌ی نان گشت و آن‌ها را زیر ژاکتش قایم کرد. بعد جلوی اجاق نشست و با اشتها و آرامش نان مریبایی‌اش را گاز زد. شعله‌ی چراغ گونه‌هایش را قرمز کرده بود، به زودی خواب آلود شد، آهی کشید و پای اجاق به خواب رفت.

فصل دوم

روز بعد وقتی که از خواب بیدار شد، سر جای خودش در تخت بزرگ، کنار پیره زن که با دهان باز خروپف می‌کرد، خوابیده بود.

آندره‌ی با پای بسته شده دراز کشیده بود و با نا راحتی سقف را نگاه می‌کرد.

- به آرامی، برای این که پیره زن را بیدار نکند، گفت:

- آندروشکا می‌تونم پیام پیشت و به آهستگی کنار برادرش خزید.

برادرناگهان پرسید:

- می‌دونی چه روزی بود دیروز؟

- نه.

- خوب به یاد داشته باش، یکشنبه نهم ژانویه هزار و نهصد و پنج! ما به پیوتر ایوانویچ قول داده‌ایم که این روز را هرگز فراموش نکنیم. ادامه داد:

- من که هرگز فراموش نخواهم کرد.

این را با همان تلخی‌ای که به پایش نگاه می‌کرد گفت.

- ماشا بعد از لحظه‌ای پرسید:

- آندروشکا فکر می‌کنی با با کی بیاد؟

- من خودم این جا افتادم و به این موضوع فکر می‌کنم. من می‌دونم که او می‌آد اما کی؟ نمی‌دونم ماشنکا. تا اون موقع باید سعی کنیم زندگی مونو بدون اون بچرخونیم. هر چند نمی‌دونم چطوری، به خصوص الان که من نمی‌تونم کار کنم.

- آندروشکا نمی‌تونی نامه‌های بابا رو برام بخونی؟

- من حداقل صد بار اونا رو برات خوندم.

- فقط یک بار دیگه.

- نه من همه شو از برم.

او دست ماشا را گرفت چشمانش را بست و خواند:

فرزندان نازنینم، سلامی گرم به شما! ماشنکا و آندروشکا، با تشکر و قدردانی در برابر آکولینا آلكساندروا، به خاطر زحماتی که برای شما می‌کشد و اجازه می‌دهد که نزد او زندگی کنید، تعظیم می‌کنم.

امیدوارم که تمامی مقدساتش در این شرایط سخت پشتیبان او باشند. آندروشکا تو نوشته‌ای

که در آهنگری کار می‌کنی، وضعت خوب است و پیوتر ایوانویچ آهنگر انسان خوبی است. این مرا خوشحال می‌کند. آندروشکا چهارده کوپک برای یک روز کار سنگین چیزی نیست. اما صبر داشته باش پسر، بزودی دستمزدت اضافه خواهد شد و برای آینده‌ات شغل و حرفه‌ای خواهی داشت. تو نوشته‌ای که ماشنکا سرما خورده و تب شدید دارد. ازت تقاضا دارم که مواظب خواهر کوچکت باشی و از او به خوبی مراقبت کنی. همیشه در برابر همه چیز صبورو برد بار باش. در باره‌ی عکس مادر عزیزت که من با خودم دارم پرسیده بودی آندروشکا من می‌فهمم که ماشا همیشه سراغ مادرش را می‌گیرد. اما، عکس عزیزترین یادگار و سرمایه‌ی من در این تبعید است. امیدوارم خودم به زودی نزد شما برگردم و سه تایی باهم عکس را هر چقدر که خواستیم نگاه کنیم و من همه چیز را درباره‌ی ماماشکای عزیزتان، برای تان بازگو کنم. آندروشکا، حال مرا پرسیده بودی. راستش را بخواهی مدتی حسابی مریض بودم. اما الان دوباره سرپا هستم. با عمو والودیا، اغلب در مورد همه‌ی شماها صحبت می‌کنیم. آره حتی یک روز هم نیست که ما.... آندروشکا، لبانش را بهم فشرد و رویش را برگرداند.

ماشا گفت:

- صحنه‌ی بازگشت مان پیش شماها را تجسم نکنیم. و دست برادرش را نوازش کرد.
می‌تونی بقیه‌اش رو به خونی و آهسته زمزمه کرد: "به زودی تموم می‌شه"
برادر نجوا کرد:
- خودت بخون!
- بهتره تو بخونی.

بعد از لحظه‌ای آندره‌ی با صدای بغض دار ادامه داد:

- آره، وقتی که ما پیش شما برگردیم، آکولنیا آکساندروا، سماور را روشن خواهد کرد، و ما جای و مربا خواهیم خورد. شما دو تا روی زانوان من می‌نشینید. امیدوارم زانوانم توان هر دوی شما را داشته باشند. من فکر می‌کنم شما خیلی رشد کرده‌اید. دو سال زمان داززی ست. من فکر می‌کنم که شاید اگر ماشنکا را در خیابان ببینم نشناسم. وقتی که "اونا" منو دستگیر کرده‌ن فقط پنج سالش بود.

نوشته‌ای که "روح‌های مرده گوگول" را خوانده‌ای. کتاب بسیار خوبی است از این دست کتاب‌ها بیشتر بخوان. خواندن مثل چند بار زندگی کردن است. دانش و حقیقت را هیچ کس نمی‌تواند از تو بگیرد.

هر چیزی که به دستت رسید را بخوان. اما فراموش نکن که به من قول داده‌ای خواندن و نوشتن را به خواهرت یاد بدهی. فقط به کمک آگاهی است که ما می‌توانیم روشنایی را به جلو برانیم. و همه‌ی ما، حتی خود من، هنوز خیلی چیزها هست که باید بیا موزیم. من این نامه را تمام می‌کنم. اگر توانستی هرچه سریع‌تر جوابم را بده. هر نامه‌ای که از طرف شما عزیزان می‌رسد، روز جشن من است. نامه را آن قدر می‌خوانم تا از حفظ شوم. درست همان‌طور که

تو در مورد نامه‌های من نوشته‌ای. آندروشکا بگذار خداوند، اگر وجود دارد، مواظب شماها باشد. کوچولوهای من. شماها از آن دسته‌اید که احتیاج به حمایت او دارند. عمو والودیا به شما و مادرش آکولینا، آلکساندروا سلام می‌رساند. فراموش نکن که او را از طرف هر دوی ما ببوسی. در آغوشتان می‌گیرم و هزار بوسه نثاران می‌کنم. یک دیگر را ببوسید. چشمانتان را ببندید و تصور کنید که این من هستم که شما را می‌بوسم، بچه‌های عزیز من.

پدر شما فیدور کرستوف، در برابر هر آن چه که پیش آید مقاوم باش آندره‌ی. ماشا خودش را به طرف برادر کشید، صورتش را به سمت خودش برگردانید، چشمانش را بست و او را بوسید و زمزمه کرد:

- این از طرف باباست. دست بی‌رمق او را زیر سرش گذاشت و در بغل برادر جا گرفت. تخت بزرگ وقتی که آکولینا، مثل مجسمه بر آن نشست و پا هایش را از لبه‌ی آن آویزان کرد، صدایی کرد.

ماشا دزدکی حرکات او را می‌پایید.

ماشا فکر کرد:

- الان بر خود صلیب می‌کشد، و بعد جلوی مجسمه‌ی چوبی کوچک به خاک می‌افتد، دعا می‌خواند، بر خود صلیب می‌کشد و از جا بر می‌خیزد و به زودی عُز زدن را شروع خواهد کرد؛ و به گیس‌های کم پشت و بافته‌ی پیره زن که مثل دُم موشی خاکستری از دو طرف شانه‌اش آویزان بود، خیره شد.

پیره زن بیش از روزهای پیش مقابل تمثیل دُعا خواند. ماشا شنید که بارها و بارها با خدای خودش درباره‌ی امرار معاش‌شان مشورت می‌کرد و از او کمک می‌خواست. وقتی که پیره زن از جا برخاست و به طرف تختخواب آن دو آمد، ماشا سایه‌ی لبخندی نهانی را بر روی لب‌هایش احساس کرد.

- ماشا فرزندم. فرزند من. و شانه‌ی ماشا را نوازش کرد.

ماشا با تعجب روی تخت نشست و مستقیم به چشمان ریز و بی‌رنگ پیره زن خیره شد.

- زود باش، لباس ببوش، برای چای دونات می‌خوایم.

پیره زن با صدایی هم‌چنان مهربان، ادامه داد:

- من سماور را روشن می‌کنم.

از اتاق‌های مجاور سرو صدا می‌آمد، مستاجرین پیره زن هم بیدار شده بودند.

- قراره عمو سرگه‌ی و عمه آنوشکا هم با ما صبحانه بخورن؟

- همه قراره با ما چای بخورن. خدا رحیم است، می‌بینی ماشنکا، از شفقت اوست که این همه آدم روی این زمین زندگی می‌کنن. حتی سرگه‌ی داویدوویچ! حتی او که اصلاً خدا رو قبول نداره و به شدت ضد مسیحه. این را گفت و بر خود صلیب کشید.

آندره‌ی عُز عُز کرد و جنگ جویانه با این کلمات به پیره زن حمله ور شد:

- پدر مدت‌ها پیش نوشته بود که سرگه‌ی آدم بسیار خوبی است. اوست که همه‌ی کتاب‌ها

رو به من قرض می‌ده، اگه خدایی باشه، او حتما خبر داره.
- آکولینا با عصبانیت گفت:

- سرگه‌ی تو همه چیز رو می‌دونه الا این که اجاره‌ی خانه را باید سر موعد پرداخت. برای این که اینو نمی‌خواد ببینه و به آشپزخانه رفت.
دقایقی بعد پیره زن همه را به چای و دونات دعوت کرد. سرگه‌ی داویدویچ لبه‌ی تخت آندره‌ی نشسته بود و با ناراحتی از اتفاقات روز گذشته پرس و جو می‌کرد. آنوشکای رنگ پریده هم که مستاجر پیره زن بود، به دونات‌اش نگاه می‌کرد و گوش فرا می‌داد.
"سرگه‌ی" گفت:

- یک چیز را باید به خاطر داشته باشید. جان این همه قربانی بیهود داده نخواهد ماند. روزی خواهد آمد که همین اسلحه به طرف خود آن‌ها برگردد.
آنوشکا با ترس به سرگه‌ی نگاه کرد. به نظر می‌آمد که می‌ترسد به چنین کلمات خطرناکی گوش فرا دهد.

پیرزن با سرو صدا چای‌اش را سر کشید، استکان را در نعلبکی گذاشت، دهنش را با دستش پاک کرد،
و قبل از آن که شروع به صحبت کند با صلابت نگاه کرد.

- حالا من می‌خوام ماجرابی را که درست روز تاج‌گذاری آلکساندر دوم اتفاق افتاده براتون تعریف کنم. گویا چنین بوده که در "دریاچه واسیلی" کف‌خوانی بوده که برای ثروت‌مندان و قدرت‌مندان پترزبورگ، پیش‌گویی می‌کرده و همه می‌دونن که تزار نیکولا چقدر خرافاتیه.

او در باره‌ی این فال‌بین شنیده بوده و از او می‌خواد که نزد او به کاخ زمستانی بره. اما فال‌بین زنده از کاخ برنگشت. شوهر حقیقت‌گوی من، میخائیل پتروویچ، خدمت‌گزار دولت، شب بعد از این حادثه برای من تعریف کرد. بحدی ترسیده بوده که دستاش می‌لرزید. التماس کرد و از من خواست که این ماجرا را برای هیچ کس تعریف نکنم. اما حالا دیگه من نمی‌تونم در مورد آن‌چه که می‌دونم سکوت کنم. گویا کف بین اول از تزار می‌پرسد:
- آیا اجازه دارد تمام حقیقتی را که در کف دستش می‌بیند برای او تعریف کند؟ آیا او تحملش را خواهد داشت؟

و بعد از او قول شرف گرفته که جانش در امان باشه. بعد از او می‌خواهد که سه بار قولی را که داده‌است با صدای بلند تکرار کند. می‌گویند که تزار به ترس او با صدای بلند خندیده و قول شرف داده که در هر صورت و هر چه بگوید، جانش در امان باشد.
سرگه‌ی به طرف پیره زن برگشت و با بی‌صبری داد کشید:

- آکولینا آلکساندرو! کی اصل مطلب را تعریف خواهید کرد؟ آنوشکا انگشتانش را تق تق می‌شکست و با هیجان لبانش را می‌گزید.
آکولینا به آرامی زمزمه کرد:

فال بین این طور گفته بود.

فال بین به تزار گفت:

- روزهای آخر زندگی‌ات، تو هیچ چیز از ثروت و قدرتت را بر روی این زمین نخواهی دید، مگر آن قدر را که در یک مشت جای گیرد.

سرگه‌ی ادامه داد:

- بعد او بازداشت می‌شود و دستش را بر رانش کوبید.

آنوشکا با رنگ پریده پرسید:

- به سر فال بین بالاخره چی آمد؟

- گویا تزار آن‌چنان به خشم آمد که گفت:

- این مار گزنده را از جلوی چشم من دور کنید. قولش را که لحظه‌ای پیش داده بود، فراموش کرد. از آن به بعد هیچ کس فال بین را ندید.

شوهر حقیقت‌گوی من که خدا بیامرزش گفت:

- همان لحظه سر پیره زن را بُریدند. همه‌ی کارمندان کاخ همین تصور را داشتند.

- آکولینا آلکساندروا، می‌تونید به ما بگید که چرا این ماجرا را امروز برای ما تعریف کردید؟ درست امروز؟

- شما این را نمی‌فهمید؟ شما که مرد کتاب‌خوانده‌ای هستید؟ فکر می‌کنید که من انسان بی‌احساسیم؟ هان؟! یا شاید کورم؟ درشکه‌چی‌یی که این جا بود و پای آندروشکا را بست، تعریف کرد که صدها هزار انسان قصابی شدن. درست جلوی کاخ و به فرمان شخص تزار. خُب، حالا شاید بفهمی که چرا من پایان زیبای پیشگویی فال بین را که شوهرم برایم تعریف کرده برای شما بازگو کردم. برای این بود که قصه را براتون گفتم. اگر من زنده نباشم، شماها خواهید دید و خواهید دانست که ما پیرها هم می‌دانستیم برای آدم‌هایی مثل تزار که جان مردم را به هیچ می‌گیرند چه اتفاقی خواهد افتاد.

پیرزن چای را در نعلبکی ریخت و هُر هُرش را شروع کرد.

- معذرت می‌خوام. من نمی‌خواستم شما را دست بیاندازم، مساله به ساده‌گی این‌است که من قبلاً نمی‌دانستم شما به مسایل سیاسی علاقمندید. با وجود این که یک سال است که از شما اتاق اجاره کرده‌ام.

- یا خالق من! فکر می‌کنید من احتیاج دارم که در کوچه‌ها بدوم و جلوی همه و هر کسی که دیدم فریاد بزنم که چی فکر می‌کنم و چه نظری دارم.

نمی‌دونی تنها پسر و والودیا، به خاطر افکار سوسیالیستی‌اش در تبعیدگاه سیبری است؟ اون وقت قراره من، مادرش، علیه او باشم؟ پیره زن تکرار کرد و چای را به لباسش ریخت.

آنوشکا با وحشت پرسید:

- خودتان را که نسوزانید؟ آکولینا آلکساندروا؟

پیره زن غُر زد:

- نه بابا و محکم از جایش برخاست و با صدایی محکم رو به سرگهی و آنوشکا گفت:
- این جا می‌شه نشست و ساعت‌ها در مورد سرنگونی تزار حرف زد. اما این برای ما نان
شب نمی‌شه، به همین دلیل می‌خوام بدونم مستاجرین من کی کرایه‌هاشون را خواهند
پرداخت؟

سرگهی به زمین چشم دوخت. درد و شرم، چهره‌ی بی رنگش را گُلگون کرده بود و مرتب
انگشتان لاغر و کشیده‌اش را لابلای موهای نرم و کم پشتش فرو می‌کرد.

پیره زن با دست‌های برسینه صلیب شده ایستاده بود و به آن دو نگاه می‌کرد.

- خُب؟ سرگهی داویدویچ، شما که به این قشنگی از انقلاب حرف می‌زنید، این جا دو
قربانی وجود دارد و به ماشا و آندره‌ی اشاره کرد. به این‌ها غذا و مسکن بده، اما این مساله‌ی
تو نیست. شما ها از پس زندگی خودتان بر نمی‌آیید. اما شعار دادن و فریاد زدن را همه‌تان
بلدید. پدر این دو از همان تخمی است که شماها، هم او و هم والودای من. پُر حرف!
اما وقتی که به مسایل عملی بر می‌گرده، شماها هیچ‌وقت حضور ندارین. اون وقت شماها
خودتون رو پشت دامن‌های ماها قایم می‌کنین.

شماها به گرسنگی کشیدن بچه‌ها اهمیت نمی‌دین. مساله‌ی اساسی برای شما این است که
کلمه‌ی “برادری” را فریاد کنید.

- سرگهی داد کشید:

- این جا دیگه شما بی انصافید مادر! و از جا بلند شد. همین یک لحظه پیش شما از
سوسیالیسم و سرنگونی تزار حرف می‌زدین، و حالا با این حرارت به خاطر پول داد و بیداد
راه می‌اندازین؟ شما خودتون می‌دونین که، به محض این‌که اعتصاب تموم شه و من حقوقم
رو به گیرم هفت روبلتان رو می‌پردازم. اول به جای و دُونَات دعوت می‌کنین و بعد تمام
عُرور و شرف ما را ازمان می‌گیرین! می‌دونین شما کی هستین؟ آکولینا آلکساندروا؟ شما
یک عجزه‌ی بدجنس هستین.

این‌ها را داد زد و از اتاق بیرون دوید.

آنوشکا از جا بلند شد و آهسته و خاموش به طرف در خزید. پیرزن با سردی و تنفر روی بر
گرداند و به دنبال دختر که از اتاق بیرون رفت داد کشید:

- و تو! توی جنده، تو کی اجاره می‌دی؟ تو که نمی‌ونی بهانه بیاری مشتری هات، اعتصاب
کرده‌ن؟ مگه نه؟

پیره زن با صدای آرام تری عُرولند کرد:

- هر ماه همین خبره، اگه نپردازم همه‌ی ما بدبخت می‌شیم.

بیا ماشنکا، بیا، فقط خداست که می‌شه به او اعتماد کرد. او به ما خیانت نخواهد کرد. امروز
احتیاج از هر وقت دیگری بیشتره.

دخترک را با خود به طرف آشپزخانه کشید.

- آندره‌ی با نگرانی پرسید:

- کجا می‌خواین برین؟
پیره زن غُرید:
- به تو مربوط نیست، با این بلایی که تو سر ما آوردی، باید ممنون هم باشی که اجازه می‌دیم این جا زندگی کنی. و ماشای ترسیده را از اتاق بیرون کشید.
- پیره زن نجوا کرد:
- ماشنکای من نترس، خدا مهربونه، او به ما لطف داره.
- و ماشا را به آشپزخانه کشید. لباس بیوش حالا. گُت کهنه‌ت رو تَت گُن!
- می‌تونم کفشای نوم رو پا کنم؟
- ماشا کفش‌های باد کرده از خیسی‌اش را که روز قبل به پا داشت جلوی پیرزن گرفت.
- نه! اینا نه، دخترم. امروز نه! تو که می‌دونی چقدر خرج داره پاشنه‌ی جدید براشون درست کنیم. خواست خدا بود که من اینا رو از ثروتمندا گرفتم. کفشای پتویی‌ات رو بیوش.
- پیرزن پالتویش را از رخت آویز توی کریدور برداشت شالش را دور سرش بست، و دوتایی به خیابان رفتند.
- وقتی که به انتهای بلشوی پروسپکت، رسیدند ماشا با کنجکاوای پرسید:
- کجا می‌ریم بابوشکا؟
- پیره زن جواب داد:
- ما به دریاچه واسیلی می‌ریم فرزندم. و دست ماشا را گرفت.
- ماشا شکایت کرد، من سردمه بابوشکا!
- وقتی که از روی پل چوبی رد می‌شدند، باد سرد ملایمی می‌وزید.
- پیرزن وانمود کرد که حرف او را نشنیده. ماشا با سختی دستش را از دست او بیرون کشید و کت پاره پوره‌اش را محکم تر بخود پیچید.
- ماشا تلاش جدیدی برای سر رحم آوردن پیرزن کرد:
- اون جا چه کار می‌خوایم بکنیم بابوشکا؟ امروز خیلی سرده.
- پیره زن با بغض گفت:
- بهت می‌گم... حالا که آندروشکا مریضه و نمی‌تونه کار کنه. ما خودمون باید غذای روز مون رو به دست بیاریم. من از آقامون (اشاره به خدا) امروز پرسیدم و او در گوشی به من گفت:
- حالا دیگه شماها باید از تصدق و بخشندگی من زندگی کنین. گدایی بهتر از دزدیه، کاری که بعضی‌ها می‌کنن.
- می‌بینی! خدا راه رو نشون می‌ده و ما بچه‌هاش باید اون راه رو طی کنیم.
- او تکه نخ‌ی از جیشش در آورد و به کمر ماشا بست.
- حالا دیگه زیاد سردت نمی‌شه.
- اما چرا نمی‌تونم پالتوی گرم مو بیوشم؟

پیره زن با قاطعیت گفت:

- فکر می‌کنی، کسی دلش به حالت می‌سوزه آگه تو بالباس گرم و مرتب راه بری؟ حالا تو به هرچه که من می

گم گوش و عمل می‌کنی. سعی هم نکن دعوا کنی و داد و بیداد راه بندازی و کیسه‌ای پارچه‌ای را به شانهای ماشا آویخت.

- وقتی که به نزدیک کلیسا رسیدیم، تو جلوی در ورودی می‌ایستی، دستت را جلوی آدم‌هایی که وارد و خارج می‌شن دراز می‌کنی و می‌گی بخاطر مسیح و اضافه می‌کنی که یتیمی! اگر چیزی بهت دادن. تشکر می‌کنی، خم می‌شی، و براشون دعا می‌کنی. فراموش نکن که به خودت جلوی هرکسی که می‌آد و می‌ره، صلیب بکشی.

- اما من سردمه بابوشکا!

- پیره زن گفت:

- خیلی خوبه که می‌لرزی، دلشون بیشتر به حالت می‌سوزه و نمی‌تونن از کنارت رد شن و صدقه بهت ندن. می‌فهمی؟ حتی فقیرهام آگه تو رو با این ریخت و قیافه به بینن فکر می‌کنن وضع شون از تو بهتره و بهت رحم می‌کنن و دست ماشای لجباز و مقاوم را کشید.

دم کلیسا، پیره زن ایستاد و ماشا را به داخل محوطه‌ی آن هل داد.

- فراموش نکن بهت چی گفتم! دست خالی خونه نیا! حالا دیگه خوردن یا نخوردن ما به تو بستگی داره. من بعدا می‌آم دنبالت. دم در ایستا. بهترین جاست!

گداهای زیادی راه باریکه‌ی جلوی پله‌های کلیسا را مسدود کرده بودند. ماشا اندوهگین و بی‌کس به دور و برش نگاهی انداخت. گدای یک پایی که پالتوی سربازی به تن داشت، بی‌اختیار، دستش را به طرف ماشا دارزکرد، اما وقتی دید ماشا رویش را برگرداند، دستش را عقب کشید.

- خدا حفظت کنه کوچولو! این را گفت و رویش را برگرداند.

ماشا به آرامی از پله‌های یخ زده‌ی کلیسا بالا رفت. از داخل کلیسا صدای سرودهای مذهبی می‌آمد. در همین لحظه در کلیسا باز شد و زنی با لباس راهبه‌گی بیرون آمد. ماشا با ترس دستش را به طرف او دراز کرد. زن لحظه‌ای با تردید و درنگ به دخترک نگاه کرد. زانوان ماشا نزدیک به خم شدن بود.

- به خاطر مسیح! خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، خانم.

ماشا این جملات را در حالی که دندان‌هایش از سرما می‌لرزید و جرات نگاه کردن به بالا را نداشت، مرتباً تکرار می‌کرد.

زن به تندی گفت:

- بیا بگیر، ولی یاد نگیر که این جا توی پله‌ها بایستی و راه عبور و مرور مردم رو سد کنی! و از پله‌ها پایین رفت.

ماشا شوکه به سکه‌ی نقره کف دستش نگاه می‌کرد.

پیره مردی که در طرف دیگر پله ایستاده بود، ماشا را با عصایش تهدید کرد و گفت:
 - نشنیدی خانم به تو چی گفت؟ برو گورت را از این جا گم کن.
 ماشا با کمال ادب گفت:
 - بابوشکای من گفته که باید این جا بایستم.
 و با دقت کامل سکه را در جیب پالتوی کهنه‌اش جای داد.
 مرد با خشم و تهدید گفت:
 - من به تو و بابوشکات نشون می‌دم کی باید این جا ایسته. این جا، جای منه! تمام این
 سال‌ها من این جا و ایسامدم. برو گم شو جنده‌ی کوچولو! و به طرف ماشا حمله کرد. عصایش
 را به سینه‌ی ماشا فشار می‌داد و او را به پایین می‌سُراند.
 ماشا با نا امیدي از پله‌های یخ زده کلیسا پایین خرید و به کنار پله‌های یخ زده افتاد. وقتی که
 توانست چشمانش را باز کند، خود را در حلقه‌ی گدایانی دید که در اطراف پله‌های کلیسا
 پُرسه می‌زدند.
 گدای یک‌پا که پالتوی سربازی به تن داشت به حالت آویزان از چوب‌های زیر بغلش بروی
 ماشا خم شده بود.
 - با ناراحتی پرسید:
 زمین خوردی؟ درد می‌کنه؟
 ماشا گفت:
 - نه! یه ذره فقط سرم درد می‌کنه.
 و از جا بلند شد.
 - چه خوب من فکر کردم اون طور که تو پرت شدی، اقلا باید گردنت شکسته باشه!
 او به طرف گدایانی که دور ماشا حلقه زده بودند برگشت و ادامه داد:
 - دیگه قدر قُدرتی بسه. او فکر می‌کنه که هم تزار و هم خدای این جاس.
 پسرکی نوجوان گفت:
 - او همیشه منو کتک زده. من مزه‌ی عصاشو چشیدم.
 - هر بار همین کار رو می‌کنه، ماه پیش با عصاش به پشت من کوبید، طوری که یک هفته
 تمام نمی‌تونستم راه برم.
 پیره زن چروکیده‌ای در حالی که اشک‌های چشمش را پاک می‌کرد، گفت:
 - او منو زد و بعد به خانه‌ی مقدس خدا (کلیسا) رفت.
 مرد یک پا گفت:
 - حالا می‌ریم خودمونو گرم می‌کنیم تا بعد ببینیم با پیره مرده چکار باید بکنیم.
 و انگشتان دستش را قبل از آن که دوباره چوب‌های زیر بغلش را بردارد، “ها” کرد. ماشا
 بلا تکلیف و تنها توی محوطه‌ی کلیسا ایستاده بود و با حالتی پُرسان به سُخران که لنگان از
 دور می‌شد نگاه می‌کرد. نزدیک در ورودی، سرباز ایستاد به عقب برگشت و گفت:

- اما تو چی؟
 و با یک چوب به طرف او اشاره کرد.
 ماشا با خوشحالی دیگران را پس زد و خود را به او رسانید.
 منم می‌تونم با شما پیام عمو؟
 سرباز خنده کنان گفت:

- معلومه، البته که می‌تونی. تو بودی که گل ماجرا رو راه انداختی. تازه می‌پرسی می‌تونم پیام؟ احمق کوچولو و به رفتن ادامه داد.
 ماشا با کنجکاوای به چوب‌های زیر بغل او که منظم و هم زمان در میان برف کنار پیاده‌رو صدا می‌کرد و پیش می‌رفت خیره شد.
 دست آخر در حالی که سعی می‌کرد قدم‌هایش را با او موازی کند گفت:
 - عجب خوب می‌پری عمو!
 سرباز گفت:

- نزدیک بود که اونا به من یاد بدن که پرواز کنم، نه این که فقط بپریم.
 - کیا؟
 - ژاپنی‌ها! خیال کردی کی؟ در درجه‌ی اول کاری می‌کنن که سربازای ما به آسمون پرواز کنن.
 و با ناراحتی لب‌گزید. جلوی در کوتاه یک زیر زمین ایستاد.
 - می‌تونی درو برام باز کنی ملوسکم؟
 به زیر زمین پر از دود وارد شدند، دور میزی که با سفره‌ی نیلونی که از گل‌های آفتاب گردان پوشیده شده بود نشستند. بقیه گداها دور برشان نشستند دختر جوان رنگ‌پریده‌ی نزدشان آمد و با صدایی صاف و رسا پرسید:
 - چی سفارش می‌دین؟
 - سرباز گفت:

همون چی‌های همیشگی با یک تیکه کیک برای ملوسک من که این‌جا نشسته. و گونه‌ی ماشا را نوازش کرد.
 بزودی شش لیوان بزرگ با چای سیاهی که بخار می‌کرد جلوی آن‌ها روی میز گذاشته شد.
 ماشا با چشمان گشاد شده دور و بر این زیر زمین بزرگ و نیمه تاریک را می‌پایید. دیوارهای قهوه‌ای تاریک دور تا دور زیرزمین را گرفته بود و سقف نمناک چکه می‌کرد. بخاری آهنی کوچکی دور ترک، نزدیک به در ورودی سرو صدا می‌کرد. دور و بر میزهای دراز و باریک، ژنده پوشانی، زن و مرد نشسته و یا نیمه خوابیده بودند.
 ناگهان مرد یک دستی از میزی که در گوشه‌ی دیوار قرار داشت، داد کشید:
 - بانزاج! بانزاج! این‌جا، این‌جا.
 "یک پا" وقتی که دوستش را که در جنگ روسیه ژاپن با هم بودند، باز شناخت، با صدای

سرباز جنگی فریاد زد:
 - سلام! طوری که تمامی زیر زمین لرزید. آن دو برای لحظه‌ای طولانی در آغوش یک‌دیگر فرو رفتند. ماشا به مرد یک دست که به پشت دوستش می‌زد، خیره شده بود.
 مرد یک دست با خوشحالی گفت:
 - من خیال می‌کردم که تو در جبهه باقی مانده‌ای، بانزاج و یک‌بار دیگر دوستش را در آغوش کشید و بوسید.
 بانزاج جواب داد:
 - راستش من هنوز اون جا موندم اما، نه به تمامی! او به پای قطع شده‌اش اشاره کرد.
 مرد یک‌دست با لبخندی گفت:
 - من نمی‌دونم کدوم یکی حق تقدم داره؟ و بازوی بی دستش را جلوی صورت بانزاج گرفت.
 - مساوی‌اند.
 گفت و رفیقش را دعوت کرد که سر میز آن‌ها بنشیند. ماشا ساکت و با دقت به حرف‌هایشان گوش فرا می‌داد. اما وقتی که به اتفاقات روز یکشنبه جلوی کاخ زمستانی رسیدند، دیگر نتوانست خود داری کند.
 تقریباً فریاد کشید:
 - من به همراه برادرم آندروشکا و آهنگر اون‌جا بودم. آهنگر کشته شد. بازویش را قطع کردند او مُرد. آندروشکا دیگه نمی‌تونه راه بره، اسبا پاشو لگد کرده‌ن، دیگه نمی‌ونه کار کنه. برای همین که بابوشکا امروز منو این جا آورد. قرار بود من دم در کلیسا وایسم که پول جمع کنم.
 - می‌دونی بانزاج، من فکر می‌کنم تشیع جنازه‌های زیادی در "اوهتا" این روزها صورت بگیره. بد نیست اگه به تونیم خودمون رو به قبرستون برسونیم. تو که می‌دونی مردم چه طورین! وقتی که خودشون غصه دارن بیشتر می‌فهمن. منظورم اینه که بخشنده‌تر می‌شن.
 بانزاج با بی میلی ریش زبر و نتراشیده‌اش را خاراند.
 - این طور هست، اما من نمی‌تونم با یک پا وسط عزای مردم بپریم.
 - آه تو زیادی فکر می‌کنی بانزاج. تو زیادی به دیگران فکر می‌کنی. این باعث بدبختیت می‌شه آخرش. "تاتاری" رو که در برابر همه ازش دفاع کردی یادت می‌آد؟ و اون بی چشم رو هفته‌ی بعدش چکار کرد؟ بعله، هر چیزی رو که تونست ازت دزدید و فرار کرد. به‌خودت فکر کن، چون هیچ کس دیگه این کار رو نمی‌کنه.
 بانزاج روی صندلی چرخید و از بقیه‌ی گداها پرسید:
 - خب شماها چی فکر می‌کنین؟ بریم اوهتا یا نه؟ برای این که در این صورت من می‌تونم از یک درشکه‌چی خواهش کنم ماهارو ببره اون جا.
 ماشا متفکرانه به قیاف‌های ناگهان بُهت زده‌ی اطرافیاناش خیره شد و بعد پرسید:

می تونم منم بیام؟

بانزاج جواب داد:

- بعله که می تونی و روی چوب‌هایش بلند شد.

در راه برگشت به کلیسا توافق کردند که بانزاج از درشکه‌چی سوال کند و روز بعد خبرش را به همه‌گی بدهد.

پیرمردی که ماشا را پایین پرت کرده بود سر جایش دم در ایستاده بود و با تنفر به آن‌ها نگاه می‌کرد. بانزاج برای دوست یک دستش، بدجنسی‌های او را تعریف کرد.
بانزاج گفت:

- من خودم از پشش بر می اومدم قبلا، ولی بارها از دست من فرار کرده و به آهسته‌گی به پشت رفیق یک دستش کوید.

لبخند موزیانه‌ای بر لبان این یکی در حالی که لنگان از پله‌ها بالا می‌رفت، نقش بست.
ماشا پرسید:

- اما چرا این طوری می‌ره؟

بانزاج با صدای نیمه بلند جواب داد:

- کلک می‌زنه.

سرباز با شجاعت از پله‌های کلیسا بالا رفت. پیرمرد با سوظن تازه وارد را ورنانداز کرد و خود را تا می توانست به در کلیسا نزدیک‌تر کرد. اما وقتی که دید تازه وارد پشت سر هم لیز می‌خورد و نمی‌تواند از پله‌ها بالا بیاید، قوتی گرفت و پاهایش را از هم باز کرد و عصایش را به حالت آماده در دست راستش گرفته به انتظار تازه وارد نشست.
وقتی که پیرمرد عصایش را بلند کرد، ماشا در گوش بانزاج زمزمه کرد:
- می‌زندش.

در همین لحظه سرباز داد کشید:

- "بانزاج" و خودش را روی پاهای پیرمرد پرت کرد. در یک چشم به هم زدن هردو بر روی پله‌های کلیسا در هم می‌لولیدند و به پایین می‌غلتیدند.

وقتی که سرباز یک دست، مشغول خرد و خاکشیر کردن صورت پیره مرد شد، ماشا در حالی که می‌لرزید خودش را در لابلای کت بانزاج قایم کرد.

بانزاج داد کشید:

- دیگه بسه!

با حالتی پشتیبانانه ماشا را به خود فشار داد.

بانزاج چشمکی به ماشا زد.

- تموم شد، ملوسکم. می‌شنوی تموم شد، اما تقصیر خود پیره مرده بود. همه‌ی ظالما به این سرنوشت دچار می‌شن، کوچک و بزرگ.

وقتی که ماشا دوباره به بالا نگاه کرد، پیره مرد را دید که با برف صورت خون‌آلودش را پاک

می‌کند. پیرزنی که قبلا او تحقیرش کرده بود، خودش را به او رساند و خلط سبز رنگی را به لباس‌های ژنده‌اش پرت کرد و داد زد:

- راهزن و دندان‌های سیاهش را نشان داد.

پیرمرد التماس کنان، از جایش بلند شد، لباس‌هایش را تکاند و به طرف در ورودی کلیسا روان شده پشت دیوار از نظر ناپدید شد.

چند نفری که در حال رفتن به کلیسا بودند، باعث برقراری مجدد نظم شدند. چهری چند لحظه قبل به شدت مظلوم پیرزن، نخوت خودش را باز یافت.

- به خاطر مسیح!

التماس کنان دستش را دراز کرد.

همه به سادگی آن چه را که چند لحظه قبل اتفاق افتاده بود فراموش کردند و به شکل فقیرانی بی چاره و مظلوم درآمدند.

ماشای دامن پالتوی رهگذری را گرفت.

- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم عمو جان، سکه‌ای به من بده، و گرنه، بابوشکا کتکم می‌زنه. به خاطر مسیح. فقط یک سکه‌ی کوچک ریز ریز، تو را به خدا.

همین‌طور استغاثه کنان در حالی که به پالتوی مرد آویزان بود تکرار می‌کرد به خاطر مسیح.

مرد ایستاد و به صورت از سرما یخ زده‌ی او نگاه کرد.

سرانجام با حالتی مملو از تنفر و انزجار، از دیدن این گدای کوچک، دامن کتش را از دست او رها کرده جیب‌هایش را بدنبال سکه‌یی جستجو کرد. دست آخر چند پول خرد را روی برف جلوی پای خودش پرت کرد.

ماشای خودش را به علامت تشکر در جلوی پاهایش به زمین انداخت. مرد بی آن که توجهی کند، به راهش ادامه داد.

مرد یک‌دست که در آن طرف خیابان ایستاده بود، گفت:

- فکر نمی‌کنی خیلی رو داری؟

و دست قطع شده‌اش را به طرف عابری‌ن گرفت.

بانزاج به تندی گفت:

- این اولین روز اوست.

یک گروه که در حال رفتن به کلیسا بودند، نزدیک شدند.

ماشای با چشمان تهدید آمیز به سرباز نگاه کرد و در حال سکوت دستش را به آرامی به طرف رهگذران دراز کرد.

روز طولانی زمستانی به شب می‌گرایید. دانه‌های درشت برف به آرامی بر زمین می‌ریخت و ژنده پوشان را به پیکره‌های شبیح مانند مبدل می‌ساخت. از خیابان صدای درشکه‌هایی که به آرامی از روی فرش برفی می‌گذشتند می‌آمد.

با تعجب ماشا به گل‌بوته‌های برف خیره شده، دستش را برای فرود آمدن‌شان دراز کرد.

برای لحظه‌ای، خود و اطرافیانش را فراموش کرد.
اندیشید:

- چه جالب گم می‌شوند و دانه‌های بیشتری را شکار کرد. دستش را به طرف صورتش برد و دید که چگونه دانه‌های کریستال مانندش به آب تبدیل شدند.
رو به بانزاج گفت:

- عجیبه! همین الان این‌جا بودن و به این زودی محو شدن.
و دست خالی‌اش را نشان داد.

این طوری جوابش را داد:

- آره! توی این دنیا همه چیز این جوریه!

و با پای یخ زده‌اش روی چوب‌هایش بالا پایین پرید.

بی‌صدا، درست مثل سایه‌های مجازی خاکستری سفید، گداها متفرق شدند.
بانزاج از ماشا پرسید.

- تو نمی‌خوای بری خونه؟

ماشا جواب داد:

- بابوشکا دنبالم می‌آد و خودش را بیشتر به او نزدیک کرد.

بانزاج گفت:

- باشه. پس دوتایی منتظر بابوشکا می‌شیم و لبه‌های پالتویش را باز کرد و به ماشا گفت بیا

زیر پالتوی من، گرم‌تره. ماشا را به خود فشار داد و لب‌های پالتویش را به هم آورد؟

بانزاج صدای شاد و هیجان زده‌ی ماشا را از زیر پالتویش شنید.

- کلک بزیم که من اون یکی پای توام؟

- آره این کار رو بکنیم ملوسکم.

ماشا گفت:

- خودت رو روی شونه‌ام بنداز، راه می‌افتیم.

با صدای بغض گرفته بانزاج جواب داد:

- فکر کنم برای تو زیادی سنگینم من و موهای ماشا را از روی پارچه پالتو، نوازش کرد.

- ولی نمی‌توننی اقلا چند قدم سعی کنی؟

- یه وقت دیگه ملوسم.

ماشا با دل‌خوری گفت:

- هر جور دوست داری.

و اضافه کرد:

اما ببین، وقتی که بابوشکا اومد بهش نگو من زیر پالتوی توام، بذار یه خورده دنبالم بگرده

باشه؟

- باشه هیچی نمی‌گم، ولی مامانت کجاست؟

- مامانم مرده و بابام توی سبیریه. برامون نامه می‌نویسه. وقتی که بابا برگرده، من عکس مامانمو که او با خودش داره می‌بینم، بهم قول داده.
- پس تو مامانت رو ندیدی؟
- نه. هرچند برادرم آندروشکا می‌گه یک بار عکس رو به من نشون داده. اما من یادم نمی‌آد چه ریختی بود. مامان تو زنده‌اس؟
- نه. حالا دیگه نه. من نه پدر دارم نه مادر. اونا چند سال پیش مرده‌ن. اما ساکت باش. فکر کنم بابوشکا داره میاد.
- بانزاج ماشا را بیشتر به خودش فشار داد. پیره زن به آرامی به طرف بانزاج قدم برمی‌داشت. با حالتی پُرسنده جلوی او ایستاد و به دور و بر خالی نظری افکند.
- با نگرانی و در حالی که مژه هایش تند و تند بهم می‌خورد، پرسید:
- شما یک دختر کوچولو را این جا ندیدید؟ قرار بود منتظر من باشه.
- بانزاج با بدجنسی گفت:
- اون دیگه رفته. آن چنان از سرما می‌لرزید که طاقت نیاورد منتظر شما بمونه. و به صورت چروکیده‌ی پیره زن خیره شد.
- پیره زن با بغض این طور از خودش دفاع کرد:
- من می‌خواستم زودتر بیام، اما پاهای من، ببین. نمی‌خوان از من فرمان ببرن. ماشا با خوشحالی داد کشید و از زیر پالتوی بانزاج بیرون پرید.
- من این جام بابوشکا.
- فرزندم. چقدر مرا ترساندی.
- آکولینا آکسانرووا، این جمله را در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، تکرار می‌کرد.
- ماشا گفت:
- می‌خواستیم فقط یه ذره باهات شوخی کنیم بابوشکا! و به بانزاج زل زد.
- پیره زن با ترش‌رویی ماشا را به طرف خود کشید. بانزاج چوب‌هایش را محکم در دست گرفت و با هم براه افتادند.
- وقتی که به خیابان رسیدند، بانزاج زیر لبی گفت:
- فردا هم دیگه رو خواهیم دید ملوسک؟ ماشا دست پیره زن را ول کرد و به طرف بانزاج رفت.
- آن دیگری خنده کنان خودش را به طرف او خم کرد.
- ملوسک من، ملوسکی از طلا.
- این را گفت و گونه‌های ماشا را بوسید.
- ماشا در گوشی به او گفت:
- من فردا می‌آم.

در راه خانه، ماشا اتفاقات روز را تعریف کرد و رفتن به "اوهتا" را توضیح داد. بعد از لحظه‌ای آکولینا حرف او را قطع کرد.

- اما پول‌ها ماشا، پول‌ها؟

پیره زن دست چروکیده اش را دراز کرد. ماشا با تعمق از دست به چهره‌ی پیره زن خیره شد.

با اندکی تأمل گفت:

- در خانه آن‌ها را خواهی گرفت بابوشکا. و بر سرعت قدم‌هایش افزود.

ماشا صدای زنگ دار پیره زن را از پشت سر خود می‌شنید:

- از دست من فرار نکن، دخترکم.

- ماشا نفس زنان توضیح داد:

من می‌خواهم فقط به آندروشکا نشان بدهم چقدر پول گیرم اومده و دست پیره زن را در دست گرفت.

به محض رسیدن به خانه، ماشا به سرعت به طرف تخت آنده ری دوید.

برادر با نگرانی پرسید:

- کجا بودی ماشنکا؟ و او را به طرف خود کشید.

- بابوشکا نگفته؟ من کنار دریاچه‌ی واسیلی رفته بودم و پول گدایی کردم. بیا خودت بشمار!

با غرور چند سکه‌ی نقره و مسی را بیرون آورد و جلوی برادر به روی تخت گذاشت.

برادر بدون آن که به سکه‌ها نگاهی بیاندازد فریاد کشید.

- عجزه تو را به گدایی مجبور کرده ماشنکا؟

ماشا با تعجب قدمی به عقب برداشت و حیرت زده به برادر نگاه کرد و گفت:

- تو می‌تونی خب بشماری شون! و به سکه‌ها اشاره کرد.

آندره‌ی فریاد کشید:

- من نمی‌خوام! و سکه‌ها را از تخت به پایین پرت کرد. سکه‌ها با صدایی خفیف به کف اتاق غلتیدند.

پیره زن که روی درگاه خانه ایستاده بود فریاد کشید.

- حالا دیگه تو خفقون می‌گیری جوجه خروس! دو زانو روی زمین خم شد و خزان خزان، سکه‌ها را از روی زمین جمع کرد.

ماشا با تعجب گفت:

- من فکر می‌کردم تو خوشحال می‌شی آندروشکا.

پیره زن با غرولند گفت:

- این معنی خوشحالی رو نمی‌فهمه. و با صورتی سرخ از شدت تلاش برای جمع کردن سکه‌ها از زمین بلند شد.

آندره‌ی به فریاد گفت:

- صبر کن جادوگر پیر، وقتی که بابام به خانه برگشتت برایش تعریف می‌کنم و مشت‌هایش را گره کرد.

پیره زن فریاد زد:

- توی ما! و تهدید آمیز به تخت نزدیک شد.

ماشا با ترس جیغ کشید و خود را به پیره زن رساند.

- بابوشکا آندری را زن! می‌شنوی بابوشکا؟

در همین لحظه مستاجر پیره زن، آنوشکا در درگاه ظاهر شد. پیراهن سیاهش پاره پوره و کتیف از زیر شنلش بیرون زده بود. چشمان درشت آبی‌اش خالی بود، در حالی که بد جوری شکلک در می‌آورد، با صدایی شُل توام با اصواتی نامفهوم، گفت

- پول‌ها... بفرما ایناهاش اجاره‌ی... تو، توی...

آکولینا آکساندروا به سرعت پول‌ها را گرفت.

آنوشکا هم‌زمان که پیره زن او را با خود به کریدور می‌کشید غُرید.

- برای هردو، من و سره‌گه‌ی کافی‌اند.

آندره‌ی بروی تخت درحالی که صورتش را با دست‌هایش پوشانده بود، نیم خیز شد.

- می‌فهمی ماشنکا جادوگر خون تمام اطرافیانش را میمکه. تو را به گدایی فرستاده و آنوشکا را به فاحشگی. فقط اگه بابا زودتر می‌تونست بیاد، اگه نیاد من و تو از این‌جا فرار می‌کنیم.

ماشا با احتیاط شنل مندرس و کفش‌های پتویی پاراش را از تن در آورد و به زیر پتوی آندره‌ی خزید و به او چسبید.

- آندروشکا، گریه نکن آندروشکا! بابا به زودی خواهد آمد.

او را دل‌داری داد و سرش را به سینه‌اش چسپاند.

- اگر به خاطر تو نبود ماشنکا، خودم را دار می‌زدم. حق‌کنان و بی‌پناه ماشا را بغل گرفت.

- به زحمت و با صدای خفه می‌غُرید چرا همه‌ی سختی‌ها مال ما هاست ماشنکا؟

ماشا با پلک‌های نیمه باز به لامپ‌لُختی که به سقف آویزان شده بود می‌نگریست. انعکاس نور در میان مژه‌های خیس از اشکش به دایره‌های نورانی مواجی تبدیل می‌شد.

حرف برادر را قطع کرد:

- آندروشکا به لامپ نگاه کن و مثل من این جوری چشم‌هاتو بمال، وقتی که دستاتو برداری، درست مثل خورشید یا یک ستاره است.

آندره‌ی بالبخند ضعیفی به سقف نگاه کرد.

- خورشید را می‌بینی حالا؟

- با تو آدم حتی راحت‌گریه هم نمی‌تونه بکنه.

برادر غُرغُر کنان این را گفت و اشک‌هایش را پاک کرد.

- شنیدند که پیره زن از آشپزخانه صدا می‌زند:
- بیا غذا بخور ماشنکا.
 - تو غذا خوردی؟ ماشا پرسید و از جا بلند شد.
 - من نمی‌خوام...
 - پس با هم می‌تونیم بخوریم.
 - بدو تا جادوگر پشیمان نشده.
 - من اگر به تو غذا نده، نمی‌خورم.
 - پیره زن از آشپزخانه جیغ کشید:
 - چقدر باید منتظرت بمونم؟
 - ماشا آهسته گفت:
 - من به زودی برمی‌گردم. و بیرون دوید.
 - من اگر آندروشکا اجازه خوردن نداشته باشه، غذا نمی‌خورم.
 - این را گفت و به کاسه سوپ کلم ترش، که از آن بخار بر می‌خاست خیره شد.
 - خدا امروز با ما مهربان بوده ماشنکا. من بنده‌ی ناچیز نباید خسیس باشم، یک بشقاب سوپ برای آندروشکا ببر.
 - پیره زن تکه‌ی بزرگی از نان جو را برید.

فصل سوم

دوستی بین بانزاج و ماشا روز به روز محکم‌تر و عمیق‌تر می‌شد. بیشتر و بیشتر از بقیه‌ی گداها جدا می‌شدند و به دنبال جاهای جدید برای جمع کردن نان زندگی‌شان می‌گشتند و به مهارت عجیبی برای اجرای نمایش در پرده‌ی باز و گسترده‌ی خیابان دست پیدا می‌کردند. بانزاج به آن “بازی” می‌گفت.

– ما بازی می‌کنیم که مثلاً من بابای تو هستم و چند روز است که غذا نخوردم وقتی که من خودم را بزمین می‌اندازم، تو فریاد می‌زنی و تقاضای نان یا یک سکه‌ی ناچیز می‌کنی. اما فراموش نکن که بلند داد بکشی تا همه صدات را بشنوند.

بانزاج او را تشویق می‌کرد.

یا این‌که ماشا قرار بود از گرسنگی غش کند و بانزاج برای فرزند گرسنه و بیمارش پول گدایی کند.

ماشاقبل از این‌که با آه بلندی کنار پیاده‌رو از هوش رود، به او چشمک می‌زد. بزودی ماشا یاد گرفت که باید به آرامی و با پیچ و تاب کنار چوب‌های زیر بغل بانزاج روی برف به‌زمین بیفتد و بدون برهم زدن مژه تا شنیدن کلمات رمزاد دهن بانزاج، همان‌جا آرام گیرد. تلوتلو خوران از زمین بلند می‌شد یا رهگذری که قصد کمک داشت از زمین بلندش می‌کرد. در آمد روزانه‌شان با مهارت عجیب‌شان در اجرای این نمایش، بالاتر می‌رفت، هم‌زمان، با این کار آن‌ها به محله‌های جدیدی می‌رفتند که در آن‌جا شناخته شده نبودند.

هر شب بانزاج با وجدان کامل، تمامی پول‌ها و نان‌ها را به طور مساوی با ماشا تقسیم و از او به خاطر کمکش تشکر می‌کرد. اغلب او از آکوردئون دو ردیفه‌ای که آن دو در ویتترین یک مغازه دست دوم فروشی دیده بودند، صحبت می‌کرد و آرزو می‌کرد که روزی بتواند آن را بخرد.

– اون وقت دیگه به خوشبختی رسیدیم ملوسک، من می‌زنم و می‌خونم، تو هم پول‌ها رو دریک کیسه‌ی بزرگ جمع می‌کنی. این‌ها را با لذت می‌گفت و دست‌های یخ‌کرده‌ش را با نفس‌اش گرم می‌کرد.

ماشا هر دفعه که صحبت آکوردئون به میان می‌آمد بی‌صبرانه این سوال را تکرار می‌کرد:

– کی میتونی بخیریش بانزاج؟

– به زودی ملوسک، بزودی بهار میشه و تا اون وقت من به اندازه کافی پول ذخیره کردم که

بتونم بخرمش. علاوه بر این، آکوردئون در سرما خراب می‌شه. صبر می‌کنیم تا بهار بیاد. بانزاج این‌طور او را دل‌داری می‌داد و سعی می‌کرد با انگشتان یخ زده‌اش ادای ساز زدن در بیاورد.

در بازگشت به خانه، اغلب ماشا، سره‌گه‌ی داویدویچ را نشسته بر لب تخت برادر در حال یواش حرف زدن با او می‌دید.

استخوان شکسته تقریباً جوش خورده بود. برادر هر روز با اصرار و لجاجت فشار می‌آورد که به ماشا خواندن و نوشتن بیاموزد.

خواب‌آلود و خسته، ماشا به تکرارهای صبورانه‌ی برادر گوش می‌سپرد و تلاش می‌کرد که حرف‌هایش را بفهمد و یاد بگیرد.

یک‌شب که مثل همیشه کنارش دراز کشیده بود و کلمات را هجی می‌کرد، آندره‌ی نقشه‌هایش را با او در میان گذاشت.

- به محض این‌که من حالم بهتر شه، عمو سره‌گه‌ی به من کمک می‌کنه که به "نووگورد" برم، او اون‌جا دوستای زیادی داره که می‌تونن به ما کمک کنن که کار گیر بیاریم. قول داده که به من "حروف چینی" بیاموزه به نظر او بزودی به افرادی که این کار رو بلدن احتیاج فراوانی پیدا می‌شه. امروز ما به پدر در مورد نقشه‌ها مان نام‌ای نوشتیم. عمو سره‌گه‌ی فکر می‌کنه پدر خیلی خوشحال می‌شه. حالا شاید بتونی بفهمی که چرا من عجله دارم هر چه سریع‌تر تو خوندن و نوشتن یاد بگیری ماشا.
ماشای خواب‌آلود پرسید:

- من نمی‌تونم با شما پیام آندروشکا؟ و به طرف برادر خزید.

- همین الان نه! به محض این‌که من کار و یک تخت خواب پیدا کردم می‌آم و تو رو می‌برم. به شرفم قسم می‌خورم که این کار رو می‌کنم.
ماشای قبل از این‌که به خواب برود شنید که برادرش این حرف‌ها را در گوش او پیچ می‌کند:

- تو می‌دونی که من هرگز به تو دروغ نگفته‌ام.

صبح روز بعد، پیره زن او را بیدار کرد.

- بلند شو فرزندم، وقت پا شدن است. امروز آفتابی است و کار برای تو راحت‌تر می‌شود. خدا نسبت به ما گناهکاران، رحیم و بخشنده است. این کلمات را بشنوی و بر خود صلیب کشید.

آندره‌ی پشت سرش غرید:

- اگر کسی گناهکار باشه، تویی جادوگر لعنتی.

رابطه‌ی این دو روز به روز خراب‌تر می‌شد. آکولینا الکساندروا اخیراً طوری رفتار می‌کرد که انگار اصلاً آنده‌ری وجود ندارد. و هر وقت هم که به ندرت با او هم‌سخن می‌شد، تنها حرفش این بود که امیدوار است وی به زودی از آن‌جا برود. آندره‌ی هم به سهم خود روز

به روز شجاع‌تر می‌شد و تمام احساسات و نفرتش را با صراحت و صدای بلند به پیره زن می‌گفت. تلاش‌های بی‌ثمر ماشا برای جوش دادن رابطه‌ی این دو مُنجر به نفرت و بی‌پروایی بیشتر برادر نسبت به آکولینا می‌گردید. سردی و تلخی آندره‌ی روز به روز خواهر و برادر را بیشتر از هم دور می‌کرد. ماشا بیشتر به بانزاج نزدیک می‌شد و به او اعتماد می‌کرد. شب‌ها به سختی از دوستش که جای هر دو، پدر و برادر، را برای او گرفته بود جدا می‌شد. بانزاج را نمی‌شد با روزهای اول آشنایی‌شان مقایسه کرد. آن گدای یک پای تلخ و عصبانی تبدیل به یک مرد شاد خوش بین و بذله گو شده بود. یک روز موقع صرف چای و گرم کردن خود به ماشا اطمینان خاطر داد که:

- من به تو بالایا کا نواختن می‌آموزم، آن وقت هر دوی ما نوازنده خواهیم شد و دیگر گدایی نخواهیم کرد کوچولوی من.
- آن وقت ما لباس‌های قشنگ می‌خریم و هیچ‌کس دلش به حال ما نخواهد سوخت. ما فقط در رستوران‌های شیک برنامه اجرا خواهیم کرد.
به جدیت ادامه می‌داد:

- فقط چند ماه دیگر و ما نجات پیدا خواهیم کرد ملوسک. اما قبل از آن ما باید تا می‌توانیم سعی کنیم که یک‌ذره پول بیشتر جمع کنیم. فقیر بودن شرم‌ناز، فقط آزار دهنده و نامناسبه. دیروز من از اتاقم به اصطبل نقل مکان کردم و دیگر احتیاجی به پرداخت اجاره خانه ندارم. نگهبان قبلی اصطبل، هفته قبل این قدر مشروب خورد و مست بود که قفل بزرگ در را ندید، به آن خورد و همان پشت در روی برف‌ها خوابید و از سرما یخ زد و مُرد. این مردک احمق. حالا من هم جای خواب مجانی دارم و هم پنج روبل اضافه در آمد در ماه، برای کشیک شبانه‌ام.
ماشاکنجکاو بود:

می‌تونی شبا اون جا بخوابی؟

- بعله! هر چقدر که دلم بخواد. فقط اون جا باشم و اسبا تنها نباشن، درشکه‌چی‌ها راضین و گونه‌های ماشا را نوازش کرد.

- آندروشکا می‌خواد همراه عمو سرگه‌ی به نووگورد بره. دیروز این را گفت. اما من نمی‌خوام به نووگورد برم من دلم می‌خواد پیش تو بمونم، می‌تونم من هم به اصطبل بیام؟
بانزاج در حالی که نگاهش را می‌دزدید و ریشش را می‌خاراند گفت:
- فکر نمی‌کنم بتونی، درشکه‌چی‌ها بیش از یک نگهبان نمی‌خوان.. اما، صبر کن راه حلی پیدا می‌کنیم.

در راه بازگشت به خانه، آن شب ماشا سرگه‌ی داویدویچ را در بولسیجوج پروسپکت ملاقات کرد. مرد با جدیت به طرف او آمد و با ناراحتی گفت:

- من ساعت‌هاست که دنبال تو می‌گردم ماشنکا.
و دست او را گرفت. بیا حالا در خانه منتظرت هستن. آکولینا آکساندروا همه جای دریاچه‌ی

واسیلی را دنبال تو گشته. شماها کجا رفته بودین؟ امروز؟

- ما اولش رفته بودیم کلیسای آلمانیا. بعد به میدان دانشگاه رفتیم. تمام روز اون جا بودیم. دیروز بانزاج به اصطیل نقل مکان کرده و پول بیشتری گیر میاره بزودی آکوردئون را می خره و ما دیگه مجبور نیستیم گدایی کنیم.

- که اینطور! خیلی خوب می شه ماشینکا.

- اما تو چرا امروز دنبال من آمدی عمو سرگه‌ی؟

- والودیا، پسر پیره زن که با پدرت در تبعید است نامه‌ای فرستاده و تمام وسایل شخصی او هم در یک پاکت ضمیمه است.....

- پس بابا بزودی به خانه برمی گردد؟

- نه ماشینکا، نمی آد، این را سعی کرد با صدای که تا حد امکان آرام است به گوید. فیدور کرسٹوف آن جا می ماند..... او مرده است.

ماشای بی صدا به زمین نگاه کرد. بعد از لحظه‌ای طولانی سکوت، ماشا کیسه گدایی اش را به طرف سرگه‌ی دراز کرد و به آرامی نجوا کرد:

- این و به گیر، بد جوری به گلویم فشار می آد. به او پشت کرد و به راهش ادامه داد.

- کجا می خوای بری ماشینکا؟ و دنبالش دوید. بیا بریم خونه. آندروشکا به تو احتیاج داره. او جیغ می زنه و دنبال تو و پدرش گریه می کنه.

یک لحظه نگاه شان باهم اصابت کرد. سرگه‌ی طاقت نگاه او را نیاورد. برگشت و به راه افتاد. ماشا ساکت با چند قدم فاصله دنبال وی راه افتاد.

وقتی که وارد اتاق شد با خود اندیشید:

- منم الان می میرم.

گریه کنان با صدای بلند، پیره زن به طرف او آمد.

- خدا ما را رها کرده. جیغ کشید و مقابل ماشا زانو زد.

ماشای یک قدم به سمت چپ پیچید، بی صدا شنل کهنه و کفش‌های پارپوره و شال رنگ و رو رفته اش را در آورد و بی سخن زیر پتوی برادر در تختخواب خزید.

سرگه‌ی، آنوشکا و پیره زن بی صدا به این پیکر کوچک زیر پتو خیره شدند.

- آنوشکا آهسته گفت:

- ماشینکا قلب من. و به طرف او رفت.

- ماشا با حالت تشنج فریاد زد "من الان می میرم، من الان می میرم." و پتو را محکم روی سر خود کشید.

صبح روز بعد ماشا با تب شدید از این طرف به آن طرف تخت می غلتید.

صورت ورم کرده آندره‌ی هنوز می لرزید و با احتیاط سعی می کرد حوله‌ی خیس را روی پیشانی ماشا بگذارد. کلمه‌ای هم بر زبان نمی آورد. هیچ کس صدای گریه اش را نشنیده بود.

- آندره‌ی رو به کسانی که در اتاق جمع شده بودند، مرتب این کلمات را تکرار می‌کرد:
- همین‌طوری اون جا نایستید، کاری به کنید...
 - من سماور را روشن می‌کنم و تو آنوشکا می‌تونی به پری و یک لیمو ترش بخری، برای تب خوب است.
 - پس از زدن این حرف، پیره زن در حالی که زن جوان را به دنبال خود می‌کشید از اتاق بیرون رفت.
 - سرگه‌ی به خاطر این که آندره‌ی را سر حال بیاورد گفت :
 - عجیبه که پیره زن به خاطر کراهی‌های عقب افتاده غُر نمی‌زنه و ادامه داد:
 - فکر می‌کنم بیش از اون‌چه که ما فکر می‌کردیم تو سینه‌اش قلب هست آندره‌ی، به خاطر ماشا حتی یک لحظه تمام شب چشم بر هم نگذاشته بود. سرگه‌ی دنبال حرفش را گرفت:
 - تمام بسته‌های خوراکی که برای والودیا پسرش می‌فرستاد، سهم پدر تو هم بود. پدرت بارها در نامه‌هایش از پیره زن تشکر کرده بود.
 - آندره‌ی شرم‌گینانه جواب داد:
 - آره، آره می‌دونم و گفت:
 - می‌تونی حوله را طوری روی پیشانی‌ش به‌گیری که پرتش نکنه؟ سپس از جا بلند شد و عصایش را از کنار تخت برداشت. لنگان لنگان از در بیرون رفت. سرگه‌ی صدایش را از آشپزخانه شنید:
 - می‌تونی منو ببخشی بابوشکا؟ من نسبت به تو خیلی بی‌انصاف بودم. با صدای بغض آلود حرف می‌زد.
 - پیره زن سعی کرد با صدای آمرانه‌ای به او بگوید:
 - با این پای خرابت این جا وانسا! برو تو اتاق پیش ماشا، من می‌خوام چیز خوشمزه‌ی درست کنم. سر شب تب ماشا قطع شد و او در حالی که عکس مادرش را در دست داشت، روی تخت نشسته بود.
 - این را به بانزاج نشان می‌دم. با گفتن این حرف عکس را لای کاغذ روزنامه گذاشت و دورش را نخ پیچید و زیر بالشت‌اش گذاشت.
 - در همین لحظه در زدند، سرگه‌ی به طرف در دوید.
 - صدای نرم بانزاج شنیده شد: ماشنکا این جا زندگی می‌کنه؟
 - سرگه‌ی داویدویچ گفت: آهان بانزاج تویی؟ و او را به داخل دعوت کرد.
 - بانزاج وقتی که ماشا را روی تخت دید چندین بار این حرف را تکرار کرد:
 - فکر کن که از بین این همه آدم تو یکی بستری شدی.
 - ماشا تقریباً در گوشه‌ی گفت:
 - این جا بشین، می‌خوام چیزی را نشونت بدم.
 - به نظر می‌آمد که آمدن بانزاج فضای سنگین حاکم بر اتاق را در هم شکسته است.

بانزاج گفت:

- وقتی بزرگ بشی عین مادرت زیبا خواهی شد ملوسک! و انگشت شصتت را به حالت نوازش، بر روی عکس مالید. تو چشم‌هاش، لباس، بینی‌ش، ها همه چیزش را داری. انگشتت را از عکس برداشت و صورت ماشا را نوازش کرد. با لبخند رضایتی بر لب ماشا خودش را عقب کشید.

پیره زن چای تعارف کرد. ماشا ساکت خوابیده بود و رفتار آن‌ها را ارزیابی می‌کرد. هیچ‌کس در مورد مرگ "فیودور کرتسوو" حرف نمی‌زد. به نظر می‌آمد ماشا به خواب رفته است که ناگهان بانزاج را صدا زد و در گوشی به او چیزی گفت. و بعد با صدای بلند ادامه داد:

- می‌تونم بانزاج؟ حالا دیگه من چیزی ندارم که منتظرش باشم.

حیرت زده پیره زن به طرف بانزاج و دیگران نگاه کرد و سرش را به طرف بانزاج به علامت نفی تکان داد.

بانزاج در حال خاراندن ریشش گفت:

- آگه خودت بخوای، البته تو همین الان هم مثل دختر منی و به طرف دیگران برگشت.

سرگه‌ی داویدوویچ با عجله وسط حرفشان پرید و سوال کرد:

- می‌تونم بیرسم پدر جدیدت چند ساله‌س؟

بانزاج کوتاه جواب داد:

- بیست و پنج سال را تمام کرده‌ام.

- حالا پس فقط مادر کم مونده. سرگه‌ی سعی کرد با شوخی و خنده این حرف را بزند و آنوشکا را به طرف تخت هل داد. آکولینا الکساندرووا حالا دیگه نوبت توست که برای خانواده‌ی جدید آرزوی خوشبختی کنی. قهقهه زنان این حرف را تکرار می‌کرد. فضای اتاق سنگین شد.

سرگه‌ی ادامه داد:

- تو که با چنین وصلتی، مخالفی نداری بانزاج؟ آنوشکا هیچ کار دیگری غیر از دنبال یک مرد گشتن در ماه‌های اخیر انجام نداده است. مگه نه کبوتر من؟ فقط باید سر کیسه را برای خرج خانه شل کنی.

رنگ به گلی از صورت آنوشکا پریده بود.

سیلی با صدایی بلند به صورت سرگه‌ی که لبخند عصبی‌ای بر آن نقش بسته بود فرود آمد.

سرگه‌ی غرید:

- چی خیال کردی فاحشه؟

آنوشکا گفت:

- با من لاس زنن. تو که در هر حال پول نداری که مزد مرا پیردازی خوک کثیف. و از در بیرون رفت.

- سرگه‌ی دستی به صورتش کشید و تفی بر زمین انداخت.
 - من فقط می‌خواستم کمی شوخی کنم، جنده‌ی لعنتی.
 بانزاج مداخله کرد:
- راجع به چنین چیزهایی آدم شوخی نمی‌کنه.
 سرگه‌ی فریاد زنان یقه‌ی بانزاج را گرفت:
 - در کارهایی که به تو مربوط نیست دخالت نکن. و او را تکان داد.
 ماشا با عصبانیت فریاد کشید:
- بانزاج رو ول کن بانزاج رو ول کن! می‌شنوی؟
 پیره زن مثل شبیح بین آن دو ظاهر شد و سعی کرد سرگه‌ی را از بانزاج جدا کند.
 - بانزاج گفت: لامذهب لعنتی و گوش سرگه‌ی را محکم کشید.
 ناگهان سرگه‌ی فریادی زد و از درد به خود پیچید.
 بانزاج تکرار کرد:
- آدم حسابی راجع به این چیزها شوخی نمی‌کنه. و ادامه داد:
 - بعدهم آدم با یک معیوب جنگی این طور دست به یقه نمی‌شه، بچه پر رو.
 سرگه‌ی دستش را چنگ می‌زد و بهم می‌مالید. انگار که در جیش گیر کرده و می‌خواهد بیرونش بیاورد.
 بانزاج ادامه داد:
- اول تو باید هم از من و هم از دخترک معذرت بخواهی تا ولت کنم. توی بی تربیت.
 پیره زن در حالی که به طرف در می‌رفت، گفت:
 تف می‌کنی بهش؟ بعد از لحظه‌یی او و آنوشکا در درگاه ایستاده بودند.
 - یا معذرت خواهی می‌کنی یا من از صورتت پوره سیب زمینی درست می‌کنم.
 سرگه‌ی نفس نفس زنان در حالی که به خر خر افتاده بود، قبل از آن که از هوش برود،
 زمزمه کرد:
 - معذرت می‌خوام.
 بانزاج دستش را ول کرد و او به زمین غلتید و پایین پایش بر زمین افتاد.

فصل چهارم

یک ماه بعد از این اتفاق، آندروشکا و سرگه‌ی به نووگورد رفتند. ماشا با آن‌ها تا ایستگاه ترن رفت. آندره‌ی آشکارا می‌لنگید، اما نمی‌خواست ادای معلولین را در آورد. وقتی که ماشا پرسید: آیا هنوز درد دارد؟ جواب داد:

- به زودی خوب می‌شه.

برای آخرین بار در ایستگاه قطار آندره‌ی الفبا را از ماشا پرسید. تدریس فشرده‌اش نتیجه داده بود. ماشا توانست تابلوی تمام مغازه‌هایی را که از کنارشان رد شدند بدون اشکال بخواند. برادر با تمنا قبل از سوار شدن گفت:

- قول بده که هرروز بخوانی و بنویسی و ماشا را بوسید. در حالی که لوکوموتیو از جا کنده می‌شد، فریاد زد:

- به زودی از من نامه خواهی داشت.

ماشا تا وقتی که آخرین واگن در دود و بخار گم شد، روی سکوی ایستگاه ایستاد. شسته شده از باران بهار، گنبد کلیسا روبه به آسمان آبی می‌درخشید. روز موعود رسیده بود.

پوشیده در بهترین لباسش، ماشا در پیاده روی شلوغ، دل جمعیت را که مرکب بود از دست فروشان و فروشندگان خیابانی می‌شکافت.

- پیراشکی داغ داریم.

- ما بوبریکی داغ تر داریم.

فروشندگان از ته گلو داد می‌زدند. پسرک‌های واکسی همراه با سُم بزمین کوبیدن ریتیمیک اسب‌ها سوت می‌زدند. تمامی پترزبورگ از بهار سرمست شده بود.

با ریش تازه تراشیده، موی تازه اصلاح کرده، کلاه چرمی تا روی ابرو پائین آمده و پیراهن شسته و اطو زده‌ی سربازی به تن، بانزاج به انتظار ماشا ایستاده بود.

وقتی که ماشا برابرش قرار گرفت، این کلمات از دهنش بیرون پرید: اوه... ای... . آگه از کنارم رد شده بودی من نمی‌شناختم.

با شادی و بازی‌گوشی زیر بغل ماشا را گرفت.

ماشا با غرور گفت:

- من گل سری نو دارم، بابوشکا امروز برام خرید.

به طرف سمساری به راه افتادند.

بانزاج یادآوری کرد:

- یادت نرفته که، دیروز چی بهت گفتم؟ تو باید ادا در بیاری که آکوردئون را نمی‌خوای وقتی که پیر مرد شروع به چونه زدن کرد بگو این کهنه و خرابه. اون وقت پیره مرد شروع می‌کنه چونه زدن و ارزون تر می‌فروشه.

درشکه به آرامی ایستاد و آن دو داخل نیمه سیاه‌چال رفتند. پیره مردی خشک و چروکیده، از پشت پرده بیرون آمد.

بعد از این که به خوب بی آن دو را ورنداز کرد، قار قاری کرد و پرسید:

- شما چی می‌خواستید؟

- از این جا رد می‌شدیم، فکر کردم سوالی را جمع به آکوردئونی که پشت پنجره است بکنم. واقعیت اینه که دخترم دست از سر آکوردئون نوی من در خانه بر نمی‌داره. آکوردئون من خیلی قیمتی‌یه و می‌ترسم بندازش زمین بشکندش. فکر کردم این رو براش بخرم تا سرش گرم بشه هم بازی کنه هم این که اگر افتاد و شکست اشکالی نداشته باشه

- پیره مرد قار قاری کرد: بعله، می‌بینی بچه‌ها چه جورین؟ و سرش را تکان داد. آکوردئون را از پشت پنجره برداشت فوتی کرد و به طرف بانزاج گرفت.

موقعیت برای ماشا غیر قابل تحمل شد و او زیر خنده زد.

بانزاج با حالتی عصبی سوال کرد؟

- چت شده؟

ماشا گفت:

- این خیلی قراضه است. و به صورت پیره مرد که کدر شده بود چشم دوخت.

- پیره مرد غرید:

- این برای تو خوبه.

بانزاج تردید کنان در حالی که چند آکورد را امتحان می‌کرد، گفت:

چیز بدرد بخوری نیست، ولی می‌شه با هاش بازی کرد.

ماشا غرغر کنان کلمات توافق شده را بر زبان راند:

- اما من این رو نمی‌خوام بابا!

پیره مرد داد زد:

- ساکت باش بچه! این باباست که تصمیم می‌گیره و ماشا را از مغازه بیرون فرستاد.

صدای بانزاج را قبل از آن که در مغازه بسته شود، شنید:

- بیرون وایستا من الان می‌آم ملوسک.

ماشا بی‌قرار و نگران پشت در مغازه شروع به قدم زدن کرد. پنج دقیقه‌ی بعد بانزاج در

حالی که آکوردئون را بر روی شانه داشت، از مغازه بیرون آمد.

بقیه‌ی روز به تعمیر و تزیین کردن آکوردئون گذشت. بانزاج بر روی نیمکتش در اصطبل

نشست و با دستانی کا رآمد و بسیار محتاط، تمام اجزای ساز را از هم باز کرد. ماشا هم مرتب به دنبال کارهای خرد و ریز می‌دوید، پیش کفاش دوید برای گرفتن یک تیکه چرم، پیش خیاط برای گرفتن دکمه صدف که به جای دکمه‌های خالی روی ساز چسبانده شود و... از یک حوله‌ی کهنه، بانزاج یک جا برای آکوردئون درست کرد. هوای بیرون خیلی وقت بود که تاریک شده بود و بانزاج در نور چراغ اصطبل و قتی که تمامی تیکه‌های ساز را سوار کرد، با احترام کامل آنرا درون جای که برایش درست کرده بود، قرار داد. "این شیء عزیز را" ساعت‌ها دوتایی درباره‌ی آینده‌ی روشن حرف زدند. ماشا به زیر پتوی بانزاج خزیده بود، و با گرمی و محبت، بی وقفه موهای او را نوازش می‌کرد.

بانزاج رویا می‌دید:

- تو پیراهن ابریشمی با تورهای فراوان خواهی داشت. و بعد کلاهی از همان پارچه. و من پای چوبی‌ای خواهم داشت. ما به "نوسکیچ" خواهیم رفت و همه بر می‌گردند و ما را نگاه می‌کنند و از خود می‌پرسند این‌ها کی هستند؟

ماشا با چشمانی خمار از رویا پرسید:

- همه‌ی این چیزهای که تو می‌گویی حقیقت دارد؟
بانزاج خواب آلود جواب داد:

- آره، این طور می‌تونه باشه، البته طوری دیگری هم ممکنه بشه و پالتوی سربازیش را به روی هردوشان کشید: بنخواب دیگه ملوسک! این وقت شب دیگه درست نیست تو به خانه برگردی.

بانزاج به پهلو خوابید. ماشا به بالشت پر شده از کاه تیکه داد و به تاریکی چشم دوخت. از ته اصطبل صدای ملج ملوج آبدار اسب‌ها هنگام خوردن کاه می‌آمد. غژ و غژ زنجیر و صدای سم کوبیدن بروی تخته‌های چوبی پوسیده.

ماشا با خود گفت:

- اگر اسب سفید، با پای عقبش، قبل از این که من تا ده بشمارم، به زمین بکوبد، همه چیز همان طور که بانزاج گفته است خواهد شد. پای عقب اسب سفید در تاریکی چرخ می‌خورد.

- زود باش، خواهش می‌کنم، اسب خوب و مهربانی باش. ماشا التماس کرد و شروع به شمارش کرد.

مادیان دُمش را بالا گرفت، پر سرو صدا پایش را بالا بُرد طوری که آب درون سطل تکان خورد.

- ماشا نجوا کرد: اوه تو چقدر خوبی و چشمان اش را بر هم نهاد. با بوی تند ادار اسب در دماغش ماشا به خوابی شیرین فرو رفت.

با سر به کنار خم شده و چشمان بسته بانزاج، دکمه‌های سازش را لمس می‌کرد. انگشتانش ملودی را بدون آوا می‌نواخت. ساز زنده بود و در دستان قوی او با محبت فشرده می‌شد. در یک لایتناهی رعد و برق مانند، ملودی‌ها به پرواز در می‌آمدند. نوای غم انگیز ناگهان

جایش را به موسیقی شاد و زنده می‌داد. مثل آبشاری روان. ماشا به طرف بانزاج خزید و سرش را بر شانه‌ی او گذاشت. چهره‌ی حساس بابوشکا در این تاریکی و وضعیت رویایی درخشید.

پیره زن غُرید:

- این روح آدم را می‌دزد. و بینی‌اش را با پیش بندش گرفت. با یک آه خسته و تقریباً انسانی آکوردئون از دست بانزاج بروی میز چوبی قرار گرفت.
آنوشکا با لکنت زبان گفت:

- شما... شما... طوری می‌نوازید که... من نمی‌توانم کلمه‌ای در وصفش پیدا کنم. من فکر نمی‌کنم چیزی زیباتر از موسیقی ما وجود داشته باشد.

بانزاج به دخترک که از خجالت سرخ شده بود نگاه کرد و چشمانش را به زمین دوخت.
- من دقیقا می‌فهمم که تو چه می‌خواهی بگوای. من هم درست همین طور فکر می‌کنم.
پیره زن به اتاق وارد شد. متوجه شد که بانزاج نگاهش را از آنوشکا بر نمی‌دارد.
ماشا در حالی که از گردن بانزاج آویزان شده بود سوال کرد:

- بیشتر نمی‌زنی؟

بانزاج جواب داد:

- الان دیگه نه ملوسم. و دستان او را از گردنش باز کرد.

- پیره زن گفت:

- بیا آشپزخانه و به من کمک کن ماشنکا. و به طرف ماشا اشاره کرد.
ماشا غُرغر کنان و عصبانی پشت سر بانزاج قایم شده و به آن دو زن که رو برویش قرار گرفته بودند، چشم دوخت.

بانزاج گفت:

- من بعدا برای تو بیشتر ساز می‌زنم، حالا برو و به آکلینا آکساندروا کمک کن.

پیره زن ماشا را با خود از در بیرون کشید و در اتاق را بست.

ماشا پرسید:

- بابوشکا جنده یعنی چی؟

- پیره زن غُرید:

- چرا این سوال را می‌کنی؟

- ماشا عصبانی به زمین نگاه کرد و گفت:

- من فقط به یاد چیزی که عمو سرگه‌ی آن روز وقتی که عصبانی شد به آنوشکا گفت افتادم. من خوشم نمی‌آد که او این طوری به بابای جدید من نگاه کنه. همچین کاری را فقط جنده‌ها می‌کنن. او حتما می‌خواد اونو از من بگیره.

- پیره زن داد زد:

- من به تو چی گفتم؟ نگفتم همچین حرف‌های زشتی حق نداری بزنی؟ و گیس‌های

- بافته‌ی ماشا را کشید.
- ماشا حق هق کنان گفت:
- بکش، بکش اما من می‌دونم که حالا همه‌ی شما اونو می‌خوانین، حالا که آکوردئون را خریده!
- ضربه‌ی محکمی که به در خورد، پیره زن را وادار کرد که ماشا را ول کند. او کماکان عصبانی بود. غُرغُرکنان و نفس نفس زنان به طرف در رفت.
- نه! بابا به بین کی آمده؟ این گروه‌ها نیست؟ که به دیدار ما فقیرها آمده؟! بیا تو، بیا تو. صدای بم آن یکی به گوش رسید:
- من فقط می‌خواستم به بینم که آیا در خانه شما کسی آکوردئون می‌زد؟
- آره بیا تو.
- ماشا بطرف پنجره رفت. او نمی‌خواست این زن چاقالو را ببیند. علی‌رغم این که سه سال از زمانی که سربازها پدرش را برده بودند می‌گذشت، آن روز را خوب به خاطر داشت. آن روز و شکایت‌ها و تهمت‌های این زن چاق را به پدرش وقتی که پلیس‌ها او را به خیابان می‌بردند. بعد از آن روز ماشا از روبرو شدن با او پرهیز کرده بود.
- “گروشا” صاحب قسمت پایین ساختمان وهم چنین “رستوران بار” طبقه‌ی هم کف بود که بیشتر در آن آبجو فروخته می‌شد. اتفاق می‌افتاد که در حیاط باهم روبرو می‌شدند اما، ماشا فوری رویش را برمی‌گرداند و می‌دوید.
- پیره زن با لحن ملایمی و درحالی‌که بسیار از این که که صاحب‌خانه به نزد او آمده خوش حال شده بود پرسید:
- ماشنکا نمی‌خواهی به گروشا سلام کنی؟
- ماشا به آرامی و بدون این که رویش را برگرداند، شانه بالا انداخت.
- گروشا با بی‌قراری دوباره سوال کرد:
- اما کی بود که به این قشنگی می‌نواخت؟
- کلمات بی‌اراده از دهنش پرید بی‌آنکه به تواند قبلا در باره‌اش فکر کند:
- “پدر جدید من.”
- گروشا با طعنه پرسید:
- که این طور؟ بابای تازه‌ای پیدا کرده‌ای؟ و به طرف ماشا رفت و با لحن آمرانه‌ای گفت:
- بچه وقتی که بامن حرف می‌زنی رویت را برنگردان. و ماشا را به طرف خودش چرخاند:
- پس برو بیارش بگو که من می‌خوام باهاش حرف بزنم. زودباش برو دیگه.
- پیره زن به میان دوید و به طرف در اشاره کرد، نشنیدی گروشا چی گفت؟
- ماشا گفت:

- بهتر است که خانم خودش به نزد او برود. برای این که او فقط یک پا دارد و از در بیرون دوید.

از روی چوب‌های تلمبار شده‌ی گوشه‌ی حیاط بوی چوب ترشیده می‌آمد. اره‌ی دوسر بزرگ به کُندی در کنده‌ی نم‌ناک حرکت می‌کرد. ماشا به دقت و علاقه به مرد نجار که آب بینی‌اش سرازیر بود و مداد پشت گوشش با هر حرکتی در حال افتادن به نظر می‌آمد، خیره شده بود. "پوکل گوگا" محکم دو طرف دیگر چوب را گرفته بود و لرزان لرزان می‌کشید. با لج‌بازی آن دو، به اره که بین‌شان قرار گرفته بود چشم دوخته بودند. مداد برای آخرین بار تکانی خورد و بر زمین افتاد.

ماشا گفت:

- عمو، عمو، مدادتان را انداختید و مداد را از زمین برداشت.

اره کش با سرو صدا بینی‌اش را گرفت، دستش را با پیش‌بندش پاک کرد و مداد را گرفت و پشت گوشش گذاشت و با بدخلقی ماشا را از آن جا دور کرد.

- پوکل گوگا با سردی گفت:

- "این جا وای نس و مزاحم ما نشو."

با خجالت او خودش را از پیش آن دو مرد عقب کشید. هیکل بی فروغ و دست‌های بیش از اندازه دراز "پوکل گوگا" همیشه هم احساس هم‌دردی و هم ترس را در او برانگیخته بود. "هشدارهای زنگ دار پیره زن که با هربار گوش نکردن به حرف او تکرار می‌شد در خاطرش نقش بسته بود:

- مواظب باش که خدا تو را مثل گوگا مجازات نکند.

ماشا حیاط خلوت را دور زد و از کنار پاساژ به آن یکی باغ رفت. چند پسر ده یازده ساله مشغول سنگ پرت کردن به طرف موش‌های گنده‌ی چاه فاضل آب آن طرف باغ بودند. خنده‌های بلند و سرو صدای‌شان ماشا را به نزدیک آن‌ها کشاند. با کنجکاوی شکار آن‌ها و حیوان‌های ترسیده را که با بیچاره‌گی تلاش می‌کردند خودشان را در سوراخ دیوار به تپناند، دنبال کرد. بعضی از پسر ها به بالای سکوی گوشه دیوار که از آن بوی ترشی و شیرینی به هوا برمی‌خاست رفته بودند و با سنگ‌های بزرگ تودی قهوه‌ای قرمز جاندار و جنبان را، در ته چاهک بمباران می‌کردند. لاشه خاکستری گربه‌ای که انگار با دندان تیکه پاره اش کرده بودند در گوشه‌ای افتاده بود.

ماشا با ناراحتی پرسید:

- این گربه مال کیه؟ و رویش را برگرداند.

یکی از پسرها که با بغلی از سنگ از کنارش می‌گذشت، جواب داد:

- من!

- اما چرا انداختیش اون جا؟

- من فکر می‌کردم که می‌تونه تمام موش‌ها رو بگشه. او خیلی خوب موش می‌گرفت، برای

همین من شب آن جا گذاشتمش.

- ماشا سوال کرد سر چاهک را هم بستی؟ و به سر بزرگ و سنگی چاهک که با زور زیاد باید گذاشته و برداشته می شد اشاره کرد.

- معلومه! حالا این لعنتی‌ها باید جواب بدن چرا گربه‌ی مرا با دندان‌های تیکه پاره کردن. تا به حال سه تاشان را له و لورده کرده‌ام. پسرک با غرور و انتقام جویی کارش را ادامه داد و شروع کرد به پرتاب کردن سنگ به طرف چاهک.
ماشای زیر لبی گفت:

- احمق. و پشت سر پسرک شکلک در آورد و به طرف حیاط خودشان دوید.

یک درشکه اسب‌کش وارد حیاط شد و روبروی بار ایستاد. اره کش و گوگا با حالت آشنایی به مرد قوی پیکری که بشکه‌های آبجو را به داخل حمل می کرد سلام کرده، جلو آمدند و کنار درشکه‌ی پُر از دبه‌های آبجو ایستادند و با نگاه‌های تحسن آمیز به دست‌های او و این که چگونه بشکه‌های آبجو را برمی داشت، زل زدند.

- اره کش گفت:

- این، می فهمی؟ تو نباید با این آدم والس برقصی. و دستی به پشت گوگا کوبید.

- گوگا فریاد زد:

- برو گم شو! و توتون‌هایش را از زیر کاغذ روزنامه‌ای که مشغول پیچیدن سیگاری با آن بود به زمین ریخت.

صدای آمرانه‌ی گروهی که سرش را از پنجره بیرون آورده بود به گوش رسید:

- ماشا بیا بالا. و شما، شما دوتا چرا آن جا ایستاده‌اید و زل زده‌اید؟ زود به سر کارتان برگردید، گاوهای تنبل.

با قدم‌های بیش از حد بلند، گوگا در حالی که، به اره کش ترسیده و رنگ پریده چسبیده بود به سر کار برگشت.

آبجو خالی کن فریاد کشید:

- به اندازه‌ی دهننت فریاد بزن. بیا پائین پول آبجوها رو بده که من بی خود منتظر نمونم. بشکه‌ی دیگری را به راحتی برداشت و به طرف در غلطاند.

بر صورت گنده‌ی، گلابی شکل و سرخ شده از فریاد و از پنجره بیرون آمده، لبخند بی پروایی نقش بست و گروهی از پشت پنجره کنار رفت.

ماشای خودش را پشت درشکه قایم کرد و از نظر زن چاق مخفی شد. هن و هن زنان سر و کله اش پیدا شد و شروع به لاس زدن با آبجویی، در درگاه کرد.

- بیا حالا درصد اضافی روی آبجویت را دریافت کن. با صدایی نیمه بلند این را گفت و دستان‌اش را دور هیکل مرد حلقه کرد.

این یکی به سرعت خودش را بروی او خم کرد. دامن‌های پرچینش را بالا زد و دستش را به وسط ران‌های چاق و لرزان او فرو برد.

- این جا نه دیوونه! به قهقه خندید و از لای در گذشت و درون سالن تاریک گم شد.
صدای پیره زن که سعی می کرد مهربان باشد از طبقه بالا به گوش رسید:
- ماشنکا قلبک من بیا بالا دیگه.
با بی میلی جواب داد:
- الان می آم و به آرامی به طرف پله‌ها به راه افتاد.
بانزاج با لبخندی پهن از او استقبال کرد.
- حالا ملوسک، حالا دیگه ما مجبور نیستیم این ور و اون ور پرسه بزیم و گدایی کنیم.
ما اولین حکم استخدام مان را گرفته‌ایم می فهمی؟ من قراره که او پایین توی سالن آبیجو خوری ساز بزیم و تو بچه گروشا را نگه داری. هر دوی ما هم غذا و هم پول خواهیم گرفت
خُب؟ چی می گی؟
- ماشا اعتراض کرد:
- من نمی خوام بچه اونو نگه دارم! تو نمی تونی جای دیگه یی ساز بزنی؟ هر کجا که باشد، فقط این جا نه. من از اون می ترسم.....
- پیره زن خودش را وسط انداخت و انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدید جلوی صورت ماشا تکان داد:
- تو دیگه نباید داد و فریاد کنی ماشا. باید گوش کنی ببینی من چی می گم.
بانزاج به آرامی و با احتیاط او را در آغوش گرفت با دلجوئی زیر گوش ماشا زمزمه کرد و با مهربانی موهایش را نوازش کرد.
تو نباید بترسی، من خودم مواظب خواهم بود که اتفاق بدی برای تو نیفته.
آنوشکا جلو آمد و روبروی آن دو قرار گرفت.
- و تازه اگر از این جا خوششان نیامد می توانید جای دیگری را پیدا کنید، این طور نیست بانزاج؟
- البته که می توانیم. ما مثل پرنده‌ها آزادایم ملوسک. چیزی پیش آمد، این محیط به ما نیامد راه می افتمیم می ریم جای دیگه، راحت و آسوده.
آنوشکا در حالی که نمی توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند گفت:
- بانزاج قراره که در اتاق قبلی سرگه‌ی زندگی کنه.
ماشا پرسید:
- کی می خوای اسباب کشی کنی این جا؟ ها؟
- همین الساعه. من فقط باید برم اون یه خورده خرت و پرتی رو که توی اصطبل دارم جمع کنم بیارم. می خوای با من بیای؟ ما یک درشکه برای رفت و برگشت کرایه می کنیم. می خوای بدوی بروی به بلسجوج پروسپکت و یک درشکه صدا بزنی؟ من پائین منتظرت می شم.
وقتی که ماشا از پله برای صدا زدن درشکه پایین می رفت، خود را نگران و بدبخت می دید.

صبح روز بعد ماشا همراه بانزاج به سالن آبجو خوری رفت. بانزاج را از بین در سالن و کنار پوکل گوگا راهنمایی کرد تا به در اتاق گروه‌ها رسیدند.

گروشا با موی شانه نزده، پای برهنه، پوشیده در لباسی چروک و کیسه مانند، از آن دو استقبال کرد.

نیمه خوابیده بر روی کاناپه‌ای بزرگ، هر خمیازه‌ای را که می‌کشید، به دنبال خواب شیرین با سروصدا مزه می‌کرد. درحالی‌که با دست چپش زیر پستان‌های آویزان و گنده‌اش را می‌خاراند، بانزاج و ماشا را بطرف خودش فرا خواند. چشمان ریز و کنجکاویش کوچک‌ترین حرکتی را در چهره‌های آن دو می‌پائید. ماشا پشت بانزاج ایستاده بود و با دستانی لرزان پیراهن او را چسبیده بود. بعد از لحظه‌ای طولانی سکوت، اولین کلمه‌اش را بر زبان آورد:

- بنشین.

به مبل مخملی کنار دیوار بلند اشاره کرد. بانزاج با سه پرش به کمک چوب زیر بغل به روی مبل قرار گرفت و ماشا در کنار وی.

- تو باید باستی بچه! یادت باشد من از بچه‌های دُرَدانه خوشم نمی‌آید. برو بیرون و به گوگا در جاروکشی کمک کن.

با عصبانیت دستش را به طرف در تکان می‌داد.

بدون کلمه‌ای حرف، بانزاج بلند شد چوب‌های زیر بغلش را برداشت و به طرف در به راه افتاد. زن او را باز ایستاند.

- کجا داری می‌ری؟

- تو حق نداری به سر دخترک فریاد بکشی. ما تا به حال از پس زندگی خودمان برآمده‌ایم، از این به بعد هم برخورداریم.

- به خاطر یک مساله‌ی کوچیک این قدر زود عصبانی نشو. بنشین مساله را با آرامش حل می‌کنیم.

ماشا با ترس نجوا کرد:

- ما می‌ریم و بلوز بانزاج را کشید. از اتاق بغلی صدای گریه‌ی ضعیف بچه‌ای بلند شد. گروشا با لحن ملایمی رو به ماشا گفت:

- تو می‌توانی سری به آلیوشا بزنی، خودش تنها احساس می‌کند این که کار بدی نیست. - بانزاج گفت:

- این کارو بکن ملوسک و موهای ماشا را نوازش کرد.

با تردید از در نیمه باز گذشت که بچه گروشا را آرام کند. پرده‌های کلفت سرتاسر کشیده بودند و در کنار دیوار یک تختخواب آهنی بزرگ مرتب نشده قرار داشت. میز کنار تخت پُر بود از لیوان‌های آبجو و عرق نصفه.

بطری‌های شراب سرنگون، به روی رومیزی لکه شده افتاده بودند. یک بوفه از چوب سپیدار و سه صندلی بزرگ مبلمان اتاق را تکمیل می‌کردند. گهواره‌ی سفید چوبی به آرامی تکان

می‌خورد. کودک موبوری که به شدت فُنداق پیچی شده بود، در کهنه‌های خیشش فریاد می‌کشید.

– نه! نه! نه! گریه نکن کوچولو! ماشا گهواره را تکان داد و به گونه‌های نرم نوزاد دست کشید.

گروشا از اتاق بغلی داد کشید:

– بیارش این جا، کهنه‌شو عوض کنم.

گروشوبا بی ملاحظه‌گی و به تندی کهنه‌ی بچه را عوض کرد و با نهایت ملایمتی که می‌توانست گفت:

– می‌توننی بیریش بیرون تو آفتاب و بچه را در بغل ماشا گذاشت.

ماشا نتوانست مخالفت کند. بچه را محکم بغل گرفت و به سرعت از اتاق خارج شد.

همان روز گروشوا سفارش ساختن یک پای جویی برای بانزاج را به یک نجار ماهر داد و بهترین لباس‌های شوهر مرده‌اش را به تن او پوشاند.

پیراهن سفید بَری دوری دوزی شده، تسمه‌ی چرم زرشکی با پُل‌های بسیار پهن، کاپشن پشمی نیمه بلند سورمه‌ای و یک کلاه یک ذره بزرگتر از سر بانزاج از چرم به همان رنگ، گدای قبلی را به بهترین آکوردئون زن غازان تبدیل نمود.

همه چیز طبق دستور “گروشوا”.

تمام پیش از ظهر به فراهم کردن سریع وسایل و مقدمات برنامه‌ی شب گذشت. پوکل گوگا و نجار، در گوشه سالن “صحنه” درست کردند و بر رویش تیکه‌ای فرش قرمز کشیدند و یکی از صندلی‌های چوب سپیدار اتاق خواب را وسط آن گذاشتند. ماشا چندین بار به “میدان” دوید و گل‌های کاغذی و کاغذهای رنگی که باید از سقف آویزان می‌شد خرید. رومیزی گل‌دار پلاستیکی که از همه طرف مساوی بود، میز شرم آگین را پوشانده بود. پوکل گوگا تمام سالن را با برس شسته بود و برق انداخته بود. در توری روی پنجره برداشته و به انبار برده شده بود. شیشه‌ی پنجره شسته شده و برق می‌زد. سطح بار با پلاستیک گلداری درست مثل رومیزی پوشانده شده و با یک دسته گل کاغذی بزرگ مَزین گردیده بود. گروشوا با خرسندی کامل در سالن پرسه می‌زد و از دیدن آن که کاملاً دگرگون شده است لذت می‌برد. مشتری‌های دائمی که از همه زودتر می‌آمدند، باز گردانیده شدند.

“گروشوا” فریاد زد:

– ساعت شش برگردید و در را در مقابل صورت‌های شگفت زده‌ی آنان، محکم به هم کوبید.

گوگا و نجار برای خریدن پیراهن‌ها و پیش بندهای نو، پول گرفتند و روانه بازار شدند. گروشوا پاورچین پاورچین به اتاقی وارد شد که ماشا سعی داشت بچه را بخواباند از ماشا

سوال کرد:

– خُب، از این جا خوشت می‌آد؟

ماش با بی میلی جواب داد:

- آلیوشا خیلی مهربان و ساکت است.

- گروه‌ها پرسید:

- گرسنه‌ای؟ برو به آشپزخانه، در کمد، نان، شراب کم الکل، و سوسیس هست، تا آن جا که می‌توانی بردار و بخور. بعد هم به خانه برو، چون من می‌خواهم برای مهمانی شب لباس بپوشم.

ماش با کنجکاوای به بدن گروه‌ها که مثل خمیر سفید بی شکل و بی فرم بود نگاه کرد و بدون ادای کلمه‌ای از اتاق بیرون دوید.

گروه‌ها حال او را به هم می‌زد و او را می‌ترساند.

ساعت شش، همه چیز برای برنامه‌ی مهم و بزرگ شب آماده بود. بانزاج با لبخند بزرگی بر لب، با لباس‌های نواش و موهای با آب شانه زده به روی جایگاه ویژه‌اش در صحنه نشست.

گوگا و سرآشپز نمی‌توانستند خوشحالی‌شان را از پیراهن‌های سفید و روپوش‌های قرمز نشان پنهان کنند.

گروه‌ها پوشیده در یک بلوز برنینا دوزی شده آستین پفی، با گردبندی رنگ و وارنگ، زمزمه کنان، پشت پیش خوان ایستاده بود.

و حالا دوستان، بروید. درها را باز می‌کنیم و بخاطر داشته باشید که از امروز قیمت‌ها را یک کوپک بالا خواهیم برد. کسی که این را فراموش کند، از دستمزد خودش کم خواهیم کرد. و با برهم زدن دستان، به بانزاج اشاره کرد که شروع کند.

گوگا به طرف در شتافت و آنرا باز کرد. قبل از این که سالن در آهنگ درخشان و شاد رقص فولکلور "ترپاتجوکز" منفجر شود؛ نوای آکوردئون با صدای رسا و شفافی فضا را پر کرد. بانزاج ملودی را با سوت‌های وحشی‌ای که در عین حال تا اعماق وجود را می‌لرزاند، هدایت می‌کرد. صورت‌های سرخ و ریشو در درگاه نمایان شد.

گروه‌ها از پشت پیش خوان، بی صبرانه داد می‌کشید:

- "چرا اون جا و ایسادی و بر و بر نگاه می‌کنی، بیاین تو دیگه، بیاین دیگه!"

ساعت نه از دحام زیاد شده و هجوم مشتریان به حد اکثر خود رسیده بود. سیگار کشان و آبجو نوشان، در فضایی که نوای آهنگ‌ها ایجاد کرده بود، مردم می‌کوشیدند از فراز آهنگ‌های بانزاج، صدای‌شان را به هم برسانند و با یکدیگر حرف بزنند. تعداد زیادی آبجو بر سر میزهای پر از مردم سرو می‌شد. همه می‌خواستند ترانه‌ها و آهنگ‌های مورد علاقه‌شان را در خواست کنند، بانزاج را به آبجو دعوت می‌کردند و بر روی سن پول پرت می‌کردند. بانزاج خیس عرق، با نرمی انگشتان، آهنگ‌های شاد و وحشیانه را از دل آکوردئون سیاه بیرون می‌کشید. هر از گاهی نگاه پر تمنا و شادش را به سالن مملو از جمعیت می‌انداخت. دست آخر ماشا از درگاه باز سالن، نگاه پر غصه‌اش را در حالی که ناخن‌هایش را می‌جوید

به “بازاجش” دوخت.
 به این جا نگاه کن، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، به این جا نگاه کن به من نگاه کن.
 یک لبخند شاد و آشنا، ناگهان صورت “بازاج” را پوشاند. ماشا با حسادت نگاهش را پائید.
 کله‌ی بلوند “آنوشکا” در درگاه ظاهر شده بود. ماشا به آرامی در را بست و پیش “آیوشا” رفت. کودک با غرولندهای آرام با گوشه‌ی ملافه بازی می‌کرد.
 ماشا با غصه در گوش کودک زمزمه کرد:
 - هیچ کی ما رو نمی‌خواد. و او را از زمین بلند کرد، بیا یه لقمه از مامان بگیر اون وقت خوشحال می‌شی و خوابت می‌بره کوچولوی من.
 با دقت تمام یک تیکه خمیر نرم را از نان جدا کرده آنرا به شکل گلوله در آورد و در ظرف شیر فرو برد و بدهن کودک گذاشت. آیوشا، با لذت تمام، در حالی که گوشه ملافه را محکم با دو دست کوچکش گرفته بود، با چشمان بسته تیکه نان را که پر از شیر بود مکید. با احتیاط او را در جایش قرار داد و خودش کنارش نشست.
 چند دقیقه‌ی بعد خودش در حالی که به روی “آیوشا” خم شده بود، به خواب رفت.

فصل پنجم

بعد از آن شب، او بانزاج را به ندرت می‌دید. صبح زود توسط "آکولینا آکساندوروا" بیدار می‌شد و روزش را با غذا دادن به "آلیوشا" شستن کهنه‌های او، جمع آوری و جارو کردن اتاق خواب بعد از مهمانی‌های شبانه گروشا، دنبال فرمان‌های سر دستی دویدن و ظرف شستن آغاز می‌کرد. او به "گوگا" در تمیز کردن سالن کمک می‌کرد و همیشه هم تمیز کردن استفرغ‌ها سهمیه او بود. در چند بر خورد کوتاهی هم که درست قبل از شروع برنامه‌ی شب با بانزاج داشت، احساس می‌کرد او ناراحت و بی‌طاقت است.

دو هفته بعد از استخدام‌شان برای اولین بار بانزاج شب را نزد "گروشا" ماند. صبح روز بعد او را خُر خُرکنان در تختخواب گروشا در حالی که شیشه‌ی ودکای خالی‌ای در دستش مانده بود، یافت.

دیر وقت، بعد از ظهر که از خواب پاشد، وقتی که ماشا وارد اتاق شد برای اولین بار او را به اسم صدا زد، نه "ماشنکا یا ملوسک" آن طور که قبلاً همیشه صدایش می‌کرد. ژولیده و با چشم‌های سرخ در حالی که پای چوبی‌اش را در دست داشت، بر لبه‌ی تخت نشسته بود. تقریباً فریاد کشید:

- برو بیرون ماشا! از این جا بُرو!

این را بی‌آن که به او نگاه کند گفته بود:

- دیگه من "ماشنکای" تو نیستم؟

با عصبانیت فریاد زد:

- چرا، چرا... اما ملوسک هم برای خودش اسمی دارد. برو بیرون، الان برو بیرون. می‌خواهم توی خودم باشم. و پای چوبی‌اش را بر زمین کوبید.

روز بعد "آنوشکا" از غییش زد.

لحظاتی بعد صدای ضجه‌های غمگینی از پنجره‌ی باز سالن آبجوخوری به گوش رسید. هیچ خنده‌ای صورت پکر و غمگین بانزاج را نپوشاند. ماشا تا آن جا که می‌توانست خودش را از دید پنهان کرد.

روز تولد هشت سالگی‌اش، اولین نامه را از برادرش دریافت کرد. با حروف چاپی درشت آندره‌ی نوشته بود که او و سرگه‌ی داویدوویچ در یک چاپ‌خانه کار می‌کنند. و او در کار جدیدش پیشرفت دارد. اما هنوز به دلیل حقوق ناچیز و جای کم‌اش نمی‌توانست خواهر

را نزد خود ببرد. خود او با چهار نفر دیگر در یک اتاق زندگی می‌کرد و جا برای تخت دیگری نبود.

وسط کارت با حروف قرمز نوشته شده بود: هرگز یک شنبه‌ی خونین را فراموش نکن. مرگ آن‌ها نباید از یاد برود. آندره‌ی ادامه داده بود که او "لنگ" خواهد ماند و پایش هرگز خوب نخواهد شد، اما برایش اهمیت ندارد. برعکس نقص عضو او را همیشه به یاد آن روز می‌اندازد و مرگ پدرش در سیبری و وظیفه‌ای که در برابر مردم دارد. به این که افتخار می‌کرد در پایان نامه نوشته بود: آخرین حرف پدرمان به ما را فراموش نکن. قوی و سستبر باش "ماشنکا"! به زودی سپیده صبح نو برای ماها خواهد دمید. دنیای تازه‌ای که در آن همه انسان‌ها ارزش یکسانی دارند و در آن نه فقیر وجود دارد نه ثروتمند. دنیایی که در آن کسی احتیاج به صدقه دادن و صدقه گرفتن ندارد.

"برادر تو که خیلی دوستت دارد، آندری کرسْتُو."

بعد از تحریر: بابوشکا را از قول من سلام برسان. عمو سرگه‌ی بهتون خیلی سلام دارد، هم چنین بقیه رفقای من در راه مبارزه برای یک دنیای نو. نامه را به هیچ کس نشان نده. به زودی دوباره خواهم نوشت.

ماشا با حوصله و در حالی که لغات سخت نامه را به آرامی هجی می‌کرد، یک بار دیگر قبل از این که به خواب رود نامه را خواند.

از آکولینا که ایستاده بود و موهای کم پشتش را شانه می‌زد، پرسید:

- بابوشکا، ارزش انسانی یعنی چه؟

پیره زن با نگرانی سرش را تکان داد و جواب داد:

- آهان، او به همین زودی به این راه افتاده؟ او هم؟

ماشا سعی کرد او را آرام کند:

- آندروشکا به تو سلام می‌رساند بابوشکا.

پیره زن داد کشید:

- اما راجع به "ارزش انسانی"، این خیال است. خوابی است که بعضی‌ها این قدر دیوانه هستند که باورش کنند. از کلمات نامناسبی که نمی‌فهمی‌شان پرهیز کن. برای همین حرف‌های پوچ بود که پدرت مُرد!

نامه را از دست ماشا قاپید ریز ریزش کرد و به داخل اجاق انداخت و گفت:

- در نادانی ماندن بهتر است تا غرق شدن و از بین رفتن از آگاهی زیاد.

کاغذ ریزه‌ها را آتش زد و در کوره را گذاشت.

بازواج بیشتر شب‌ها نزد گروه‌ها می‌ماند و در شب سال نو به خانه او اسباب کشی کرد. بلافاصله از جانب همگی به عنوان صاحب‌خانه شناخته شد. ماشا به ندرت او را مشروب نخورده می‌دید. اغلب نشسته بود و با یکی از مشتری‌ها می‌نوشت یا تا شب می‌خوانید. وقتی هم که بیدار بود، کج خلق و عصبانی و بهانه‌گیر می‌شد و با هر کس و هر چیزی که بر

سر راهش قرار می‌گرفت، دعوا و پرخاش می‌کرد. در چنین مواقعی حتی "گروشکا" سعی می‌کرد خودش را از او قایم کند.

روز سال نو، بانزاج تصمیم گرفت که ازدواج کند و بساط عروسی بر پا شد. در درشکه‌های کرایه‌ای تمامی نزدیکان به طرف دریاچه‌ی واسیلی به راه افتادند. بانزاج می‌خواست در آن کلیسا عروسی کند و خودش را به تمام کسانی که یک سال قبل او را در آن جا در حال گدایی کردن دیده بودند، نشان دهد. در بین راه کلیسا و دم در کلیسا، بی حساب بین دوستان و هم‌کاران قدیمش پول پخش می‌کرد.

- وقتی که به سالن آبجو خوری برگشتند و میهمانان پشت میز جای گرفتند، با تلخی به ماشا گفت.

اون‌ها من رو نشناختن.

ماشا با حالتی حاکی از نفهمیدن منظور وی گفت:

- کی‌ها؟

بانزاج گفت:

- گداهای بی سر و پا، لعنتی‌ها وانمود کردند که مرا به جا نمی‌آرن.

و ناگهان پرده‌ای از درد صورتش را پوشاند و ادامه داد:

- همه شما به من حسودی می‌کنید از این که زندگی به من رو کرده ناراحت‌اید. این را گفت و با مشت‌های گره کرده بر روی میز کوبید. حسودهای لعنتی!

مستاجر جدید آکولینا که، جای آنوشکای ناپدید شده را گرفته بود و دختری قد بلند و لاغر بود و صورتی مثل اسب داشت، فریاد کشید:

- مرا خدا نبخشد اگر به تو و عجوزه‌ات حسودی کنم. و ادامه داد تو: تو یک پای لعنتی؛ تو می‌گویی زندگی‌ات رو براه است؟ می‌دونی تو کی هستی؟ همه این را می‌دونن ولی جرات نمی‌کنن، مستقیم توی صورتت پرتش کنن. این که من جنده هستم را هم، همه می‌دونن و همان طور هم با من برخورد می‌کنن، اما تو، تو مگر "چیزت" را به این مارمولک نفروخته‌ای؟ تف، فاحشه و دیوث تویی.

- گروشا از بین جمعیت فریاد کشید: از خونه من برو بیرون، جنده‌ی حشری لعنتی و سعی کرد خودش را به دخترک مست برساند.

داد و بی داد دخترک با خنده‌های یواشکی و کف زدن‌های شدید میهمانان ناخوانده‌ای که بر درگاه آبجو خوری ظاهر شده بودند، همراه شد.

مردی که پیراهن آبی روشن پوشیده بود و بر درگاه ایستاده بود گفت بیا بریم حشری، بیا من و تو بریم. بالا به اطاق تو و دخترک را به دنبال خود کشید.

دخترک، تشویق شده از طرف جمعیت ایستاده بر درگاه، که دور او حلقه زده بود، دم در که رسید ایستاد، دامنش را بالا زد، به روی بوته وحشی روئیده در وسط پایش کوبید و دعوت کنان فریاد کشید:

- جناب فلان کش، به غذا و مشروب دعوت می‌کنم، من به دسر. دوستان عزیز هر کدام می‌خواهید بفرمایید طبقه‌ی یک، در دوم از سمت چپ، خوش آمدید.

لباس آبی، به سرعت دامنش را پایین کشید و او را بالا به طرف پله‌ها هُل داد.

مجلس عروسی بعد از این واقعه، فضایش را باز نیافت، مهمانان چپ چپ به یکدیگر و عروس و داماد نگاه می‌کردند. خود بانزاج حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورد. زمان درازی در حالی که لیوان ودکا در دستش بود ساکت نشست. از جایش بلند شد، نگاهی از روی بی میلی به حضار انداخت و با صدایی لرزان از عصبانیت گفت:

- خب شما کون لیس‌ها که بزور جلوی خنده‌تان را گرفته‌اید. هیچ‌کدامتان عُرْضه این را ندارید که نطقی برای عروس و داماد ایراد کنید؟ هرچند که بهترین و عریان‌ترین حقیقت گفته شد؟ یا کسی از شما جرات این را دارد که بلند شود و علیه حقیقت اعتراض کند؟ هر چه را که او گفت کاملاً حقیقت دارد. من دیوثنی هستم که خودم را به پول فروخته‌ام.

این جا گروه‌ها نفس نفس زنان سعی کرد او را بر روی صندلی بنشانند. با یک تکان خودش را از دست او رهانید و با صدای بلند ادامه داد:

- اما در پس عقل سلیم من فکر می‌کنم، آیا بهتر است خُرده خُرده، و دفعه به دفعه از ای چند کوپک خود را بفروشی، یا یک دفعه برای همیشه و عجوزه و خانه و بچه را یک جا به دست آوری؟

در این حالت ایستادنش، چیزی ماشای وحشت زده را به یاد بانزاج قدیمی می‌انداخت. سکوتی توأم با پیچ‌پیچ عجیب در سالن راه افتاد. بانزاج پرده‌ی سکوت را پاره کرد:

- حالا گلاس‌ها بالا، بدون آرزوی موفقیت کردن و یا "نوش" گفتن! این را گفت و گیلاسش را بالا گرفت.

گروشا عاجزانه، وقتی که او گلاس خالی‌اش را بر روی میز گذاشت، گفت:

- اقلا امروز می‌تونستی مشروب نخوری!

- نگران نباش کوچولوی من، قول می‌دم از این به بعد روزی یک گلاس بیشتر نخورم. و با دل‌داری گونه‌های خیس از اشگ گروشا را نوازش کرد. گروشا طوری هق‌هق می‌کرد که بدن عظیمش تکان می‌خورد.

لحظه‌ای بعد بانزاج دوباره بر پا ایستاد:

- من فکر می‌کنم که همه‌ی این‌ها که این‌جان می‌خوان ده روبل ببرند و حالا شماها این شانس را دارید. شما‌ها دیدید که امشب من یک لیوان ودکا خوردم، اگر از فردا شاهد بودید که من بیش از یک لیوان ودکا بخورم، پیش من یا عیالم بیایید و ده روبلتان را بگیرید.

با صدای هیجان زده این جملات را ول کرد و لیوان را بر زمین انداخت.

یکی از هم‌پاهای عرق‌خوری بانزاج گفت:

- آیا این شرط برای هر دفعه که تو بیش از یک لیوان بنوشی، صدق می‌کنه؟ و دستانش را آزمندانه به هم نزدیک کرد.

یکی دیگر خنده کنان گفت:

- بچه‌ها پول تو کاره، پول دارتر می‌شیم.

و لیوانش را پُر کرد.

گروشا هق هق کنان گفت:

- حالا دیگه یک آش حسابی برامون پختی.

و صورتش را در دستانش پنهان کرد.

بانزاج با تنفر و تمسخر فریاد کشید:

- کسی منو باور نداره؟

ماشا گفت:

- من تو رو باور می‌کنم. و در حالی که آلیوشا لنگان لنگان به دنبالش راه افتاده بود، به طرف او رفت.

صدای گرفته از خشم بانزاج ملایم شد.

- چرا تو منو باور می‌کنی؟ ملوسک؟ من که هیچ‌کدام از قول‌هایی را که به تو دادم عملی

نکردم. چطور می‌توانی به من باور داشته باشی؟

ماشا تقریباً به نجوا گفت:

- نمی‌دانم چرا! اما من تو را باور می‌کنم.

بانزاج به جلو خم شد، ماشا را بغل کرد و او را بروی زانویش نشاناد.

“ماشنکا” ماشنکا، ملوسک من.

سوت می‌زد و می‌خواند و دست‌های ماشا را دور گردنش احساس کرد.

بزودی قطره اشک‌های درشت و غلتان فراوانی شروع به پائین آمدن از گونه‌هایش کردند. همه

چیز دور سرش می‌چرخید. احساسات وحشیانه‌ای که او را احاطه کرده بود را نمی‌شناخت.

آخرین نیروی خودداری‌اش به تحلیل رفت. تمام بدنش را راست کرد تا بتواند نفس بکشد

و حرف بزند. در سالنی که سکوت مرگ بر آن حکم فرما بود، رو به جمعیت گفت:

- من می‌خواهم از همه‌ی شما معذرت بخواهم. برای همه‌ی این سالی که گذشت. از لحظه‌ای

که پایم را در این درگاه گذاشتم دیگر خودم نبوده‌ام.

مهمانان با تعجب و تحسین، کوچک‌ترین حرکت و کلامش را تحت نظر داشتند. ماشا از

بغلش پائین خزید و به طرف آلیوشا رفت. بانزاج صدایش را بلند کرد:

- باور کنید وقتی که می‌گویم همه چیز فقط تقصیر من است و نه هیچ‌کس دیگر. گروشا زن

من، او از من مراقبت کرد و من چطور تلافی کردم؟ بعله، با کتک و دشنام. کی‌ام من؟

“حشری” به حق مرا یک پای لعنتی نامید. همه شما هم که از من خوششتان نمی‌آید، حق

دارید. تقصیر با من هست و خواهد بود. بانزاج از فراز جمعیت خفقان گرفته فریاد کشید. با

حرکتی وحشیانه پیراهنش را پاره کرد و مشت‌هایش را بر سینه کوبید.

- من نمی‌دانم چرا الان این حرف‌ها را می‌زنم، ولی می‌دانم که باید بزنم. می‌فهمید؟ باید.

دقایقی بعد وقتی که گروه‌ها و آشپز با احتیاط او را از سالن بیرون بردند، مهمانان ساکت و زل زده به یک‌دیگر نشسته بودند.

چند زن هق‌هق می‌کردند.

پیره مردی که دماغش سرخ شده بود، گفت:

- این عروسی را آدم به سادگی فراموش نخواهد کرد.

و از روی قصد مشت‌به‌بغل دستی اش زد.

بغل دستی از جایش بلند شد، گیلاسش را بالا گرفت و با صدایی جدی از همه خواست گیلاس‌شان را به سلامتی حقیقت تلخ اما نیکو بلند کنند.

آکولینا آلکساندرووا با شتاب به طرف ماشا رفت. پیره زن در گوش او زمزمه کرد:

- او الان به تو احتیاج دارد ماشنکا، برو پیشش، جگرکم! من حواسم به آلیوشا هست. بدو دیگه.

پیره زن بچه‌ها را که با چشمان گشاده شده، صورت چروکیده‌اش را نگاه می‌کرد، بغل زد. ماشا در درگاه اتاق ایستاد. گروه‌ها در برابر صندلی بانزاج ایستاده بود و بر سر خم شده‌اش داد می‌کشید:

- جلوی کی و می‌ایستی و این را قول می‌دهی؟ باید از خودم بپرسم؟ جلوی این آدم‌های بی‌سر و پا؟ باید از خودت خجالت بکشی! ای خدای بزرگ، من احمق چه کرده‌ام؟ و امروز قرار بود بهترین روز من باشد، روز عروسی من.

با صدای بلند گریه کرد و خودش را بروی تخت انداخت.

بانزاج با صدای گرفته‌ای گفت:

- تو باید به من اعتماد کنی گروه‌ها، من فقط خوبی‌ات را می‌خوام.

از صندلی پا شد و به طرف او رفت.

ماشا گفت:

- عمه گروه‌ها، عمه گروه‌ها، او قصد بدی نداشت. من این را می‌دانم. و به طرف آن دو دوید.

در صورت پریده رنگ بانزاج لرزشی نمایان شد.

- ماشنکا، ماشنکا، ملوسک من، و او را در آغوش گرفت.

- عمه گروه‌ها من می‌توانم به شما کمک کنم که موی‌تان را شانه بزنید و دوباره به سالن برگردید. همه منتظر شمان. در حالی که بطرف بانزاج که هنوز او را در بازو وانش داشت، بر می‌گشت گفت:

و تو تو باید پیراهن‌ات را عوض کنی.

گروه‌ها بدون کلمه‌ای حرف بر لبه‌ی تخت نشست و اجازه داد که ماشا موهایش را شانه بزند و به بافد. بانزاج با تحسین و رقت به صورت مصمم و دست‌های ظریف ماشا که با مهارت بالا و پائین می‌رفت، نگاه می‌کرد.

ماشا با لبخند گفت:

- این جا نیست و نگاه کن! پیراهنت را عوض کن همین حالا!
و موهای بافته‌ی گروشا را دور تاج حلقه‌ای که تور عروس به آن وصل بود محکم کرد.
بانزاج در یک پیراهن تازه اتو زده ایستاده بود. ماشا با خوشحالی به طرفش دوید و با لبخند
خودش را به او چسباند.
با حس خوشبختی پیش خود فکر کرد:
- تو هیچ چیز را فراموش نکرده‌ای، تو هیچ چیز را فراموش نکرده‌ای.
با لب‌هایش پیراهن گل دوزی شده اش را بوسید.
گروشا در سکوت بغل کردن آن دو را می‌پایید. صورت سرخ گلابی شکل اش را نگران
حالتی از وحشت گرفت و مثل خوک شروع به لرزیدن کرد. با حسرت به دست‌های بانزاج
که به نرمی کله‌ی ماشا را در دست گرفته بود، چپ چپ نگاه می‌کرد. بانزاج صدای حق‌حق
را شنید و به بالا نگاه کرد.
- قرار نیست تو دوباره گریه کنی کبوتر من! حالا که قرار است ما دو تا خوشبخت باشیم.
این را گفت و به طرف تخت رفت.
- پس تو پشیمان نیستی؟
- نه، گروشکا.
این را گفت و او را به طرف خودش کشید.
دست‌های چاق او با رعشه دور بدن بانزاج حلقه زد.
آشپز از دم در صدازد:
- خواهش می‌کنم بیاین دیگه، همه منتظر شماهایند.
چند دقیقه بعد، آن‌ها در آشپزخانه ایستاده و آماده بودند که به سالن وارد شوند. آشپز با
مزاج در را باز کرد.
صدای واضح و گوش نواز "زننده باد عروس و داماد" از طرف جمعیت از آن‌ها استقبال
کرد. بانزاج با افتخار و قامت بر افراشته گروشا و ماشا را به طرف میزهدایت کرد. جشن
می‌توانست آغاز شود. بعضی از مهمانان گرسنه، دست به کار چپاندن انواع خوردنی‌های
خوشمزه که به آن دعوت شده بودند، در حلقوم‌شان شدند.
سالاد ماهی، ماهی سفید، خورشت پر گوشت و پیروگه‌های درشت، با شیشه‌های سبز شراب
و بطری‌های ودکا. بانزاج از یک پیراشکی تیکه‌ی بزرگی کند و در بشقاب ماشا گذاشت. پوکل
گوگا در گیلانسش شراب قرمز ریخت و تشویق کنان با تحسین موهایش را نوازش کرد.
او با خوشحالی فکر کرد:
- چه همه با هم خوبن امروز.
و شصت مهمان را که قورت قورت آبجو می‌نوشیدند و با خوشحالی با هم گپ می‌زدند از
نظر گذراند. با خودش فکر کرد:
- منظره‌ی جالبی نیست و نگاهش را از یک پیره مرد که با سر و صدا و دهان باز و بی

دندان لقمه می‌جوید برگرداند. از انتهای سالن کسی با صدای بلند غیه کشید و به زودی تمامی سالن با او هم صدا شد. این یک رسم بسیار کهن روسی بود که در تمام عروسی‌ها اجرا می‌شد. و قرار بر این بود که عروس و داماد تلخی مزه ودکا را با بوسه‌هایشان خنثی کنند. ماشا حیرت زده "مهمامانان فریادزن را با گیلایس‌های ودکای برافروشته‌شان پائید." وقتی که فریادها به غیه تبدیل شد، بانزاج به طرف گروه برگشت و بوسه‌ای طولانی از لبانش گرفت. لیوان‌های بالا گرفته ودکا با سر و صدا به هم خورد و محتوی توی‌شان خالی شد. لحظه‌ای بعد کس دیگری فریاد زد و این ماجری بار دیگر تکرار شد. پیشانی یکی از مشتری‌های ثابت، بلافاصله در بشقاب غذا فرو رفت و از حال رفت. بعد از تکرار پی در پی فریاد و خالی شدن گیلایس‌ها، هیجان به اوج خود رسید. ماشا به پیره زنی که به زحمت و تلوتلو خوران می‌خواست از جایش بلند شود. پوزخند زد. نیمه راه دوباره روی صندلی می‌افتاد. چند درشکه‌چی که عقب سالن نشسته بودند، به افتخار پیره زن گیلایس‌ها بالا رفتند. به طور خنده آور و مسخره‌ای پیره زن چند تلاش دیگر کرد و این باعث قهقهه اطرافیان شد. یکی از مشتری‌های دائمی، "فریتز" شیشه‌گر آلمانی، به روی پیره زن خم شد، بغلش کرد و به طرف توالت بردش.

ماشا اغلب با این آلمانی جوان که هر روز به آن جا می‌آمد و لیوانی آبجو می‌نوشید، حرف می‌زد. همه‌ی مشتری‌های کافه‌ی آبجوخوری، فریتز را دوست داشتند و هیچ کس او را مست ندیده بود. او همیشه شاد و مهربان به نظر می‌رسید. بعضی یک‌شنبه‌ها با ویولونش به کافه می‌آمد و چند ملودی از استراوش و یا موسیقی فولکلور آلمانی را می‌نواخت. بانزاج فریتز را به نزد خود خواند و از او خواهش کرد که چند ملودی رقص بنوازد.

لحظاتی بعد چند تن دیگر از مهمانان، با ماندلین، گیتار، بالالیکا و آکوردئون در مقابل سن کوچک ایستاده بودند. فریتز سه بار پایش را بر زمین کوبید و موسیقی فضا را شکافت. در میان کف زدن‌ها و سوت کشیدن‌ها، بانزاج در حالی که گروه را در میان بازوانش داشت، لنگ لنگان به رقصیدن پرداخت و وقتی که رقص تمام شد، به جایش برگشت، عرق پیشانیش را خشک کرد و لیوان آبجویی سر کشید.

با قهقهه به ماشا که خواب آلود از گیلایس شراب سرش را به طرف او خم کرده بود، گفت:
- بدترین قسمت تمام شد. دیگه بهتره که تو بروی و بخوابی. بابوشکا چند لحظه پیش با آلیوشا به اتاق رفت. ماشا خمیازه کشید و گفت:

- من فقط می‌رم چند لحظه استراحت کنم. و از صندلی پائین آمد.

پیره زن در کنار تختی که آلیوشا خوابیده بود با دستان از هم گشوده خوابیده بود.

ماشا پرسید:

- بابوشکا تو نمی‌خوای یک کم استراحت کنی؟

و به کنار او روی مبل خزید. از سالن، صدای سوت‌های بلند به هم راه موزیک و پای کوبی می‌آمد.

- پیره زن جواب داد: نه ماشنکا، من به هر صورت الان در این سر و صدا نمی‌تونم بخوابم و سرش را با خستگی میان دو دستش گرفت.
- جاییت درد می‌کنه بابوشکا؟
- پیره زن بدون این که سرش را بالا بگیرد جواب داد:
- به زودی تمام خواهد شد به هر حال.
- سر ماشا کمی گیج رفت و او فوری با دهان باز به خواب رفت. صدای دشنام و فریاد از پنجره باز به داخل می‌آمد، ولی ماشا نمی‌شنید.
- پیره زن با خود اندیشید:
- الان هم‌دیگر را می‌کشند.
- و سرش را بالا آورد.
- دو مرد کاملاً مست، در حیاط تنگ و تاریک، لای دست و پای یک دیگر در میان درشکه اسب‌ها می‌پیچیدند.
- آکولینا احساس کرد که چگونه درد و تشنج قفسه سینه‌اش را در بر می‌گیرد و نفس عمیقی کشید.
- زمزمه کرد:
- ای مادر مقدس! می‌دونی که من برای خودم دعا نمی‌کنم. او تنها پسر نازنین من. می‌خواه منو زنده ببینه، حتی اگر شده برای یک لحظه. فقط لحمه ای که بتوانم او را به خودم فشار بدم. با چشمان بسته دعا کرد. بگذار ولودیای من به زودی بیاد پیشم. تو تنها کسی هستی که می‌توانی قلب یک مادر را بشناسی. ادامه داد و بر خود صلیب کشید.
- صدای فریاد زنی او را به خود آورد. دعوا کنندگان به زیر پای اسب‌ها افتاده بودند. اسب روی پای های عقبش بلند شده بود و می‌خواست با پای راستش به آن‌ها لگد بزند. مرد قد بلندی با چوب کلفتی در دست جلوی یابوی سیاه ایستاد. حیوان وحشت زده سعی می‌کرد خودش را از زیر ضربات وحشیانه‌ای که بی رحمانه بر پای چپ، گردن و گرده‌اش فرو می‌آمد، فرار کند.
- مرد بلند قد گفت:
- برو عقب، برو عقب، می‌گم.
- چرخ‌گاری یک دور دیگر پیچید. و ضربه‌ی دیگری فرود آورد.
- پیره زن غریب:
- راهزن لعنتی. و پنجره را باز کرد.
- چند نفر تماشاچی دیگر، فریاد می‌کشیدند و از مرد بلند قد می‌خواستند که شکنجه را تمام کند. دعوا کننده‌گان به تل‌هیزی که در گوشه حیاط قرار داشت رسیده بودند و بدون این که متوجه اتفاقی که افتاده بود بشوند، هم‌چنان مشغول کتک زدن یک‌دیگر بودند.
- بگذار لعنتی برقصه، عروسیه دیگه.

- بسه دیگه! مرد پا کوتاهی این را گفت و تیکه چوبی برداشت و به طرف حیوان دوید.
 آکولینا از پنجره‌ی باز فریاد کشید:
- بس کنید راهزن‌ها! بس کنید وحشی‌ها! و مشتانش را گره کرد.
 در همین لحظه گاریچی‌ها و درشکه‌چی‌ها به حیاط آمدند.
- برقص! برقص! مرد پا کوتاه داد کشید و چوبش را بلند کرد. به آرامی و دزدکی، درشکه‌چی با دو مرد نزدیک شدند و ناگهان به سرعت از عقب خودشان را به روی آن دو مرد انداختند. یابو پای لرزانش را که خون از آن قطره قطره بر سنگ‌فرش می‌ریخت به زمین گذاشت.
- درشکه‌چی با صدایی نرم گفت:
- با تو چه کرده‌ن، "تسی گانوچکای من" و پای خونین اسب را نوازش کرد. یابو با نفس‌های عمیق سرش را زیر بازوی او فرو برد انگار که می‌خواهد خود را از تمام بدی‌های دنیا پنهان کند.
- حُب، حُب کوچولوی من! آروم باش آروم باش. درشکه‌چی این را در حالی که هر دو دستش را بر سر یابو گذاشته بود، تکرار می‌کرد.
 جمعیت با شرمندگی صحنه را تماشا می‌کرد و دو نفر، حیوان‌آزارها را گرفته بودند.
 آکولینا با دل‌سوزی از پنجره فریاد کشید:
- از پای جلوش خون میریزه زبون بسته.
 از جیب پیراهنش دستمال را بیرون آورد و اشک‌هایش را پاک کرد. با خودش فکر کرد:
- چه خوب که ماشنکا خوابید و مجبور نبود این صحنه را ببیند. و سرش را به طرف مبل که ماشا روی آن خوابیده بود برگرداند.
- خیلی چیزها در این سال‌ها تغییر کرده بود. خدا ترا فرستاده که در سنین پیری هم‌دم من باشی. اغلب با قدر شناسی این را به ماشا می‌گفت. شب‌هایی که او با داستان کوچکش پاهای ورم کرده او را ماساژ می‌داد.
- با اهی در سینه به حیاط نظری دوباره انداخت.
- یکی از درشکه‌چی‌ها پرسید:
- سیمون: با این دو سیرک باز چه کنیم؟ و مرد قد بلند را به طرف تل هیزم راند.
- مرد در حالی که دو زانو جلوی اسب نشست، گفت:
- پیراهنش را بیار، من احتیاجش دارم، باید پای تسی گانکا رو با او ببندم.
 مرد قد بلند سعی کرد مقاومت کند، اما درشکه‌چی به زور کتش را در آورد.
 یکی از میان جمعیت داد کشید:
- بزنش "حیوان‌آزار" رو!
- درشکه‌چی جوان گفت چشم! و مشت‌هایش به پشت مرد بلند قد کوبید.
- اول پیراهن بعد رقص.
- هم‌چنان زانو زده جلوی اسب، سیمون پیراهن را پاره کرد و با نرمی و دقت پای اسب را

بست و در حالی که او را نوازش می‌کرد به عقب گاری رفت و با شلاق برگشت.
- روی دستات خم شو تا ببینیم چقدر توان رقصیدن داری؟ مرد پا کوتاه را تهدید کرد و شلاق را در هوا چرخاند.

با چهره‌های هیجان زده، تماشاچی‌ها تغییر صحنه را دنبال می‌کردند. تلاش خنده‌دار مرد پا کوتاه برای ایستادن بر وی دست، باعث تفریح آن‌ها شد. صدای خنده‌ی بلند مهمان‌ها که با موسیقی می‌رقصیدند از داخل سالن می‌آمد، گروشکا که نفس زنان خودش را بیرون رسانده بود پرسید:

چه خیر شده؟

پیره زنی بی دندان جواب داد:

- این دو تا اسب رو کتک زده‌اند.

این دو شیطان لعنتی دیوانه.

- زدن و خونین کردن حیوان شب عروسی بد شگون است، ما همیشه این را در محل خودمان می‌گفتیم.

بانزاج در حالی که شلاقش در هوا می‌چرخید، خودش را به سیمون و آن دو مرد که از ترس بر خود می‌لرزیدند و سعی می‌کردند روی دست‌هایشان خم شوند، رساند.
رو به جمعیت داد کشید:

- برای این که حکم عادلانه‌ای اجرا شود، باید اجازه دهیم یابو خودش مجازات را تعیین کند.

صدای خنده و سوت و کف زدن به هوا رفت. اسب ترسید و با پای لنگش بر سنگ‌فرش کوبید. سیمون به طرف اسب رفت.

- فکر نمی‌کنی که تو رقااص بدی هستی تسی گانکا؟

این را پرسید و شلاق را تقریباً بدون آن که دیده شود بالا برد.

در پاسخ به سوال، اسب تسمه را با کله‌اش پرت کرد.

جمعیت با کف و سوت زدن‌های جدید منفجر شد.

- من می‌دانم که تو انتقام‌جو نیستی تسی گانکا، ولی فکر نمی‌کنی حقش باشد که این دو کون تو را ماچ کنن؟

سیمون از اسب پرسید و اسب دوباره با تائید سرش را جنباند.

زیر فریادها و کف زدن‌های کرکننده، دو حیوان آزار به پشت اسب رانده شدند.

به نوبت صورت‌های آن دو محکم به قسمت گوشت‌آلود و لزج زیر دم اسب فشار داده شد.

گروشکا از خنده می‌لرزید.

آکولینا غر غر کرد و با تشنج لبه‌ی پنجره را چسبید.

- خدای بزرگ چه وحشی‌هایی!

با صورت‌های متورم و لباس‌های پاره، دو حیوان‌آزار در میان جمعیت ایستاده بودند و می‌خندیدند.

چند تن از تماشاچی‌ها خنده کنان دور اسب حلقه زده بودند. یک مرد اطو کشیده گفت:

- او باید در جشن شرکت کند. و دهنه‌ی اسب را کشید، چند نفر دیگر به کمک او شتافتند.

هیچ کس به اعتراضات بانزاج و سیمون گوش نداد.

پیره مردی که بازوی بانزاج را محکم گرفته بود تا خودش زمین نخورد گفت:

- این یک عروسی واقعی یه یک بار در یک عروسی ما یک گاومیش را به سالن بردیم و چقدر کیف کردیم، خدا منو بکشه اگه دروغ بگم.

بانزاج گفت:

- آره، آره من باورت می‌کنم پدرک و سعی کرد خودش را از دست او برهاند.

پیره مرد ناتوان بروی زمین غلتید و در همان حال نشسته ادامه داد:

- و برات بگم یک اسب درشکه کی باید شادی کند، اگر نه در عروسی؟ برای این که اسب و روس با هم جفتن مثل روح و جسم. درست همین. روح و جسم.

پیره مرد این را با تشویق گفت و دوباره به پهلو غلتید.

گروشکا با صدای بلند و عصبانی داد کشید:

- نه دیگه شوخی داره از حد می‌گذره. این‌ها دیوانه‌ن؟ راستی راستی می‌خوان اسب را بیارن تو اطاق؟

آکولینا پنجره را بست.

خورشید تابستانی قرمز و شناور در پنجره‌ی ساختمان روبرو غوطه می‌خورد. خسته خود

را بر روی صندلی‌اش پرت کرد. چشمانش را بست. اسیر در احساسی ناخوشایند، خاطره

عروسی‌اش چون فیلمی بر پرده سینما از جلوی پلک‌های چروکیده‌اش رژه رفت. دسته‌ی

چرمی قهوه‌ای تازه رنگ خورده و ترسی که اشتباه بروی آن پا گذاشتن به دل او انداخته

بود. تنها خاطرات زنده و به جا مانده از روز بزرگ زندگی‌اش بودند. با خود اندیشید:

- خانه نوساز بود. ما باید جزو اولین کسانی بوده باشیم که به آن اسباب کشی کردیم. آره

باید این طور باشد. آن زمان خانه‌ی چوبی زیاد بود. و بلوار پُر از چوب. آن زمان خیابان

قشنگی بود. چرا درخت‌ها را بریدند؟ باید اجازه می‌دادند که آن‌ها باقی بمانند. آن وقت‌ها در

این محله معلم، دکتر، کارمند دولت و این تپ آدم‌های درست و حسابی زندگی می‌کردند.

خدا می‌داند که چقدر این جا ساکت و آرام بود. اما چرا درخت‌ها را اره کردند؟ چه لذتی

داشت نشستن روی نیکمت زیر درخت و تماشا کردن آدم‌های شیک و پیکتی که در بلوار

قدم می‌زدند. این روزها دیگر کسی از این محله لذت نمی‌برد. آشغل و کثافت و گنداب از

بلوار به جای مانده است. با خود زمزمه می‌کرد و به صدای قیل و قالی که از بیرون می‌آمد

گوش می داد. همه چیز تا قبل از این که این گروشکا به این خانه پا بگذارد خوب بود. او بود که مرا مجبور کرد اتاق‌ها را به دخترها اجاره بدهم. ای خدای آسمان‌ها تو می دانی، تو شاهد منی. چه کسی باید از ماشا و آندره‌ی وقتی که پدرشان را گرفتند و به سیبری تبعید کردند، مواظبت می کرد؟ و ولودیا هم هرگز نمی توانست زنده بماند، اگر من آن بسته‌ها را برایش نمی فرستادم. ولودیا را در پیش چشمانش مجسم کرد و دوباره سوزش سینه‌اش را حس کرد. بگذار تا او می آید زنده بمانم. فقط یک دقیقه، تنها و تنها یک دقیقه، من از تو خواهش دیگری ندارم ای خدای رئوف و مهربان. با ترس دعا می کرد و سعی می کرد که بر سینه صلیب بکشد. دست چپش شل شد و بر زانویش افتاد. هنوز نه، هنوز نه! به صدای ضعیف التماس می کرد و آرواره‌های بی دندان‌ش را برهم می فشرد. موج درد، سر تا پای بدن نحیف و چروکیده‌اش را گرفته بود. به کودکان در خواب آرمیده، ماشا و آیوشکا نظری انداخت. کسی وارد اتاق شد.

- این جا توی تخت عروس و داماد نه دیوانه.

این را و صدای نفس کشیدن‌های مقطع و بلند مردی را شنید.

- گفتم نه! ممکن است پیره زن بیدار شه. نمی شنوی؟ ولم کن.

مرد با سردی و خشونت جواب داد ساکت و او را بروی تخت پرت کرد.

- سر به سر من نگذار، پول دادم و می خوام کارم را بکنم. بگذار تمام دنیا ببیند.

صدای منظم و پُر تب و تابی که از تخت به گوش رسید، نشان داد که مرد بابت پولی که پرداخته، سهمش را گرفته است. کاتیا یکی از جوان‌ترین مستاجران پیره زن بود که حتی نرسیده بود با مشتری‌اش بالا برود.

پیره زن با خود گفت:

- فقط ماشنکا الان بیدار نشه. و صورت نگرانش را به طرف ماشا چرخاند.

حضور زن و مرد در اتاق و دردی که سر تا پای جان‌ش را گرفته بود، حالتی دوگانه و متناقض را در او به وجود آورده بود. درد تشنج آور ترس از مرگ پایان گرفته بود. ضربان ضعیف نبضش را می شمرد.

- حالا حالا اتفاق نمی افتد، مگر نه؟ تا زمانی که این می زنه..... هفتاد و چهار، هفتاد و پنج هفتاد و شش... ضربان نبضش با سر و صدای تخت که حالا دیگر تمام اتاق را با بالا و پائین شدنش پُر کرده بود، قاطی شد. نفس عمیق و پرو سر و صدای مرد که به فریاد خفه‌ای از شادی می ماند، حواس او را از شمردن پرت کرد. در همین لحظه فکر کرد که از کاتیا خواهش می کنم مرا در رفتن به بالا کمک کند. و چشمانش را باز کرد.

با صدای ضعیفی پرسید:

- کاتینکا می توانی مرا کمک کنی؟

صدای شرمگین کاتیا شنیده شد:

- دیدی بیدارش کردی، این را گفت و به طرف آکولینا رفت.

با تنفر به مرد که با تنبلی دگمه‌های شلوارش را می‌بست گفت:
 - آه به چی نگاه می‌کنی؟ بزَن به چاک دیگه. مرد فُکل پُر پشت و خیس از عرقش را مرتب کرد و با لبخند رضایت اتاق را ترک گفت.
 - حالت چطوره آکولینا آکساندروا؟
 پیره زن دوباره خواهش کرد:
 - می‌توننی به من کمک کنی که به اتاق خودمون برم؟
 کاتیا گفت:
 - البته که می‌تونم. و با دهان پر از بوی ودکا به صورت پیره زن خمیازه‌ای کشید.
 - مرا ببخش آکولینا آکساندروا، هر روز یک همچه چیزهای مرغوبی گیر نمی‌آد.
 کاتیا، از پیره زن معذرت خواست و بدن نحیف او را از جا بلند کرد.
 - حالا مرا نندازی زمین خواهش می‌کنم کاتیا، می‌خواهم قبل از مرگ والودیا را ببینم. خواهش می‌کنم احتیاط کن کاتینکا!
 - ما، در عروسیش به اتفاق خواهیم رقصید آکولینا آکساندرووا!
 - خدا از دهنش بشنوه. امیدوارم که راست بگی دختر. پیره زن آهی کشید. و چشم‌هایش را محکم بست.
 در این لحظه کاتیا تعادلش را از دست داد و در حالی که پیره زن زیر بدنش قرار داشت، یک‌راست به روی کاناپه‌ای که ماشا دراز کشیده بود، افتاد.
 - پیره زن لاینقطع می‌پرسید ماشنکا طوریت نشد که؟ و با زحمت از زمین بلند شد.
 ماشا خواب آلود پرسید:
 - شماها چکار می‌کنین؟ و به دو زن که روبرویش ایستاده بودند نگاه کرد.
 پیره زن گفت:
 - الهی شکر هیچ کس آسیبی ندید. و به آرامی بر روی لبه تخت نشست.
 - چه خوب که تو بیدار شدی ماشا، تو از جلو برو و در را باز کن تا من بابوشکا را بغل کنم و از پله بیارم بالا تا بتونه استراحت کنه.
 پیره زن با شک و تردید اعتراض کرد:
 - نمی‌دونم که جرات می‌کنم یا نه؟ و دستانش را به علامت رد کردن پیشنهاد کاتیا تکان داد.
 کاتیا با تحکم فریاد کشید:
 - در را باز کن! و پیره زن را محکم بغل زد.
 در اتاق دیگر مهمانان از هوش رفته‌ی چندی دراز کشیده بودند. کاتیا در حالی که پاهای همه را لگد می‌کرد، به دنبال ماشا که هم‌چنان بارش را به دوش داشت، وارد آشپزخانه شد. شیشه‌های خالی شراب و ودکا این جا و آن جا روی زمین پخش و پلا بود. "پوکل گوگا" جلوی کشوای زانو زده بود و دنبال شیشه ودکا می‌گشت. که زیر بغلش بگذارد و

با خودش به اتاق دیگر برود.

کاتیا فریاد کشید: "سهم من را کنار بگذار" و نزدیک بود که تعادلش به هم بخورد. ماشا با چشمان از تعجب گشاد شده به یابویی که وسط اتاق ایستاده بود و از دست "سیمون" پشمک می خورد، خیره شد. مردی قهقهه زنان گفت:

- تو نباید این قدر زیاد می خوردی مادرک، مناسب سن تو نیست. و بر سر راه کاتیا و آکولینا، که با بی میلی از شانهای دختر آویزان شده بود، قرار گرفت. یک موزیسین تنها روی صحنه ایستاده بود و با خواب آلودگی مادولین می نواخت. نغمه‌های ناهماهنگ و مقطعی در قیل و قال اطرافش گم می شد. ماشا با نگاه به دنبال بانزاج می گشت. او تلاش می کرد که دو مرد عصبانی را از هم جدا کند.

هنگامی که ماشا به او رسید و پیراهنش را کشید، این حرف را با صدای بلند به آن دو گفت:

- حالا دیگه هم دیگه رو ببوسید و تموم کنین.
- بانزاج فرصت نکرده بود که به طرف ماشا برگردد که دو مرد گلاویز شدند.
- یک دقیقه صبر کن ملوسک، این را گفت و به طرف دو مرد گلاویز رفت و با صدای بلند فریاد کشید:

- این جا دیگر قرار نیست دعوای جدیدی راه بیافتد و پشت گردن هر دو را گرفت.
بانزاج داد کشید:

- ببوسید! گفتم ببوسید. و صورت آن دو را به هم نزدیک کرد.
سیمون فریاد کشید:

- بسه دیگه بانزاج! تو این دو تا را کشتی. و بازوی بانزاج را گرفت.
بانزاج آرام گرفت و از درشکه چی خواهش کرد که دو مرد جنجالی را بیرون ببرد.
- اسب را هم به بر بیرون. آدم نمیدونه که چی می خواد به سرمون بیاره. با تنفر از همه این درگیری‌ها این را گفت و روبه ماشا برگشت و پرسید: "خوب ملوسک چی می خواستی؟"
- من می خواستم خواهش کنم که تو بابوشکا را کمک کنی اما حالا دیگه کاتیا او را بالا برد و به اتاقش رساند. اینقدر خسته بود که قدرت راه رفتن نداشت.
بانزاج وقتی دید که سیمون دو مرد را جلو انداخت و از سالن بیرون برد و یابو هم به دنبال او روان شد، نفس راحتی کشید.

بقیه‌ی جشن عروسی به خوبی و خوشی و با شادی و پایکوبی فراوان ادامه یافت، خود بانزاج چندین ملودی نواخت. سیمون داستان‌های هیجان انگیز و وحشیانه از ماجراهای درشکه رانی تعریف می کرد. اما فقط لحظه‌ای که اسم راسپوتین را به زبان آورد، جمعیت تکانی خورد و با دقت به او خیره شد.

پیره زنی به او زل زد و لب‌هایش را با دست پاک کرد.
- تودروغ می‌گی.

- به خدا قسم می‌خورم مادر که من سه بار او را با درشکه‌ام به مقصدش رسانده‌ام. آخرین بار زمستان قبل بود که سه نفر را از ایستگاه فنلاند تا دهکده‌ی قدیمی بردم. موقع برگشتن درست وقتی که می‌خواستیم به باغچه‌ی مهمان‌سرا بیچیم، برای این که یک فنجان چای بخورم، نزدیک چادر کولی‌ها، کنار قبرستان، وسط جاده در حالی که دخترکی کولی را بغل زده بود؛ سر برهنه ایستاده بود و در چشمانش برقی بود که یابوی من ترسید و رم کرد و عقب عقب رفت.

پیره زن با ناباوری و تمسخر پرسید:

- اما مگر شب نبود؟

- البته که شب بود. اما حرفم را قطع نکن.

- چطور در تاریکی شب آن را تشخیص دادی؟ منظورم برق چشماشه؟

- میفهمم‌ات. تو هرگز راسپوتین را ندیدی، ممکنه برق چشمش رو نتونی در شب ببینی، اما با تمام وجودت آن را احساس می‌کنی. نگاهش سوزنده است و هم زمان از سرما خشکت می‌کند. این را از من بشنو.

سبمون از یادآوری این خاطره لرزید و به طرف شیشه‌ی ودکا خم شد. سیب آدمش چندین بار قبل از این که بطری را سر جایش بگذارد تکان خورد. با دقت سیبل تاب خورده‌اش را پاک کرد. تکه نانی را پاره کرد و با لذت بو کشید.

گروشا امر کرد:

- ادامه بده.

ماشها به صورت‌های کنجکاو اطرافش خیره شد.

سیمون دو دستش را به طرف میز فشار داده، چنین ادامه داد:

بعله، نگاه او چنین برقی داره. و آنوقت روی صندلی درشکه نشست در حالی که دختر کولی را با یک دستش نگه داشته بود، انگار که او کودک شیر خواره‌ای است نه انسانی بالغ. یابو شیهه می‌کشید و از دماغش بخار بلند می‌شد انگار که گرگ اطرافش را گرفته. خود من نمی‌تونستم انگشتان شصتم را که مهار درشکه را با آن‌ها گرفته بودم کنترل کنم. دستام بی اختیار دو طرف بدنم حرکت می‌کردن.

- راسپوتین این را آمرانه با صدای عمیق و تاریکش گفت:

- انگشتان شصتت را به من بده و مواظب باش که از درشکه نیفتی. من نمی‌دونم چطور تونستم دستام را وادار کنم که از من فرمان ببرن. اما انگشتان شصتم را به طرف او دراز کردم، بدون این که سرم را برگردانم. برای این که می‌ترسیدم تو چشاش نگاه کنم.

در گوش یابو داد کشید:

- خب حالا "تسی گانکا" نشان بده ببینم چطور ما را به مقصد می‌رسانی! و آن چنان بر

گرده یابو کوبید که او به پرواز در آمد، هنوز که هنوز است من نفهمیده‌ام که چطور تونستم خودم را بر روی صندلی درشکه نگه دارم. در طوفانی از برف و عرق، از جا کنده شد و من اشهدم را گفتم. به اسم اعظم که این اسب من نبود که جلوی چشمم به پرواز در آمده بود. خود شیطان بود که صندلی درشکه‌ران را می‌کشید و دمش را مثل شلاق به صورتم می‌کوبید. من هیچ نمی‌فهمیدم، از زندگی خالی شده بودم و حتی اسم خودم هم یادم نبود که ناگهان صدای شلیک خنده‌ی او را از صندلی عقب درشکه شنیدم. من می‌گم خنده، چون لغت دیگری برای اون نمی‌تونم پیدا کنم. می‌توانید مرا بفهمید؟ مثل این بود که صدا از زیر زمین می‌اومد، صدای مهیب که زمین را زیر پای آدم می‌لرزوند. تمام موهای بدن من مثل جوجه تیغی راست ایستاده بود. به حدی که پوستم درد گرفته بود و می‌سوخت. کلاه کپی‌ام از سرم افتاد درست مثل این که کسی به صورتم سیلی محکمی نواخته باشه. بعد از اون من دیگر هیچ نفهمیدم تا وقتی در برابر یک رستوران در نوسکیج ایستادم. به دخترک کولی گفت:

- بیا پائین رسیدیم. و در من روح زندگی دمید. او مثل یک ملافه سفید بود، سفید، سفید فقط چشمانش می‌درخشید. واقعا زیبا بود، باید می‌دید، اول فکر کردم که خود مادر خداست که بر رویم خم شده، بعد یادم اومد که چه اتفاقی افتاده و نزدیک بود دوباره از هوش برم. بعد راسپوتین مرا از جا بلندکرد و روی صندلی درشکه ران نشاند. گفت:

- در این یابو زندگی بیشتر از آنی است که من فکر کرده بودم. و بدن خال خالی اسب را نوازش کرد. دست در جیب برد و مشت اسکناسی را به طرف من گرفت.

- بیا بگیر و مواظب باش که "او" دو سه روزی استراحت کنه. اگر نه از بین می‌ره. و یک بار دیگر به پشت بخار زده اسب دست کشید و دوان دوان در بین درها با دختر کولی در کنارش گم شد.

سیمون به علامت تمام شدن خاطره، دستانش را بروی میز کوبید و دوباره بطری ودکا را برداشت و تمام محتویاتش را لاجرعه سر کشید. پیره زن با لجه بازی گفت:

- اما برای من سوالی پیش آمده. او چطور می‌دونست که اسم اسب تو تسی گانکاست که او را به اسم صدا زد؟ و لبخندی طعنه آمیز بر لب راند. سمیون با عصبانیت گفت:

- و من چطور به این سوال پاسخ بدم؟ و ادامه داد:

- برو از خودش سوال کن.

پیره زن جواب او را نشنیده گرفت و با صدای شک و تردیدش ادامه داد:

- گفته می‌شه که او مرد خداست. اما اگر به حرف‌های تو باور کنم باید بپذیرم که از تخم شیطان است.

گروشا با گونه‌های بر افروخته و به قصد خاموش کردن پیره زن وسط حرف پرید:
 - من فکر نمی‌کنم سمیون دروغ بگه، باید همین طور که می‌گه اتفاق افتاده باشه.
 “ولادیمیر” پیره مرد که به خوش صحبتی و داشتن اطلاع در باره قدرتمندان و روح انسانی‌شان معروف بود، به سخن در آمد:
 - یک لحظه به من گوش کنید آدوتیا و با صدایی آهسته و با کلمات شمرده و رو به پیره زن ادامه داد:

- عزیزم ما آدم‌ها این قدر اشتباه و خطا داریم که باید قبل از قضاوت کردن در باره دیگران قدری بیاندیشیم. اگر تو هم پیشوا را در حال راه رفتن روی آب دیده بودی، حتما داد بر می‌آوردی که با شیطان دست در دست است. برای این که این یک پدیده غیر طبیعی است مگر نه؟ و ابن را به تو بگم:

- آدم‌های زیادی از پیشوا به خاطر معجزاتی که بروی کره زمین کرد فاصله گرفتند. بخاطر این که توسط پیشوایان مذهبی‌شان گمراه شده بودند و تا آن جا که به راسپوتین مربوط می‌شه، فکر می‌کنم ده برابر چیزی باشد که ما در ذهنمان تصور می‌کنیم و البته حق داریم که شک کنیم. حتی خود پیشوا هم یک بار بر روی صلیب شک کرد. و روبه خدا گفت: پدر چرا مرا به حال خود رها کرده‌ای. و بعله، هر چقدر ایمان یک انسان قوی‌تر باشه، بیشتر این عذاب او را می‌آزاره. شیطان به پیشوا تمام ثروت زمین را پیشنهاد کرد، به شرط این که مسیح از او بخواد.

پیره زن با عصبانیت غرید:

- تو نمی‌تونی مسیح را با راسپوتین مقایسه کنی احمق! پیشوا به مادیات توجه نداشت از مال دنیا بی‌نیاز بود. اما راسپوتین در میان جنده بازی و شعبده بازی دست و پا می‌زنه. آیا این چیزی هست که کسی بخواد به خاطر اطلاع داشتن از آن به دیگران فخر بفروشه؟ اگر راسپوتین بزرگه، این دخترهای طبقه‌ی بالا هم فرشته‌ن. آوادوتایا با بدجنسی خندید و به طرف سقف اشاره کرد.
 سیمون با تنفر گفت:

- در قیاس با تو، اون‌ها مثل برف سفید و پاکن. قورباغه زهری بد قواره. و سرافکنده از سالن خارج شد.

بانزاج گفت:

- دیگه وقت خوابته، سمولان. و ماشای خواب آلود را تکان داد.

- تو احتیاج نداری فردا برای کار کردن پایین بیای، تو تعطیلی فردا، تمام روز. ماشا موقعی که در را خواب آلود بهم می‌زد، صدای فریاد اعتراض گروشا را شنید.

فصل ششم

روزهای اول بعد از عروسی، “بار” در دست تعمیرات و رنگ کردن بود. در آشپزخانه، اجاق چوبی نو و بزرگ‌تری کار گذاشته شد. قابلمه‌ها و کاسه‌های رنگ و وارنگ سوپ به قفسه‌های تازه رنگ شده‌ی ظروف، جلایی داده بود.

هر روز صبح بانزاج یک گیللاس ودکا می‌آورد و آن را بر روی هره‌ی پنجره می‌گذاشت. قرار بود تا شب آن جا بماند.

آن وقت آن را به کارگر تشنه‌ای می‌داد یا با لیخندی بر لب به بطری برش می‌گرداند. هیچ کس غیر از ماشا او را به جا نمی‌آورد. خوشحال و سوت زنان به این طرف و آن طرف می‌رفت و به همه در کارهایشان کمک می‌کرد.

بدون اعتراض گروه‌ها قبول کرد، به پیشنهاد او، “مرن” و “کاتیا” را که به خاطر گردن بلند و سفیدش “فو” نامیده می‌شد استخدام کند. هر دو قرار بود در تمیز کردن سالن و غذا دادن به مهمانان کمک کنند.

حالا دیگر ماشا می‌توانست فقط به آلیوشا که روز به روز بیشتر توجهش را جلب می‌کرد برسد. از برادرش هیچ نامه‌ی جدیدی به دستش نرسیده بود. چند باری هم که اسم او را بر زبان آورده بود، آکولینا با یک جواب سرد او را ساکت کرده بود:

– خوشحال باش که این جا نیست. خداوند ما را از شر تمام این آدم‌های افسون شده حفظ کنه. نیت‌شان خیره، می‌خوان کا رای خوبی بگنن، اما چی به همراه می‌آره؟ رنج و درد. خودش اواخر به ندرت از والودیا حرف می‌زد. مثل این بود که با این تصور که هرگز پسرش را نخواهید دید، خو گرفته است. اغلب شب‌ها، ماشا او را پشت پنجره می‌دید با شال پشمی کهنه‌اش بر دوش.

یک شب ماشا وقتی بعد از شام پیره زن به آرامی بدرون رختخوابش خزید، از او پرسید:

– بابوشکا، شبا وقتی که به رختخواب می‌روی به چه فکر می‌کنی؟

جواب داد:

– خیلی چیزها هست ماشنکا، خیلی.

– چی مثلاً؟

– ها، همه چیز. همه چیزهایی که تا کنون بوده. زندگی را، زیستن، مثل رد شدن از یک مزرعه نیست ماشنکا. ما خواب می‌بینیم، رویا پردازی می‌کنیم، اما این خداست که تصمیم می‌گیره.

زندگی من هم این طور بوده و همیشه هم دنیا بر همین پاشنه خواهد چرخید.
 ماشا با ناامیدی گفت:

- هرگز آن طور که آدم فکر و آرزو کرده نخواهد شد؟
 - چرا بستگی به این داره که آدم چی آرزو کرده. اما بشر موجودی یه که هرگز از چیزهایی که به دست می‌آره راضی نیست.
 - ولی من چیزی نمی‌خوام بابوشکا. من فقط می‌خوام آندورشکا رو ببینم. داره یادم می‌ره که اصلا چه ریختی بود.

ماشا شنید که پیره زن زیر لب این حرف‌ها رو غر و غر می‌کند:
 - اوه خدای بزرگ، کی از شر شنیدن اسم خانواده کرستوف راحت می‌شم؟ شماها فقط نحسی به بار می‌آرین، از بسکه لجبازین.
 فقط چند روز بعد آرزوی ماشا بر آورده شد. در حال بالا رفتن از پله‌های نیمه تاریک بود که ناگهان برادرش جلوی ایستاد.
 با ذوق زدگی فریاد زد:
 - آندروشکا! و در بغلش افتاد.
 برادر به نجوا گفت:

- ماشنکا، ماشنکا... این طور داد نکش، اونا دنبال ما هستن.
 این را گفت و دستش را جلوی دهان ماشا گذاشت. و ادامه داد: ماشنکا می‌تونی از بابوشکا بپرسی که آیا ما می‌تونیم امشب رو این جا بمونیم؟
 ماشا با عجله از پله‌ها بالا دوید و شروع به کوبیدن در کرد.
 چند ثانیه بعد آنده ی و یک مرد لاغر و رنگ پریده در اتاق آن‌ها نشستند. ماشا به بغل برادرش خزیده بود و دست او را محکم در دست گرفته بود. آندره‌ی رشد کرده بود و قفسه‌ی سینه‌اش پهن شده بود، نگاهش رنگ غریبی یافته و حالتی بسیار جدی و مصممی داشت.
 - آه که چقدر به تو فکر کرده‌ام ماشنکا.
 برادر مرتباً این حرف را تکرار می‌کرد و با دستش صورت او را نوازش می‌کرد.
 مرد غریبه گفت:

- من می‌تونم این رو شهادت بدم که راست می‌گه و با لبخندی به خواهر و برادر زُل زد.
 پیره زن ساکت نشسته بود و با شک و تردید مرد غریبه را ورنداز می‌کرد.
 - بابوشکا نگران نباش، ما فردا صبح از این جا می‌ریم. هیچ کس نمی‌دونه که ما این جاییم. پلیس در درجه‌ی اول در سنت پترزبورگ دنبال ما نمی‌گرده. آن‌ها خیال می‌کنن که ما هنوز در نوگوردیم.
 پیره زن دادکشید:

- ساکت شو من هیچ چیز نمی‌خوام بدونم. به من مربوط نیست.
 و دستانش را جلوی صورتش گرفت و بعد پرسید: حتماً گرسنه‌اید؟ و به سرعت به آشپزخانه

رفت.

آندره‌ی برای دوستش علت ترس و وحشت پیره زن را از پیدا شدن ناگهانی‌شان توضیح داد. پلیس اغلب به سراغ او می‌آمد.

مرد گفت:

- من به خوبی او را درک می‌کنم. شاید بهتر باشه که ما بریم؟ ما حق نداریم دیگران رو به خطر بیندازیم و از جایش بلند شد.

اعتراض ماشا سبب شد که مرد دوباره بر زمین بنشیند.

- نه، تو حق نداری آندروشکای منو از من بگیری!

برادر جواب داد:

- ما هنوز نمی‌ریم ماشنکا.

و با نگاهی پُرسنده، همراهش را برانداز کرد.

مرد جواب داد:

- فقط امشب، و کاپشن تابستانی نخ نما و کهنه‌اش را در آوردم.

بعد از غذا همه به رختخواب خزیدند. مرد غریبه در تخت ماشا جای گرفت و ماشا و برادر بر زمین خوابیدند.

ماشا در حالی که دستانش را دور گردن برادر حلقه زده بود، تمام چیزهایی را که بین او و بانزاج در طول دو سال جدایی از برادر اتفاق افتاده بود، برای او تعریف کرد.

- به تو خیلی سخت گذشته ماشنکا. اما چرا به نامه‌های من جواب ندادی؟ من اقلا ده نامه نوشتم اما حتی یک جواب هم از تو نگرفتم.

- من فقط یک نامه از تو دریافت کردم. بابوشکا آن را پاره کرد و سوزاند.

آندره‌ی فریاد زد:

- پس با این حساب، عجوزه‌ی لعنتی بقیه را هم سوزانده است.

و بر جای نشست و روبه تاریکی فریاد زد:

- تو نامه‌های مرا سوزانده‌ای. هرگز به این خاطر نمی‌بخشمت، می‌شنوی؟

پیره زن با وحشت زیر لبی غُرید:

- پیش از این که برای همه ما دردسر درست کنی، خفه شو جوجه خروس.

و با ناراحتی در تختش غلتید.

صدای مرد غریبه که به آرامی حرف می‌زد، از تاریکی در آمد:

- آندره‌ی جلوی خودت را بگیر. مساله‌ی امنیتی ما نباید به خاطر نامه‌های شخصی تو به خطر بیافتد.

درست در همین لحظه کوبه‌ی در به صدا در آمد. پیره زن با اوقات تلخی از جایش بلند شد

و به سرعت به طرف کریدور دوید. ناگهان درگاه از فحش جنده و صدای چکمه پُر شد.

ماشا خواب آلود گفت:

- اجاره نشین‌های بابوشکان و غلت زد. پیره زن به درون آمد، در را قفل و کلید را به میخ کنار در آویزان کرد. آندره‌ی قبل از این که در دامن خوابی نا آرام فروغلتند، ساعت‌ها به صدای نجواها، خش خش تخت‌خواب فنری و آه و اوه، ناشی از لذت جنسی از لابلای دری که هیچ مرزی و حصاری با اتاق نداشت، گوش فرا داد. دو ساعت بعد از سر و صدای خش خش پیره زن در اتاق بیدار شد.

پیره زن برای این که ماشا را از خواب بیدار نکند، زمزمه کرد:

- شماها باید قبل از این که بقیه بیدارشن، بزنین به چاک.

دو مرد به آرامی لباس پوشیدند و چند دقیقه بعد دوباره بر درگاه ایستاده بودند.

پیره زن من و من کرد:

- این جا، آندروشکا، بیا این رو بگیر، من می دونم ه شما پول و پله‌ای ندارین و قبل از این که در را بسرعت پشت سر آن دو به‌بندد، سه روبل در برابر چشمان جوانک که حیرت زده شده بود گرفت.

روزها ماشا از این که برادرش بی خداحافظی از او رفته بود، غمگین بود و از خود سوال می کرد چرا؟ دست آخر از بانزاج پرسید. او جواب داد:

- نمی‌خواست تو رو بیدار کنه. چه بد شد که سراغ من نیامد، می‌خواستم راجع به خیلی

چیزها با او صحبت کنم. سرگه‌ی داویدویچ هم با او بود؟

- نه یک عمومی دیگه با او بود که من او را نمی‌شناختم. بابوشکا گفته که پلیس عمومی سرگه‌ی را در نوگورد دستگیر کرده.....

- ملوسک یادت باشه به هیچ کس نباید بگی که آندروشکا اومده بود خونه. حتما می‌آن خونه گردی دنبال اون و از همه می‌پرسن آیا اونو دیده‌ن یا نه. فقط بگو از وقتی که به نوگورد رفته، تو حتی سایه شم ندیدی. یادت باشه قول بده.

در حالی که از اظهارهای سرد قبلی بانزاج بشدت ترسیده بود این جملات را بر زبان آورد:

- من هیچ چی نمی‌گم. آندروشکا اون شب وقتی دخترا اومدن بالا این قدر ترسید. من می‌دیدم چطوری داره می‌لرزه.

یک هفته بعد پلیس با لباس شخصی به ملاقات‌شان آمد. وارد "بار" شد و به ماشا دستور داد که به دنبال او به خانه‌ی خودشان برود.

- بانزاج به نجوا گفت:

- آلیوشا را با خودت ببر. آن وقت آن‌ها با تو و بابوشکا نمی‌تونن زیادی خشن باشن؛ به خاطر بچه.

- پلیس لباس شخصی با بی حوصله‌گی و آمرانه داد کشید زودباش دیگه. و جلوتر از ماشا از درگاه بیرون رفت.

تک و توک مشتری‌های بار، انگار از دیدرس او خود را پنهان کرده بودند. دو درشکه‌ران که نزدیک پنجره نشسته بودند وقتی مامور دولت از کنار میزشان رد شد، خود را به روی کاسه‌های سوپ کلم ترش‌شان تا حد ممکن خم کردند و با انرژی و اشتهای زیاد مشغول خوردن شدند. پوکل گوگا، با قدم‌های بلند و بی صدا به طرف در رفت و آن را با فروتنی برای بیرون رفتن مرد باز کرد.

در همین لحظه ماشا هم در حالی که دست آلبوشا را گرفته بود، به درگاه رسید.

- بچه را این جا بگذار!

ماشای بی آن که به بالا نگاه کند گفت:

- ولی من مراقب اویم.

مرد غریب:

- نمی‌شنوی چی می‌گم؟ و بازوی ماشا را محکم کشید.

آلبوشا تعادلش را از دست داد و به طرف پایه میز پرت شد، در حالی که از دماغش خون سرازیر شده بود، داد و فغانش به هوا رفت.

ماشای از ترس و درد فریاد می‌کشید:

- ولم کن، ولم کن. و مرد در حالی که بازویش را با خشم و محکم در دست گرفته بود او را از پله‌ها بالا می‌برد.

با رنگ پریده، پیره زن در درگاه خانه ایستاده بود. تشک‌ها و بالشت‌ها و چند دانه کتابی که داشتند، وسط اتاق پرت شده بود. تخت بزرگ واژگون شده بود. دو مرد در حال پاره کردن تشک‌های صندلی با چاقوهای‌شان بودند. ماشا به داخل پرت شد. مرد سوم که قلمی بود، با پشت خمیده در حالی که دست‌هایش را پشت سرش زده بود، دور پیره زن می‌چرخید و زیر لب غر غر می‌کرد:

- آهان، شما می‌گویید که هیچ چیز نمی‌دانید؟ که شما این انقلابی‌ها را ندیده‌اید؟ بعله؟ بعله؟ شما به تمامی مقدسات سوگند خوردید. من تقریباً حرف شما را باور می‌کنم. مرد جلوی پیره زن ایستاد، بر سر پنجه‌های پایش بلند شد و به صورت پیره زن تف انداخت و عربده زد:

- لاشه‌ی گندیده! و دو کشیده‌ی سریع و محکم به گونه‌های رنگ پریدی پیره زن نواخت.

ماشای فریاد زد:

- بابوشکا، بابوشکا، و خود را به طرف مرد انداخت و قبل از این که پلیس لباس شخصی او را با دو گیس بافته‌اش بالا بکشد و از رئیس‌اش دورش کند، چنگ زد، لگد زد و کشید. مرد قلمی در حالی که از شجاعت ماشا خوشش آمده بود، تقریباً با لبخندی رو به ماشا گفت:

- عجب مبارزی هستی طفل کوچولوی من. چنین صفاتی همیشه قابل تقدیرند. آدم‌هایی مثل تو در هر چیز که می‌گویند و هر کار که می‌کنند، صادق‌اند. این طور آدم‌ها پای حرف

و عمل‌شان می‌ایستند. به پلیس لباس شخصی که کماکان موهای ماشا را در چنگ داشت، گفت:

- ولش کن. خُب! حالا برای من بگو برادرت کی این جا بود؟ قول نداد که دوباره برگردد و به تو سر بزند؟ به دقت فکر کن، که من مجبور نباشم چند بار از تو سوال کنم. مرد لحظه‌ای خاموش شد و بعد گفت:

- خُب! بگو ببینم.

ماشا هق‌هق کرد:

- تو بدجنسی که بابوشکای منو کتک زدی، و به زمین زُل زد.

- به سوال من جواب می‌دی یا نه؟

ماشا چشمانش را محکم بست و لبانش را بروی هم فشرد.

مرد فریاد کشید:

- برادرت این جا بوده یانه؟ با کی بود؟ جواب بده، و ماشا را تکان داد.

ماشا بین تکان خوردن‌ها، با صدای مرتعش تکرار می‌کرد:

- به زودی دو سال می‌شود که ما او را ندیده‌ایم.

پیره زن از پشت سر او تکرار می‌کرد:

- ما هیچ چیز نمی‌دونیم.....

مرد در حالی که مشت‌هایش را به طرف پیره زن گرفته بود، داد کشید:

- کتمان می‌کنی، کتمان می‌کنی!

و صورت‌اش را به صورت ماشا نزدیک کرد و داد کشید:

- برادرت این جا بود؟ جواب بده!

ماشا جواب داد:

- او این جا نبود. و به چشمان او مستقیم نگاه کرد.

مرد آرام‌تر ادامه داد:

- برات نامه ننوشته؟

پیره زن هق‌هق کرد:

- او فقط یک نامه نوشت، ولی من اون رو سوزندم و بر خود صلیب کشیدم. من نمی‌خواستم

به این چیزها کاری داشته باشم. من به اندازه‌ی کافی زجر کشیده‌ام. آن‌ها گردن والودای

مرا شکسته‌اند.

- چی نوشته بود که باعث شد تو نامه را بسوزانی؟ پیره زن بدکار؟

من نخواندمش، من فقط دیدم که او چیزی به رنگ قرمز وسط نامه نوشته است و سوزاندمش.

پیره زن با صدای بلند فریاد کشید:

- خدا می‌داند که ما چیزی از این از خدا برگشته‌ها نمی‌دانیم. و بر زمین زانو زد.

مرد به تندى پرسید:

- در اتاق‌های بغلی چه کسانی زندگی می‌کنند؟ کلیدهایشان را داری؟ و پیره زن را با لگد به کناری پرت کرد.
- پیره زن گریه کنان جواب داد:
- کلیدها اون جا آویزونه و به جایی که کلیدها آویزان بود اشاره کرد.
- هر چهار نفر به سرعت در کریدور گم شدند. از اتاق بغلی صدای داد و بیداد و گرفته‌ی "مرن" می‌آمد.
- بدو بدو، از این جا برو تا برنگشته‌اند، در برو. پیره زن رو به ماشا به نرمی زمزمه کرد.
- ماشا به کریدور خزید.
- از لای در نیمه باز شنید که مرن می‌گوید:
- من نه هیچ چیز شنیده‌ام و نه دیده‌ام. من هیچ چیز ندارم که از شما قایم کنم. می‌خواین سوراخ کونم را هم بررسی کنین، بفرمایین.
- ماشا از جلوی در خزید و یواشکی به سوی پله‌ها رفت. کافه از مشتری خالی بود. یک مست با خروپف بر روی میز خوابش برده بود. ماشا به سرعت به آشپزخانه رفت. گوشا کودک را بر زوانش نشانده بود و دستمال پُر خونی را جلوی بینی‌اش گرفته بود.
- به محض دیدن ماشا نعره زد:
- بیین چه کار کردی؟
- بانزاج گفت:
- آرم بگیر، تقصیر او نیست. و برای ماشا دست تکان داد.
- از او پرسید:
- زدنت؟ و با نگرانی به او نگاه کرد.
- نه، ولی او بابوشکا را کتک زد.
- ماشا حق‌هق کنان خودش را به آغوش بانزاج انداخت.
- گوشا غرید:
- از کرتسو پرهیز کن، بهت می‌گم. این‌ها فقط با خودشان بدشانسی می‌آرن. پدر در سیبری خشک شد و پسرهم به همان راه می‌رود. این‌ها همه افسون شده‌ن. دفعه‌ی قبلی که پلیس این جا بود و پدرش را دستگیر کرد، به من برای آخرین بار اخطار کردند اونا منو تهدید کردند که کافه‌ام را خواهند بست. فکر می‌کردند که من سوسیالیست‌ها را در جای دیگری مخفی کرده‌ام.
- نگاهی سرد به ماشا انداخت و فریاد کشید:
- این دختره را از این جا بیرون کن، حرف من این است.
- بانزاج در حالی که عصبانیت‌اش را کنترل می‌کرد، گفت:
- و کجا قرار بره؟
- گوشا به سرعت غُر زد:

- به تو چه مربوطه، بچه‌ی تو که نیست.

بانزاج جواب داد:

- این هم مال من نیست. ولی من عاشقشم. و به آلیوشا اشاره کرد.

- این فرق می‌کنه.

بانزاج غیبه کشید:

- نه! به نام شیطان چه فرقی می‌کنه؟

- گروه‌ها زیر لب غرید:

- ای وای خدای بزرگ، من فقط می‌خواستم به تو هشدار بدم. و به اتاق رفت.

ماشما مدت زیادی در حالی که دستانش را دور گردن بانزاج حلقه زده بود، درآغوش او ماند

و زیر گوشش مرتباً زمزمه می‌کرد:

- نمی‌شه ما دوتا ببریم مثل قبلاً گدایی کنیم؟ اون وقت‌ها همه چیز خیلی بهتر از حالا بود.

- آره ملوسک همه چیز بهتر بود و او را به خودش فشرد. بعضی وقت‌ها من آرزو می‌کنم

ما می‌تونستیم.....

آه کشید و به سرعت گفت:

سر و صورتت را بشور و موها تو شونه کن ملوسک، اون وقت می‌ریم سواری، من و تو.

فکر می‌کنم هر دوی ما احتیاج داریم یک کم از این جا دور شیم.

به طرف پنجره و گیلاس و دکا رفت، و دکایش را در دست شویی که ماشما به سرعت در آن

صورت ورم کرداش را شسته بود، خالی کرد.

آن دو درشکه‌ای را در خیابان بیرون کافه پیدا کردند.

بانزاج گفت:

- برو به ویبورگسکایا ساتورنا، به اندازه‌ی کافی از این جا دور است. و دستش را به روی

شانه‌ی ماشما انداخت.

بعد از یک سکوت طولانی بانزاج پرسید:

- حالا آروم شدی ملوسک؟ وقتی که اسب از روی پل کوچکی که بر روی آب کثیف

قهوه‌ای "کارپدکاس" رد می‌شد، بانزاج در حالی که در رویا فرو رفته بود به رودخانه نظری

افکند و رو به ماشما گفت:

- من دلم می‌خواد به نزد خانواده‌ام در ده برگردم و تو رو هم با خودم ببرم. ما می‌تونیم

به برادرم و خانواده‌اش سر بزیم. می‌فهمی، اون وقتی که من از جنگ با یک پا برگشتم،

اونا دیگه برای من جایی نداشتن. چیزی هم نمی‌شه گفت. اونا حتی برای خودشون هم به

زحمت چیز به خور و نمیری می‌تونستن سر هم کنن. برادر من آدم خوبی. او گریه کرد و

آخرین کوپک‌هاشو برای سفر به من داد، در درگاه خونه برام دعا خونند و بر من صلیب

کشید. می‌بینی اون خیلی مومن، همون طور که پدرم بود. کاش می‌دونستم وضعشون الان

چه جوریه؟ براش نامه می‌نویسم و براش کمی پول می‌فرستم.

- از این جا خیلی دوره؟
- ده کیلومتر از قازان. یک روز با هم به اون جا سفر خواهیم کرد. و تو می بینی که روسیه چقدر بزرگ و قشنگه.
- ماشای حرف او را برید و به زن موبلوندی که در پیاده رو راه می رفت، اشاره کرد:
- ببین، ببین کی داره اون جا راه می ره.
- ماشای صدای بلند صدا زد:
- آنوشکا...
- آنوشکا ماییم! ماشا دوباره داد کشید. و بادست به او اشاره کرد که جلوتر بیاید.
- زن رویش را به سرعت به طرف او برگرداند.
- درشکه تسمه را کشید و جلوی زن حیرت زده و خجالت کشیده ایستاد. لحظه ای نگاه او در نگاه بانزاج گره خورد.
- ماشای خوشحالی گفت:
- سوار شو، می تونی با ما بیایی.
- آنوشکا بعد از سکوت نسبتاً طولانی جواب داد:
- نمی دونم می رسم یا نه؟ و از نگاه بانزاج نگاهش را دزدید.
- بانزاج در آمد که آگه می خوامی با ما بیا. دستش را دراز کرد و او را بالا کشید.
- ماشای خودش را کنار ترکشید و آنوشکا بر صندلی درشکه جای داده شد. یک دقیقه سکوت برقرار شد. درشکه چی دوباره تسمه را کشید و اسب ها به حرکت در آمدند.
- ماشای گفت:
- بگو ببینم وضعت چطوره آنوشکا و دست او را در دست گرفت.
- به آرامی جواب داد:
- در رختشوی خانه کار می کنم، وضعم خوبه.
- و بعد ناگهان سرش را بالا گرفت و مستقیم به بانزاج زل زد و با غرور و خوشحالی بیان کرد:
- من به دیدن پسرم رفتم. الان چهار ساله شده.
- بانزاج با شک و تردید از او پرسید: چرا تا به حال از او هیچ حرفی نزده بودی؟
- من و من کرد:
- من الان این را گفتم که تو فکر نکنی من تنهام و برام دل بسوزونی.
- بانزاج شمرده شمرده گفت:
- آنوشکا نمی تونیم یک جا پیاده شیم و چای بخوریم؟ من فکر می کنم ما خیلی چیزا داریم که برای هم دیگه تعریف کنیم و به پهلوی ماشا زد.
- نه بانزاج، نه. باید همین الان به خونه برم.
- محکم و مصمم این حرف را زد و رویش را از نگاه بانزاج برگرداند.

- ما تو را به خونه‌ت می‌رسونیم. بگو خونه‌ت کجاست؟
 آنوشکا به طرف جلو خم شد و آدرس را به درشکه چی داد.
 ماشا با حالتی غریب به بانزاج و آنوشکا نگاه کرد، ولی حرفی نزد.
 چند لحظه‌ی بعد درشکه به سمت چپ پیچید و جلوی ساختمان چوبی نیمه تمامی
 ایستاد.

آنوشکا گفت:

این جاست و پائین پرید.

ماشا با کنجکاو‌ی سوال کرد:

- اجازه دارم با تو بیام و به بینیم خونه‌ت چه شکلیه آنوشکا؟

آنوشکا جواب داد:

- البته که می‌تونم، اگه دلتون می‌خواد. هر دو بیان و به ماشا کمک کرد که پائین بیاید.
 بانزاج کرایه را پرداخت و پیاده شد. هر سه باهم از یک راهروی کج و تاریک گذشتند و به
 باغچه‌ای باز و بزرگ رسیدند.

آنوشکا توضیح داد:

- من این پشت زندگی می‌کنم و به طرف یک ساختمان کوتاه در طبقه هم کف رفت که
 نصفش پشت کوبه‌ای از لباس‌های تمیز و اطو کشیده پنهان شده بود.

ماشا گفت:

- به! این جا چه بوی خوبی می‌ده و خودش را زیر ملافه‌های سفید روی بند که تکان
 می‌خوردند پنهان کرد.

بانزاج گفت:

- این جا با خونه ما فرق می‌کنه ملوسک و پارچه‌ی در نور آفتاب خشک شده را به صورتش
 نزدیک کرد.

توی رختشوی‌خانه پُر بود از سطل، طشت رختشویی و سبد لباس. آنوشکا در کوچکی را
 به اتاق خودش باز کرد.

ماشا از خوشحالی جیغ کشید:

- به! چقدر این جا قشنگ و تمیزه تو در گاه اتاق ایستاد و دستاشو از خوشحالی به هم کوبید.
 با احتیاط بر روی گلیم تمیز پا گذاشت و به داخل اتاق آمد.

بانزاج پرسید:

- آدمی مثل من اجازه داره داخل این اتاق بشه؟ و خودش را خم نمود.

آنوشکا جواب داد:

- بیان، شما دوتا اولین مهمونای من هستین. و دست او را گرفت.

اتاقک سفید و تمیز نفس می‌کشید. روی تخت سفید رنگ شده، روتختی زیبا و تمیزی
 انداخته شده بود. سر بنفش بالشت‌ها با نوار ابریشمی گره خورد بود. روی میز کنار پنجره

و روی تشک های صندلی را پارچه‌های قشنگ و تمیز پوشانده بود. تمام مبل‌ها رنگ سفید زده شده بود. وسط هره پنجره، گلدان پر گلی از گل قلب سرباز گذاشته شده بود. ماشا با خوشحالی به صدا در آمد:

- نمی‌تونیم به این جا اسباب کشی کنیم بانزاج؟
آنوشکا، آرام و بی آهنگی در صدا، گفت:

- اون وقت جا تنگ می‌شه، بشینین، من می‌رم سماور رو روشن کنم. و به سرعت از اتاق خارج شد.

بانزاج با بی صبری گفت:

- ملوسک می‌تونی بدوی بری شیرینی بخری؟ من یک قنادی درست قبل از این که به این جا به پیچیم دیدم. بیا این ۲۵ کوپک، شش تا شیرینی بخر و بقیه‌ش رو هم برای خودت شکلات بگیر. برو دیگه عجله کن. و به آرامی به باسن ماشا کوفت.

اتفاقات وحشتناک صبح را انگار باد برده بود.

ماشا خوشحال و رقص کنان از روی سنگ‌های چهار گوش پیاده رو بالا و پائین می‌پرید. با شش شیرینی ناپلئونی و شکلات ترش لیمویی به آرامی به سمت رختشوی خانه برگشت. و آن جا بر روی پله‌ی چوبی کهنه نشست. صدای آرام بانزاج و آنوشکا را از پشت در شنید. این طور فکر کرد:

- این دو هم‌دیگه رو خیلی دوست دارن و در حالی که به فکر فرو رفته بود، شکلاتی را در دهن گذاشت.

با خود فکر کرد، من می‌تونم روی زمین بشینم و شکلات را گاز زد و شکست. آنوشکا یک میلیون بار از گروه‌ها بهتره. اگر خوب و درست از او خواهش کنم، شاید اجازه بده پیشش بمونم و از پسرش مواظبت کنم. اندیشید و به داخل رختشوی خانه رفت.

هر دو روی صندلی پشت میز نشسته بودند و سماور کوچک برنجی‌ای وسط میز جلوی رویشان قُل قُل می‌کرد.

آنوشکا گفت:

- ما منتظرت بودیم ماشنکا و کیسه را از دست او گرفت.

- خواهش می‌کنم آنوشکا، من می‌تونم پیش تو بمونم؟ گروه‌ها می‌خواند منو بیرون بندازه، اینو به بانزاج گفت. من نمی‌خوام به اون جا برگردم. پلیس امروز به اون جا اومده بود. دنبال آندره‌ی می‌گردن. من به دروغ گفتم که به خانه نیومده. من می‌تونم پسرت را نگه دارم، این کارها را بلدم، مگه نه بانزاج؟ من می‌تونم روی زمین بخوابم، روی همین فرش. فقط آگه اجازه داشته باشم این جا بمونم. خواهش! خواهش!

- ملوسک تو نباید این جور خودت رو به آنوشکا تحمیل کنی.

ماشا ادامه داد:

- من می‌تونم کارهای جزئی را بکنم، به مغازه برای خرید برم، لباس‌های شسته شده را روی

بند آویزون کنم؛ انگار تذکر بانزاج را نشنیده است.
آنوشکا گفت:

- از نظر من تو می‌تونی بمونی، با کمال میل. ولی من باید قبل از این که قولی بدم، از زنی که صاحب رختشوی خونه است و این جا را اداره می‌کنه، سوال کنم. و از جا بلند شد. می‌رم ازش می‌پرسم که اگه دلش می‌خواد بیاد با ما چایی بخوره، بعد می‌بینیم چی می‌گه؟
ماشما خواهش کنان پرسید:

- تو می‌آیی بهمون سر بزنی، بانزاج؟
و به طرف بانزاج رفت. تو نباید از دست من عصبانی باشی. من از گروشا می‌ترسم. این را با احتیاط گفت.

آنوشکا با زن سفید و چاقی برگشت و او را معرفی کرد.
- به! خوب شد که دوستای آنوشکا رو دیدم. من فکر می‌کردم. خدا منو بیخشه، که او هیچ دوستی نداره. این دخترک بیچاره از وقتی که به این جا آمده تمام تعطیلی‌هاشو تنها نشسته و هیچ کاری نکرده. اول‌ها فکر می‌کردم می‌ره و ازدواج می‌کنه، اما بعد ها متوجه شدم که قلبش عزاداره و غصه داره و سعی می‌کنه فراموش کنه.
زن یک‌ریز این‌ها را گفت و به بانزاج که سرش را پائین انداخته و به میز نگاه می‌کرد، چشم دوخت.

- آنوشکا با گونه‌های گل انداخته نشست. خلاصه زن هم نشست. اتاق در سکوت فرو رفت و او به خوردن شیرینی مشغول شد.

آنوشکا چایی تعارف کرد و فوری موضوع صحبت جدیدی پیدا کرد:

- شنیدم تزار امروز برای دومین بار دوما را منحل کرده.....

بانزاج به وسط پرید و من و من کرد:

پلیس امروز خانه ما بود و دنبال برادر ماشما می‌گشت. حالا دیگه دنبال سوسیالیست‌هاند. همه جا، و از نگاه کردن به آنوشکا پرهیز کرد.

- خدا می‌دونه که این چیزها به کجا ختم می‌شه. اما یک چیز رو به شماها بگویم، حرفم حقیقت است. تزار زیر نظر و تسلط آکساندارست و او هم تحت اختیار، این مردک کیه.....
راسپوتین. اگر راسپوتین آدم خوبی باشه، من هم جزو مقدساتم. خندید و شکرها رو از روی نعلیکی‌اش پاک کرد.

بانزاج گفت:

- آره آدم نمی‌تونه نسبت به اتفاقاتی که می‌افته بی تفاوت باشه. مثل امروز مثلاً اومدن و دنبال برادر ماشما می‌گشتن. چهار نفر بودند و تمام خونه رو زیر و رو کردن. این پسره مگه چکار کرده؟ او نه گردنه گیره و نه دزد. و اون طوری که من فهمیده‌ام سوسیالیست‌ا می‌خوان روسیه را بهتر و عادلانه‌تر کنن. و برای این کار اونا رو بدتر از این که سگ هار رو بخوان شکار کنن، تعقیب می‌کنن و دنبالشون می‌گردن. دیدن حقیقت صاحبان قدرت را به وحشت

می‌اندازه. برای این که می‌دونن مردم به کسانی که به زبون خود اونا حرف می‌زنن، گوش می‌دن. اونا تمام رنج بی‌عدالتی رو که در حق مردم روا می‌شه، می‌دونن. درست مثل همون اذیتی که این لعنتی‌ها امروز تو خونه در حق ماشا و آکولینا کردن. آنوشکا فینجان چای را پر کرد و به زن صاحب رختشوی خانه رو کرد:

- ماشا دیگه جرات نمی‌کنه اون جا بمونه، و پدر و مادرش هم مردن. می‌تونه این جا بمونه؟

رختشوی ساکت نشست. و بعد به طرف ماشا برگشت و با نگاه او را ورنداز کرد:

- چند سالته؟

ماشا توضیح داد:

- من بیش از نه سالمه. الان، من خیلی کارها می‌تونم بکنم. بانزاج با طعنه در حالی که از نگاه عمیق و خریدار زن به ماشا آزرده شده بود، پرسید:

- اما بابوشکا چه خواهد گفت؟

ماشا من و من کرد:

- بابوشکا دلش می‌خواد حتما، چون گفت ما کرتسوها فقط با خودمون بدشانسی و گرفتاری می‌آریم.

زن با لبخندی در چشمان سوال کرد:

- خوب یعنی تو می‌خوای خوشبختی منو به هم بریزی؟ منظورت اینه؟ خُب باید ببینم چقدر می‌تونم بدشانسی‌هایی رو که تو برام می‌آری تحمل کنم. البته که تو می‌تونی این جا بمونی، خندید و از جا بلند شد که بیرون برود.

- بانزاج گفت:

- الان دیگه وقتشه که ما هم بریم ملوسک، تو باید بیای خونه و خداحافظی کنی و وسایلت رو برداری.

وقتی که از هم جدا شدند. آنوشکا هر دو گونه‌ی ماشا را بوسید و به بانزاج دست داد. آنوشکا گفت:

- تو هر وقت که دلت بخواد می‌تونی به ملاقات ما بیایی. و با مهربانی به بانزاج نگاه کرد.

در راه برگشت به خانه، ماشا سعی کرد بانزاج را سر حال بیاورد و به او دل‌داری دهد:

- من هر وقت که بتونم به دیدن تو خواهم آمد. و تو هم می‌تونی به من سر بزنی. من که برای همیشه از پیش تو نمی‌رم.

بانزاج جواب داد:

- ملوسک من، اگه تو می‌دونستی که من چه احمق بزرگی هستم، منو دل‌داری نمی‌دادی. و مشتت را گره کرد.

همان دم در خانه با برخورد سرد گرشا روبرو شدند.

وسط سالن جیغ کشید:

- آهان، الان موقع خونه اومدنه؟ آگه شما ها فکر می‌کنین که من تو این خونه کلفتم و همه کارها رو من باید بکنم اشتباه می‌کنین. من می‌تونم به هر دوی شما یاد بدم که من کیم؟ شما دو تا گه. به پشت "بار" دوید و یک شیشه آبجو را بر زمین کوبید.

بانزاج سعی کرد:

- آروم بگیر، تو مستی. وقتی که به پشت بار رسید، این را گفت:

- به کسی چه؟ مگه این پول‌های من نیست که تو باهاشون آبجو می‌خوری؟ مگه از قبل من زندگی نمی‌کنی؟ تو یک گهی. هیچ پلیسی نمی‌تونه پاشو این جا بگذاره، قبل از این که تو در بری و همه چی رو برای من جا بگذاری. ترسوی احمق.

- بس کن دیگه گوشا، بس کن قبل از.....

- تو هم منو تهدید می‌کنی؟ صدای بانزاج را برید و دست‌های چاق خوک ماندش را جلوی او گرفت.

جمعیت نیمه مستی که در کافه نشسته بودند، به دعوا گوش می‌دادند و با کنجکاوی صحنه را تعقیب می‌کردند.

از گودی طاق مانند ته سالن، صدائی شنیده شد:

- یک تو دهنی به این عجوزه بز، ساکتش کن.

مرد ضعیفی که موهای کم پشت داشت، با صدای ضعیف خالی از قدرت به لکنت گفت.

- عجوزه‌ی من اگر جرات می‌کرد یک بار دهنش رو وقتی من می‌رسیدم خونه باز کنه، خدا می‌دونست که چی پیش می‌اومد.

ماشا کاپشن بانزاج را کشید:

- این جا نیست، بیا!

گروشا نعره زد:

- نمی‌شنوی تخم لعنت چی می‌گه؟ شیطان صفت! و محکم به سینه‌ی بانزاج کوفت.

یک لحظه‌ی بعد گروشا در حالی که ماشا کنارش زانو زده و گریه می‌کرد، روی زمین افتاده بود. زیر شلیک خنده و کف زدن‌های ممتد، بانزاج با طمانینه از جا بلند شد.

گروشا به طور موازی به چهره‌ی خشمگین و گرفته‌ی او و مشتری‌ها خیره شده بود، با یک فریاد وحشیانه خودش را بر روی او انداخت. هم زمان کافه در سکوت فرو رفت. آن‌هایی که هشیارتر بودند، خود را به در ورودی رساندند. در حالی که بانزاج بر روی او افتاده بود، گروشا با یک صدای گرومپ به کف زمین غلتید. بی‌اراده با مشت‌های گره کرد بر بدن چاق زن می‌کوبید.

این فکر به سرعت از ذهن ماشا خطور کرد:

- اونو می‌کشه، اونو می‌کشه.

به جلو دوید و پای چوبی بانزاج را به طرف خودش کشید تا او را به عقب بکشد. قبل از آن که همه چیز پیش چشمانش سیاه شود، صدای خودش را شنید که فریاد

می کشید:

- بس کن! بس کن!

کسی به پیشانی درناکش دست می کشید. آب یخ و سرد او را به هوش آورده بود. آکولینا بروی صورت او خم شده بود.

من و من کرد خدا را شکر، و بر خود صلیب کشید.

ماشای بی رمقی پرسید:

- مرده.

- پیره زن با آه گفت:

- مرده؟ این ماچه گاو رو آدم به راحتی نمی تونه بکشه. اما تو از بانزاج وقتی که می خواستی او نا رو از هم جدا کنی، یک ضربه خوردی از پای چوبی او، از خونه بیرونمون می کنه.

گروشا این جا بود. از یک درشکه چی هم بدتر فحش داد و رفت. طوری که من فکر کردم می خواد منو بزنه گاومیش. اگه من اقلا می تونستم راحت و آسوده بمیرم. از سر بیچارگی آه کشید و در برابر تمثال مسیح زانو زد:

- آقای من، منو از این جا ببر. منو از شر تمام این بلایا آزاد کن. بیش از این تحمل ندارم خدا. می شنوی؟ دیگه طاقت ندارم. به من رحم کن. منو پیش خودت ببر، آقای من

استغاثه می کرد و دستانش را به طرف تمثال دراز کرده بود. و بعد با حالت تشنج در برابر عکس بر زمین افتاد.

ماشای تلاش کرد که از جا بلند شود و به او کمک کند. اما درد جان کاهی که در سرش پیچید، او را به عقب هول داد و بر روی تخت انداخت.

تمام صبح را جسد سرد پیره زن پایین پای آقای منو که تمام عمر دل آکولینا به این خوش بود که اجازه داده است با دعاها و التماس هایش او را بستاید، افتاده بود، بانزاج قبل از آن که

جرات بیدار کردن ماشا را داشته باشد، مدت ها در برابر جسد پیره زن ایستاد. بر لبه ی تخت نشست و سر ماشا را نوازش کرد تا او بیدار شد.

نجوا کرد:

- ملوسک، منو ببخش. متشکرم که میانجی ما شدی. من نمی دونستم دارم چکار می کنم. می تونستم اونو بکشم. تو باید از این جا بری. ملوسک من. بابوشکا مرده.

دخترک گریان را از تخت بلند کرد و از پله ها پایین برد. گروشا کنار اجاق نشسته بود و برای آلیوشا غذا گرم می کرد.

بانزاج با بغض گفت:

- آکولینا آکسانروا مرده، و به زنش چپکی نگاه کرد.

گروشا شانه بالا انداخت. بعد از لحظه ای سرش را بالا گرفت و به ماشا نگاه کرد که نشسته بود و هق هق می کرد. و گفت:

- متشکرم ماشا، متشکرم از این که سعی کردی به من کمک کنی.....

در مراسم تشییع جنازه، کافه تعطیل بود. تمام کارکنانش جسد آکولینا را تا آرامگاهش بدرقه کردند. پشت سر بانزاج، گروه‌ها و ماشا، بقیه‌ی اجاره نشینان در حرکت بودند. این صف کوچک با پوکل گوگا و پیش خدمت به پایان می‌رسید.

در پایین پای تابوت سیاه رنگ، حلقه گل ارزان قیمتی که با پهن‌ترین و قشنگ‌ترین روبان موی ماشا درست شده بود، آویزان بود که بر روی آن با حروف بزرگ و بچه‌گانه نوشته شده بود:

“به بابوشکای عزیزم. ماشای تو!”

فصل هفتم

روز بعد از تشیع جنازه، ماشا به خانه آنوشکا در رختشوی خانه اسباب کشی کرد. بانزاج قول داد به محض این که وقتی گیر بیاورد به دیدنش برود.

این تنها چیزی بود که ماشا از او طی ماه‌ها دید و شنید. ماشا در محیط جدیدش احساس رضایت می‌کرد. آنوشکا حساسی به او می‌رسید. شب‌ها به او بافندگی و تا کردن ملافه‌ها را یاد می‌داد. از لباس‌های به جا مانده از پیره زن، برای پناهنده‌ی کوچکش پیراهن و دامن می‌دوخت.

یکشنبه‌ها با او به مزار پیره زن می‌رفت و قبر او را تمیز می‌کردند و به گل‌هایش آب می‌دادند و یا هم‌چون صدها زاير دیگر قبرستان در بین صلیب‌ها و چمن سبز روزهای آخر تابستان قدم می‌زدند و در سکوت آن، آرامش و پناه می‌جستند.

آنوشکا اغلب در حالی که به خانواده‌هایی که دور سبدهای غذای‌شان حلقه زده بودند و با طمانینه در کنار قبری غذا می‌خوردند، نگاه کرده، می‌گفت:

– “ماشنکا نگاه کن همه آرامند، حتی بچه‌ها هم بی سرو صدا بازی می‌کنند. فکر کن اگر آدم‌ها همیشه می‌توانستند در کنار هم به این آرامی زندگی کنند.” و با چشمان بسته و در حالی رویایی ادامه می‌داد:

– بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم که تمام دنیا یک قبرستون زیبا و آرام بود. و دست ماشا را نوازش می‌کرد.

همیشه نرسیده به در خروجی، دو تایی در مقابل یک مجسمه‌ی مرمر که فرشته‌ای با بال‌های افراشته بود و دختر کوچکی را که جام زهری دم‌دهنش بود و از میان لبان کودکانه‌اش زهر می‌ریخت، در آغوش گرفته بود، می‌ایستادند و به آن نگاه می‌کردند.

در اولین ملاقات‌شان از قبرستان، آنوشکا داستانی را که این مجسمه به نمایش گذاشته بود، برای ماشا بازگو کرد، قصه‌ی غم‌انگیز عشق ناکامی را که در آن پدر، به خواست دخترش توجه نکرده و می‌خواسته به زور او را به مرد دیگری شوهر دهد و دختر با خوردن زهر خودکشی کرده بود. بعد از مرگ دختر، پدر دیوانه شده و سال‌ها بر تخت یکی از بیمارستان‌های روانی شهر بسته شده بود.

مثل این بود که آنوشکا در این تراژدی عاشقانه به دنبال قوت قلبی است، لحظه‌های طولانی در برابر آن می‌ایستاد و به آن پرتیره‌ی نیمه‌خوابیده مقابلش چشم می‌دوخت.

یک ماه در میان، آن دو به ملاقات پسر آنوشکا به مغازه‌ی ساعت فروشی و ساعت سازی می‌رفتند. این ملاقات‌ها نقطه عطف زندگی روزانه‌ی آن دو بود. با حسادت به زنی که پسرک او را مادر خطاب می‌کرد، چشم می‌دوختند و او را می‌پاییدند. مدت کوتاهی با او بازی می‌کردند، تا هنگامی که نشانه‌ی تمام شدن وقت ملاقات را مشاهده می‌کردند.

در راه بازگشت به خانه رو به ماشا، آنوشکا خودش را این طور دل‌داری می‌داد:
 - من هرگز نمی‌توانستم امکانات و آینده‌ای را که این‌ها به او خواهند داد، برایش تهیه کنم، این‌ها با او مهربانند و بچه‌ی دیگری هم ندارند.
 شب‌ها قبل از به خواب رفتن در روی آن تخت کوچک، آنوشکا برای ماشا قصه می‌گفت، بعضی وقت‌ها هم از آرزوهایش سخن می‌گفت، فانتزی‌های روشنی که در آن‌ها، همه‌ی مردم مهربان، گرم و شاد بودند. پسرش همیشه در فانتزی‌هایش نقش درجه‌ی یک داشت. روزی را تجسم می‌کرد که پسرش دریافته است که مادر حقیقی‌اش آنوشکاست.
 و در تاریکی ادامه می‌داد:

- هنوز نه، وقتی بزرگتر شد و صاحب کارگاه ساعت سازی شد، اون وقت اگر خودشم نفهمیده باشه خودم به او خواهم گفت. در این هنگام ماشا در خواب عمیقی فرو رفته بود. به آرامی و احتیاط، خوابیده را بغل می‌گرفت.
 زمستان شده بود که بانزاج به ملاقاتشان آمد، لاغر و از بین رفته، شبی بر درگاه رختشوی خانه ایستاد و صدای‌شان زد.

آنوشکا با دیدن او با نگرانی پرسید:

- مریضی؟ و یک صندلی به طرف او کشید.

ماشا با دیدن بانزاج جیغ کشید، به طرفش دوید و خود را به یقه‌ی سفید مثل برف پشمی او آویزان کرده، مداوماً تکرار می‌کرد:

- چرا زودتر به ملاقات‌شان نیامده است. ماشا می‌گفت:

- ما اغلب درباره‌ی تو حرف می‌زدیم. من می‌خواستم به دیدنت بیایم، اما آنوشکا گفت که بهتره تو بیای این جا و من مجبورنباشم غرغرای گروشا رو تحمل کنم. بانزاج با حالتی بیگانه گفت:

- ملوسک و سعی کرد گردنش را از دست ماشا رها کند.

آن دو با نگاه‌های پُرسان به چهره‌ی در هم کوبیده شده‌ی بانزاج خیره شدند.

بانزاج به سختی توانست بگوید: او، او... مرد و به روی صندلی افتاد.

ماشا می‌خواست روی زانوانش به خزد و توی بغلش بنشیند اما آنوشکا مانع شد. برای لحظاتی انگار اتاق از سرمای لباس‌های بانزاج آکنده شد.

آنوشکا گفت:

- امشب هوا حسابی سرد خواهد شد، باید چوب بیشتری برای بخاری بیاریم و تکانی به

شانه‌هایش داد.

بانزاج در میان هق‌هق گریه گفت: او.... او مرا قبل از مرگش بخشید. به خاطر این که او را آن چنان به سختی زده بودم، بخشید. او گفت که تو نبودی که مرا زد، اون یکی بدجنسه بود. بانزاج بدجنس، نه تو. آنوشکا تکرار کرد:

- راست گفته، تو نبودی و به طرف بانزاج رفت. به آرامی کلاهش را در آورد و سرش را در آغوش گرفت.

ماشما صامت به این صحنه‌ی در آغوش کشیدن نگاه می‌کرد. به نظر می‌آمد آن چه که اتفاق افتاده است، به او هیچ ربطی ندارد. با خود می‌اندیشید که باید حالا که گوشا مرده، دلم برایش بسوزد. سعی کرد این دل سوختن را به خودش تلقین کند، اما هیچ حس غمی به دلیل این از میان رفتن به او دست نداد. به آرامی روی تختش خزید و به تصویر مادرش که روی دیوار آویزان بود، چشم دوخت. صدای بانزاج را می‌شنید که در میان گریه به صدای بلند می‌گفت من بیچاره شدم. تا مدت‌ها قبل از آن که پلک‌هایش به روی هم بلغزد صدای نجوای آن دو را می‌شنید. صبح روز بعد که بیدار شد بانزاج رفته بود و آنوشا نیمه‌عریان با چشمانی ورم کرده پشت میز نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

ماشما پرسید:

- کی رفت؟

آنوشکا در حالی که لباس می‌پوشید، گفت:

- نمی‌دونم ساعت چن بود.

هنوز هوا تاریک بود که آن دو به اتفاق وارد رختشوی‌خانه سرد شدند.

آنوشکا اجاق راروشن کرد و لگن بسیار بزرگ را از آب پر کرد. ماشما لباس‌های کثیف را دسته‌بندی کرد و چوب بیشتر آورد. بعد از صبحانه او لباس‌های تمیز را بر روی یک چرخ دستی برای مشتری‌ها می‌برد. ماشما از یکی از مشتری‌ها می‌ترسید.

باخودش فکر کرد خدا کنه حالا پول رو بده، صاحب رختشوی‌خانه گفته بود دست خالی برنگرد، گفته بود اگر پول نده، لباسا رو بهش نمی‌دی با خدمت‌کار حرف نزن فقط با خود خانم حرف بزن. پول دارا مفت خورن. همین. با پاهای لرزان از پله‌ها بالا رفت. در قسمت آشپزخانه را به صدا در آورد. خدمت‌کار به دیدن او گفت: "پاهات رو حسابی خشک کن، آدما هی می‌آن و می‌رن و زمین رو کثیف می‌کنن.

ماشما گفت:

- خدارو شکر کن، مجانی کثیف می‌کنیم و سید لباس را بر زمین گذاشت، روی آن نشست و محکم و قاطع گفت تا پول ندی لباسا رو تحویل نمی‌دم. و لبانش را بهم فشرد.

خدمت‌کار قبل از این که به طرف ماشما برگردد، نگاهی به لکه‌ی کثیف و درشتی که جای پای او بود انداخت، بازویش را گرفت او را به شدت تکان داد و گفت:

- آن چنان حساسی بهت پردازم که کیف کنی، مارمولک. ماشا فریاد کشید:
 - من از تو نمی‌ترسم. خودش را از دست او نجات داد و به طرف کریدور دوید، حلقه
 مسین دری را گرفت و داخل اتاقی پرید. از گوشه‌ی اتاق از روی تخت، صدای فریاد زنی
 آمد و مردی نیمه عریان در کنار تخت ایستاده بود.
 ماشا فریاد کشید:

- اون می‌خواد منو بزنه و مردی که کنار تخت ایستاده بود و از حضور نا به‌هنگام او آزرده
 شده بود گفت:

- و چرا می‌خواد تو رو بزنه؟ و به بدن لخت زن دستی کشید.
 ماشا گفت:

- برای این که نمی‌خواد پول لباسایی رو که براش شستیم پردازه و من جرات ندارم یک
 بار دیگه بدون پول برگردم. من می‌خوام با خانم خونه صحبت کنم.
 این را گفت و نفس عمیقی کشید.

مرد با لبخند کوچکی بر لب گفت که این طور؟ رو بالشتی و ملافه تمیز می‌خواهید، اما
 نمی‌خواهید پول شستنش را پردازید و یک دسته اسکناس از جیب کتش که به صدلی
 آویزان بود، برداشت و گفت:

- چه قدر هست بدهکاری؟
 ماشا جواب داد:

- مجموعا شانزده روبل.

مرد رو به ماشا که در حال رفتن بود گفت: بیا این بیست روبل و بقیه اش را برای خودت
 بردار. ماشا در حالی که به پول هایی که در مشتش بود نگاه می‌کرد از در بیرون رفت.
 زن لخت گفت:

- شما با این همه انعام، این‌ها رو پررو می‌کنید. و سعی کرد که پول‌ها را از دست ماشا
 بیرون بکشد.

ماشا فریاد زد:

- پررو خودتی که دیگران باید به جای تو پردازدن. و با یک حرکت سریع از دست زن که
 نزدیک بود او را بگیرد، فرار کرد.

در آشپزخانه او لباس‌های سید را بر وی مبل ریخت و بدو از خانه بیرون زد. در راه خانه‌ی
 خودشان، کیک بزرگ پنجاه کویکی خرید. و بسیار خوشحال بود از این که خلاصه توانسته
 است روزی خودش و آنوشکا و زن رختشوی را به چیزی دعوت کند.

بر درگاه رختشوی‌خانه داد کشید: "پررو" شما را به کیک دعوت می‌کند.

شب سال نو پستیچی نامه‌ای برای آن‌ها آورد، آنوشکا گفت بانزاج این نامه را برای من
 فرستاده است. ماشا پرسید:

- چرا دیگر به این جا نمی‌آید؟

پستیچی در حال بیرون رفتن پرسید، اگر گفتی چرا؟
آنوشکا جلوی او را گرفت:

- بگو چه اتفاقی افتاده؟

- هیچی جز این که تمام خانه را زیر و رو کرده و هر شب جشن و پایکوبی است. "مرن"
باید مواظب همه چیز باشد و به کارها رسیدگی کند.

- بگو الان با مرن زندگی می‌کند؟

- نه بیشتر از آن که با بقیه‌ی دخترهاست. اما مرن باید حساب و کتاب پول‌ها را داشته باشد،
او باید پشت صندوق بایستد.

آنوشکا گفت:

چند شب پیش که این جا خوابیده بود، معلوم بود هیچ چیز برایش اهمیت ندارد. کنار من
مثل یک بچه خوابیده بود و مرا آنوشکای خودش صدا می‌زد و هزار بار از من طلب بخشش
کرد. حالا از ته دل بود یا نه بماند. بعد که چیزی را که می‌خواست، به دست آورد. خوابید
و تا چشمش بسته شد، دستش را به دنبال شیشه دراز کرد.

پستیچی گفت:

ناراحت نشو اما، این تویی که وقتی مست می‌کنه، صدات می‌زنه و درباره‌ت حرف
می‌زنه.

ماشبا با صدایی گرفته و حزین حرفشان را قطع کرد و پرسید:

- آلیوشا کجاست؟

پیک جواب داد:

- خاله‌ی گروه‌ها از او نگه داری می‌کند. پسرک واقعا شانس داشت که او سر پرستی‌اش
را قبول کرد.

آهی کشید و به طرف در دوید و گم شد.

ماشبا از آنوشکا که نشسته بود و به کف اتاق زل زده بود پرسید:

- آنوشکا نمی‌خواهی پیش بانزاج بروی؟ آنوشکا جواب داد:

- نه ماشنکا، او از من دعوت نکرد عزیزم، او می‌دانست که این طور خواهد شد. او از خودش
بعضی وقتا می‌ترسه. می‌فهمی؟ گروه‌ها اولین کسی نیست که او کتک زده. نمی‌دونه که چه
کار می‌کنه. شب عروسی برادرش، دو مرد را به قصد جان کتک زد که روزی روزگاری پدر
پیرش را مسخره کرده بودن. وقتی که عصبانیه، نمی‌دونه که چه کار می‌کنه.

آنوشکا ساکت شد و نامه را که روی میز مونده بود برداشت.

ماشبا بی صبری گفت:

- زود باش بخون. نامه از آندره‌ی بود و فقط چند سطر.

برادر نوشته بود:

- به زودی از جایی ناشناس به سنت پترزبورگ برخواهد گشت. نامه این طور تمام شده

بود: "اوایل فوریه منتظرم باش."

ماشبا با بی صبری روزها را می‌شمرد.

هر روز جوراب‌هایی را که برای برادرش بافته بود همراه با یک یاد داشت روی میز می‌گذاشت که اگر برادر آمد و او نبود ببیند. حس ماشبا به آنوشکا هم سرایت کرد، طوری که دست آخر آنوشکا طوری از آندره‌ی حرف می‌زد که انگار از برادر خودش صحبت می‌کند.

تمام ماه فوریه گذشت بی آن که اثری از برادر پیدا شود. اواسط ماه مارس درست وقتی که امیدشان را از دست داده بودند، ناگهان بر درگاه رختشوی خانه پدیدار شد.

با حضور آندروشکا در سنت پترزبورگ، زندگی آرام آن دو به هم ریخت. شب‌هایی که خانه بود، تماما به بحث خسته‌کننده‌ی طولانی و برای ماشبا غیر قابل فهم انقلابی که در راه هست می‌پرداخت، از ضرورت و امکان غیر قابل انکار انقلاب.

شاد و صبورانه به کوچک‌ترین سوال آنوشکا پاسخ می‌داد و با صدای بلند مانیفست کمونیست را می‌خواند. و با کلمات ساده معنی‌اش را توضیح می‌داد.

به سوال ماشبا که بعد از انقلاب مردم همه خوب می‌شدن؟ جواب مثبت می‌داد و با خنده می‌گفت: اگر همه مردم مثل ماشبا بودند به انقلاب در روسیه نیازی نبود.

یک شب آنوشکا از او خواهش کرد که به سالن آبجو خوری برود و با بانزاج صحبت کند. آنوشکا گفت:

- می‌فهمی او به چیزی که به خاطرش زنده بمونه و زندگی کنه نیاز داره، در غیر این صورت در منجلااب فرو می‌ره. او آدم مهربون و خوبیه، اما هنوز خودش رو پیدا نکرده.

آندره‌ی جواب داد:

- با کمال میل حاضر بودم برم، اما می‌دونم که پلیس اون جا رو زیر نظر داره. و در حالی که چای را که آنوشکا به او تعارف می‌کرد از سینی برمی‌داشت، به بحثش درباره‌ی انقلاب ادامه داد.

آندره‌ی با هیجان و غرور گفت:

- به محض این که برگه‌ی جدید هویتم درست شود، به کار در یک کارخانه مشغول می‌شوم. جای من در بین مردم کارگر هست. انقلاب باید توی مردم و توده‌های محروم جامعه آموزش داده شه و برده شه، اگر نه دوباره ما شکست می‌خوریم. باید به مردم شرایط زندگی شون و دلیلش رو شناسوند. و نفرت از کسانی رو که حقشون رو پامال کرده‌ن آموخت. می‌بینی آنوشکا نفرت اون‌ها رو متحد می‌کنه و به اون‌ها قدرت می‌بخشه، قدرتی که به وسیله‌ی اون می‌تونن تمام این نظام رو دگرگون کنن و در حالی که چایی را که آنوشکا به او تعارف م‌کرد از سینی برمی‌داشت، ادامه داد و وقتی که دگرگون کردن. و از بین بردن. ما نظام تازه‌ای را بنا می‌گذاریم و روسیه را از خفقان و ترور نجات می‌دیم. و شهروندان آزاد یک جامعه آزاد می‌شیم. اما قبل از این ما باید به مردم آموزش بدیم که به انقیاد در آورندگان و مکندگان واقعی خونشان کیانند؟ آندره‌ی با بی صبری از جای برخاست و گفت:

- می‌دونید؟ "میکایل لرمونو" یکی از بزرگ‌ترین شاعران روسیه در اشعارش به برده‌داری و خفقان اعتراض کرده. آخرین باری که من یکی از اشعارش را شنیدم، زمانی بود که ما به بدرقه‌ی رفیقی می‌رفتیم که از کشور تبعید شده بود و باید سوار قطار می‌شد. می‌خواهید براتون شعرش را بخونم؟

آنوشکا جواب داد:

- با کمال میل و ماشا را بر روی زانوانش نشانده. با پاهایی از هم گشاده و دستان به کمر لحظاتی چند مرد جوان به تمرکز پرداخت نفس عمیقی کشید و با صدای بلند به دکلمه پرداخت:

"بدرود روسیه‌ی، کثیف خاکستری

تو سرزمین سهل انگاری‌ها، تو خانه‌ی اربابان

بدرود اونیفورم‌های آبی و شما مردمی که

از آن‌ها اطاعت می‌کنید

راه من از پشت کوه‌های جنوب می‌گذرد

کوه‌هایی بلند که از دروغی و افسانه‌ی ای به نام روسیه محافظت می‌کنند.

در مقابل گوشانی که همه چیز را می‌شنوند و چشم‌هایی که همه چیز را می‌بینند."

آنوشکا فریاد زد:

- چه راستین و حقیقی نوشته است. و به چشمان درخشان آندره‌ی خیره شد.

آندره‌ی جواب داد:

- من هر بار که این شعر را می‌خوانم، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و احساساتی نشوم.

او این شعر را بار دوم تبعیدش سروده است. زمانی که به "قفقاز" تبعید می‌شد و در همان جا

درگذشت. اما رفقای من از تبعید باز خواهند گشت او آن روز راهزنان باید فرار کنند. آن

زمان باید جواب همه چیز را پس بدهن. جواب همه کارهایی را که کرده‌ن. برای هر کلمه که

در گلوی شاعران ما و انقلابیون ما خفه شده برای هر قطره خون ریخته شده‌ی ما فواره‌ی

خون می‌خواهیم، برای هر قطره اشکی که مادران ما، بیوه‌های ما، خواهران ما و کودکان ما

ریخته‌اند، رودی از اشک جاری خواهیم ساخت. همه چیز را از حلقوم‌شان بیرون خواهیم

کشید همان گونه که تو لباس‌ها را می‌چرخانی و از دل طشت بیرون می‌کشی. درست به

همین گونه آن‌ها را با دستانمان می‌چلانیم، آندره‌ی این همه را با فریاد گفت و با هیجان

مشت‌هایش را گره کرد. نگاه کن، بین آن‌ها با تو چه کرده‌ن آنوشکا؟

اول آن پیر شیطان صفت از تو سوء استفاده کرد، چند سالت بود آنوشکا؟

آنوشکا جواب داد:

- چهارده سال.

تو نباید خجالت بکشی، چهارده ساله، بعد به خیابان کشیده شدی، حامله شدی که بعدها

همه از تو سوء استفاده کنند.

- اما من عاشق بچه‌ام هستم.

- این به این حرف ما ربطی نداره و کودک هم نمی‌تونه این واقعیت را تغییر بده که از طریق تجاوز یک حیوان به تو به وجود آمده و خود تو از پدر و مادرت چه می‌دونی؟ هیچ چیز. به من نگاه نکن آنوشکا! من تو را محاکمه نمی‌کنم. من فقط می‌خوام که تو بفهمی مادر تو هم حتماً مثل خودت یک خدمت کار بود و مورد سوء استفاده قرار گرفته، عین تو و بچه دار شده.

آنوشکا فریاد زد:

- بسسسسسسه دیگه نمی‌خوام بشنوم.

آندره‌ی گفت:

- آنوشکا جان من نمی‌خوام تو را آزار بدم. من فقط این را به عنوان یک مثال انتخاب کردم. به ما دو تا نگاه کن! ماشنکا مادر خودش را به یاد نداره و چرا؟ به خاطر این که در اثر خونریزی ناشی از یک سقط جنین مرد. پدرم پول نداشت که او را به دکتر برسونه. ما حتی پول خرید نون را نداشتیم، این حتی بد تراز وضع توست اگر راستش را بخوای. این که مادری داشته باشی و از دستش بدهی. که بینی جلوی چشمات از بین می‌ره و نتونی هیچ کاری براش انجام بدی. فقط به خاطر این که ما فقیریم. می‌فهمی اون وقت که ما تمام مردم روسیه در فقر و بیچارگی زندگی می‌کنیم. فقط به اطرافت نگاه کن، همه جا فقر بیماری و فلاکت می‌بینی. راهزنان چه می‌کنن؟ دزدا و چپاول گرا؟ آیا به مردم کمک می‌کنن؟ نه! اونا جنگ راه می‌اندازن، جنگ ژاپن، چرا اون رو راه انداختن؟ من به تو می‌گم. برای این که دیگه با افسانه‌ی همه چیز تقصیر جهودهاست نمی‌شه سر مردم رو شیره مالید، مردم داشتن از خواب بیدار می‌شدن و می‌فهمن که تقصیر یهودی‌ها نیست که اونا این طور زندگی می‌کنن. جنگ ژاپن را راه انداختن که مردم از ژاپنی‌ها بدشون بیاد و خودشون نشسته‌ن و لقمه‌های چرب می‌گیرن.

آندره‌ی به قدم زدن در اتاق پرداخت. لحظه‌ای در برابر ماشا و آنوشکا ایستاد و بعد دوباره قدم زدنش را ادامه داد.

- حالا شاید بفهمی چرا ما سوسیالیست‌ها این همه مورد تنفر تزار و دم و دستگاهش هستیم. از ما می‌ترسن. برای این که ما حقیقت را می‌گیم. برای مردم و برای کسانی که پیروان ما هستن و درست به همین دلیل ایمان ما به انقلاب محکم‌تر می‌شه. انقلابی که همه چیز را دگرگون می‌کنه، انقلابی که طبقات را طوری از بین می‌بره که انگار هرگز وجود نداشتن. آنوشکا سوال کرد:

کی‌ها باید از بین برن؟ منظورت کی‌هاست؟

آندره‌ی جواب داد:

- به تو خواهم گفت. تزار، فئودال‌ها، و تمام بورژوازی، ملاکین، صاحبان دستگاه‌های تولیدی، پلیس تمام آن‌های که خون مردم را می‌مکن و آن‌ها را در فقر و رنج نگاه می‌دارن. آنوشکا جواب داد:

- من می فهمم، دلم می خواد همه‌ی این‌ها را از دهن تو بشنوم.
آندره‌ی با شوق فریاد کشید:
- آفرین، پس شاید بخوای با ما باشی و کمک کنی که این‌ها را از بین ببریم.
آنوشکا جواب داد:
- من هیچ چیز نمی‌دونم، کاری بلد نیستم. من به هیچ دردی نمی‌خورم. و رویش را برگرداند.
- آندره‌ی با شور و هیجان فریاد زد:
- این بهانه است رفیق! من هر چه را که تو نمی‌دونی به تو خواهم آموخت.
آنوشکا پرسید:
- شما به همه‌ی دوستان زن، رفیق می‌گویید؟
آندری جواب داد:
- نزد ما زن و مرد هیچ فرقی ندارند، همه با هم برابرند. همه در دنیای جدید ما رفیقند، همه قراره امکانات برابری داشته باشن. حالا؟ رفیق آنوشکا می‌خواهی در مبارزه ما را همراهی کنی؟
آنوشکا سرش را بالا گرفت. چشمانش از اشگ پر بود. تقریباً نجواکانان گفت:
- حداقل می‌خواهم آزمایش کنم.
- اندکی بعد آنوشکا با آندره‌ی به اولین جلسه مخفیانه‌اش با سوسیالیست‌ها رفت. بعد از این روز، ماشا اغلب شب‌ها تنها می‌ماند، زمانی که آن دو جوان با هم به جلسات مخفیانه واقع در محله‌ی ویروسکایا می‌رفتند. آنوشکا دچار تغییر فاحشی نسبت به هفته‌های گذشته‌اش شد. تمایل ضعیف قبلی‌اش نسبت به کتاب خوانی قوی شده و شعله‌ور گشته بود، بسیار دیرتر از زمانی که دو خواهر و برادر به خواب می‌رفتند، خم می‌شد و بر روی جملات نوشته شده می‌نشست.
- اتفاق می‌افتاد که نصفه شب آندره‌ی را از خواب بیدار می‌کرد و چیزی را که نمی‌فهمید از او می‌پرسید. آندره‌ی با بی‌حالی از روی زمین بلند می‌شد، سر زانو نزدیک می‌نشست و برای شاگردش مساله را توضیح می‌داد.

فصل هشتم

بعد از هفته‌ی دوم ماه مه بود که آندره‌ی به محله بورکسیکا نقل مکان کرد و در کارگاه آهنگری کارخانه‌ی متال فنیکس مشغول به کار شد.

اتاق سفیدکاری شده بعد از رفتن برادر خالی به نظر می‌رسید. آنوشکا با صدای بلند از عدم حضورش اظهارنارضایتی می‌کرد، به خصوص وقتی که به لغات غیرقابل فهمی در مطالعه‌ی پُر شور ادبیات سوسیالیستی برمی‌خورد. طی آن تابستان فقط یک بار به گورستان رفتند. بیشتر اوقات به بورکسکایا می‌رفتند و به آندره‌ی سر می‌زدند. او تختی را در یک خانواده‌ی پُر جمعیت کارگری اجاره کرده بود. پدر و پسر بزرگ آن خانواده در همان کارخانه‌ی آندره‌ی مشغول به کار بودند. ماشا انتظار ملاقات یک شنبه‌ها را می‌کشید، چون می‌توانست با بچه‌های هم سن و سالش در دشت جلوی آلونک‌های کارگری بازی کند. در طی روز ماشا مجبور بود بیشتر و بیشتر در رختشوی خانه بماند، حتی به لباس‌های خیس دست بزند. چون صاحب رختشوی خانه از درد ستون فقرات رنج می‌برد و بستری شده بود.

شدت کار زیاد بود و با جان‌کندن این کار پُر مشقت را انجام می‌داد. ماشا هم می‌بایست به آنوشکا کمک کند. چارپایه‌ای را زیر پای ماشا گذاشته بودند که بتواند بایستد و برس رختشویی را بر لباس‌های داخل تشت رختشویی بکوبد.

ساکت و سرد روزهای زمستانی در رختشوی خانه سپری می‌شد. پُر از بخار، با صدای کوبیدن برس بر لباس و صدای لباس چلانیدن. اغلب اوقات ماشا در حالی که بر چارپایه‌اش ایستاده بود و روی لباس‌ها خم شده بود، در رویا فرو می‌رفت. چشمانش را می‌بست و دشت جلوی آلونک‌های کارگری را در نظر مجسم می‌کرد و بازی‌ها در نور گرم آفتاب را به خاطر می‌آورد.

دستانش را از کف پاک کرد و از آنوشکا پرسید:

- چقدر به تابستان مانده؟

و او در حالی که لباس‌ها را از تن‌اش در می‌آورد که بچلانند، جواب می‌داد:

- چند ماهی مانده ماشنکا.

ماشا گفت:

- فکر کن اگر تابستان ماندگار بود، من و تو مجبور نبودیم این جا بایستیم و لباس

بشوئیم.

این حرف را در رویای خودش زد و باز هم بروی تیکه دیگر لباسی خم شد که بر آن برس بکوبد.

آنوشکا با لبخند پرسید:

- منظورت این است که لخت راه می‌رفتیم در تابستان؟
ماشا جواب داد:

- بعله، و با چشمانی که برق می‌زد ادامه داد:

- فکر کن اگر هوا آن قدر گرم می‌شد چه عالی بود، چه به ما خوش می‌گذشت. تمام روز را در "نوا" شنا می‌کردیم و تمام آدم‌ها خوشحال بودند.

آنوشکا جواب داد:

- اگرما این تشت دیگر لباس را بشوریم، امروز خوشحال‌تر می‌شویم، حمام می‌کنیم و گردش می‌رویم. امروز شنبه است. دو ساعت بعد هر دو در یک تشت چوبی بزرگ نشسته بودند و از آب گرم لذت می‌بردند.

آنوشا گفت:

- اجازه نداری خواب بروی. و بازی کنان بینی ماشا را گرفت.

ماشا جواب داد:

- من نمی‌خواهم. من دارم تصور می‌کنم که الان تابستان است و دارم شنا می‌کنم. این را گفت و دستانش را به حالت شنا تکان داد.

ناگهان گفت:

- من از تو لخت‌ترم و به وسط پای بی مویش با خجالت نگاه کرد.

آنوشکا حرفش را قطع کرد و گفت:

- بیا بشورمت و دستش را به دنبال صابون دراز کرد.

ماشا پرسید:

- مال من چه رنگی خواهد شد؟ سیاه فکر کنم، چون تو هم آن جات پُر رنگ‌تر از موی سرت هست.

آنوشکا پخی زیر خنده زد و پرسید:

- فکر می‌کنی موضوع جالبی است؟ و مشغول شستن موی ماشا شد.

ماشا ادامه داد:

- فکر می‌کنی کی من مو در بیارم؟ تا تابستان؟

آنوشکا جواب داد:

- ماشا احمق بازی را کنار بگذار، باید عجله کنیم. آندره‌ی هر لحظه ممکن است سر برسد.

ماشا جواب داد:

- خوب بگذار منتظر بماند. تو هر وقت که او می‌آید خیلی عجله داری و بعد شما دو تا

فقط می‌نشینید و به هم نگاه می‌کنید.

آنوشکا جواب داد:

- ما با هم مطالعه می‌کنیم. آندره‌ی به من کمک می‌کند، چون چیزهای زیادی هست که من متوجه نمی‌شوم.

ماشا با طعنه در حالی که چشمش را می‌مالید، جواب داد:

- من این را می‌فهمم که تو وقتی آندره‌ی دستش را دورت حلقه می‌کند، بهتر می‌فهمی. آنوشکا جواب داد:

- ما فقط رفیقیم ماشا و دیگر هم نمی‌خوام در این مورد چیزی بشنوم، بلند شو، می‌خوام موهات را آب بکشم.

حضور برادر روز به روز بیشتر به نظر ماشا تنگ کردن عرصه برای او و آنوشا جلوه می‌کرد.

تمام زمستان را او هر لحظه‌ی تعطیلاتش را با آنوشکا گذارند. اغلب وسط هفته‌ها نزد آنان می‌آمد و شب می‌خوابید که صبح روز بعد ساعت چهار صبح بلند شود و به سر کار برود. با حضور بهار، آن‌ها قدم زدن‌های آرزو کرده‌ی یک‌شنبه را به طرف بابرویسکایا از سر گرفتند. آن‌جا ماشا یک دختر هم‌سن و سال خودش را پیدا کرد، "ورا". دو ختر بیچه در حالی که میان علف‌های بلند قایم شده و بر زمین دراز کشیده بودند، رازهایشان را برای هم می‌گفتند. ورا نجواکنان تعریف می‌کرد که یک شب تابستان پدر و مادرش را در حال عشق‌بازی دیده است.

ورا گفت:

- من دیگه اونا را دوست ندارم، چطور می‌تونن؟ مادرم خوابیده بود و مثل سگ زوزه می‌کشید. من اول فکر کردم پدرم داره اونو خفه می‌کنه، به خاطر همین توی خونه دویدم. هر دو از عصبانیت خاکستری شدن. تو تا به حال دیدی، وقتی مشغولن؟

ماشا جواب داد:

- نه اما من صداش را شنیدم. وقتی که در خیابان سیروکچ زنده‌گی می‌کردم، بابوشکا دو اتاق را به دو زن که از این راه پول در می‌آوردن اجاره داده بود. اما آن‌ها ناله نمی‌کردن و زوزه نمی‌کشیدن. فحش می‌دادن و غش‌غش می‌خندیدن.

دوستش با کنجکاو‌ی پرسید:

- فکر می‌کنی آندره‌ی و آنوشکا با هم می‌خوابن؟

ماشا جواب داد:

- من نمی‌دونم. تا به حال چیزی نشنیدم، اما هم‌دیگه رو بغل می‌گیرن. این رو می‌دونم. آنوشکا می‌گه که اون دو تا فقط رفیقن، اما من باور نمی‌کنم. آن دو عاشق هم‌ن، من این را می‌دونم. برای این که من به بار شنیدم آندره‌ی چطور وقتی که فکر می‌کرد من خوابم، نجوا می‌کرد.

ورا پرسید:

چی نجوا می‌کرد؟

ماشما جواب داد:

– من عاشق توام، من عاشق توام، من عاشق توام و همش این را تا مدت‌ها تکرار کرد. اما آنوشکا هیچ چی نگفت. فقط گوش کرد. عجیب نیس؟
ماشما این را گفت و پوزخندی زد.

ورا ناگهان پرسید:

– جشن تولد تو کی هست؟

ماشما جواب داد:

– هفده ژولای، آنوشکا داره برام یه پیرهن می‌دوزه. یک پیراهن آستین پفی. آنوشکا می‌گه، لباسای قدیمی برای من کوچک می‌شن، من در حال بزرگ شدنم. هر دو مهربونن. اما برای من هرگز وقت ندارن. یا باید با هم به جایی برن، یا می‌نشینن و با هم حرف می‌زنن. آندره‌ی همیشه از پیره مردی به نام مارکس حرف می‌زنه. درباره‌ی او، می‌تونه ساعت‌ها بنشینه و پُر حرفی کنه.

ورا پرسید:

– تو هیچ دوستی آن جا نداری؟

ماشما جواب داد:

– نه من خیلی سعی کردم با چند دختر که اون نزدیکی زندگی می‌کنن، دوست بشم. اما فایده نداشت. یک بار به طرفم یخ پرت کردن که پیشونیم یک قلمبه در آورد. و زمستان‌ها هم هوا تاریک شده که ما از رختشوی خونه خلاص می‌شیم.

ورا با بغض در گلو جواب داد:

– خوشبختی که به مدرسه نمی‌ری. اگه می‌دونستی چه عفریته‌ای به نام معلم داریم، می‌مردی. تو شانس داری آنوشکا تور رو کتک نمی‌زنه. و منو، اونا همه تا می‌خوردم کتک زدن. اگر درست را بلد نباشی باید با زانو روی نخود و لوبیا تمام روز بایستی و باور کن که خیلی درد داره. یکی از دخترها یه بار بی‌هوش شد، اما معلم این قدر کشیده به صورتش زد که به هوش اومد. من دیگه به مدرسه نمی‌رم. آن‌ها نمی‌تونن منو به اون جا ببرن. به انگشت کوچیکه‌ی من نگاه کن، می‌بینی که کجه؟ اینو معلم شیطان صفت با خط کش زده. تازه وقتی که به خونه اومدم از پدرم بیشتر کتک خوردم. پدرم اصلا هیچ چی سرش نمی‌شه، باور کن. هرگز به من باور نمی‌کنه. اگه چیزی از او بپرسم که بلد نیس، عصبانی می‌شه و کتکم می‌زنه.

ورا با تلخی ادامه داد:

– گاهی آرزو می‌کنم که بمیره یا طاعون بگیره. مادرم جرات نداره اعتراض کنه یا خلاف میل او حرفی بزنه، چون کتک می‌خوره. بعضی وقت‌ها آرزو می‌کنم کاش اصلا پدر و مادر نداشتن، چون اونا خیلی بدجنسن ماشما.

ماش‌ا پرسید:

- می‌تونم انگشت کوچیکه‌ت رو ببینم؟ و دست شل دوستش را بلند کرد. و پرسید: نمی‌شه جا انداخت؟

ورا جواب داد:

- نه اون وقت خیلی درد می‌گیره و من نمی‌خوام.

ماش‌ا پرسید:

- او هرگز جواب این بی‌رحمی‌اش رو نگرفته؟ معلوم می‌گم.

ورا جواب داد:

- چرا یه بار برادربزرگ فدیکا حسابی کتکش زد. اما من ندیدم، چون دخترا تو یه کلاس بودن و پسرا تو کلاس دیگه. اما دستمالی رو که معلم به دهن فدیکا چسبانده بود، دیدم. می‌دونی چرا این کار رو کرده بود؟ چون فدیکا خندیده بود. می‌دونی بعد از این که معلم پارچه رو به دهنش چسبوند، فدیکا چکار کرد؟ پارچه را به اندازه‌ی یه سوارخ باز کرد و زبونش رو برای معلم بیرون آورد. اون وقت معلم اون قدر اونو زد که از گوشش خون اومد. فدیکا فرار کرد و دیگه هرگز به مدرسه برنگشت، اما برادرش اومد و حق معلم رو کف دستش گذاشت. آن چنان درب و داغونش کرده بود که ما چند روزی تعطیل شدیم. این بهترین چیزی بود که در سراسر سال اتفاق افتاد ماش‌ا. من جدی می‌گم. دیگه به مدرسه نخواهم رفت.

ماش‌ا پرسید:

- خُب پدرت چی می‌گه؟

ورا جواب داد:

- هر چه می‌خواد بگه، تازه مامان از همین حالا دنبال یک جای دیگه برای من هست. جائی که چیزی یاد بگیرم، ممکنه از همین ماه آینده پیش خیاطی که داییم اونو می‌شناسه، مشغول کار شم. او یک کارگاه داره و فقط برای پیره زن‌های پول‌دار لباس می‌دوزه. پنج تا شاگرد داره و بنابراین در شروع کار من بایدکارهای بیرون رو انجام بدم. مامان گف‌ت دستمزدی غیر از آن چه که مشتری‌ها به من می‌دن دریافت نمی‌کنم. ماش‌ا تو خیلی انعام می‌گیری؟

ماش‌ا جواب داد:

- یک بار چند روبل گرفتم، اما بیشتر وقت‌ها یا دو کوپک و یا هیچ.

ورا ناگهان پرسید:

- می‌خواهی همراه من به "سدما مگازین" در "نبراژ هانج" بیایی و موش‌هایی را که به سالن آبجوخوری آن جا می‌روند، ببینی؟ معمولا این وقت شروع به رفتن می‌کنن. من چند روز پیش آن جا بودم، اوه خدای من چقدر زیاد بودن. تمام خیابان پوشیده از موش بود. درشکه‌چی‌ها جرات نمی‌کردن از روی آن‌ها رد بشن. صبر می‌کنند که موش‌ها رد بشن، بعد درشکه را می‌رانند.

پیره مردی تعریف می‌کرد یک درشکه‌چی از روی آن‌ها رد شد و موش‌ها از بس اسبش

را گاز گرفتن، اسبه مُرد.

ماشای پرسید:

- خب، چرا از روی آن‌ها رد شد پس؟

ورا جواب داد:

- فکر کنم مست بود، بریم؟

ماشای جواب داد:

- نه ورا. و به فکر فرو رفت.

موقع خواب تمام مدت به اسب تیکه تیکه شده از دندان موش‌ها فکر می‌کرد. و با کوچک‌ترین صدایی بر جا، از ترس موش‌های گاز گیرنده، میخ‌کوب می‌شد. موش‌هایی که هر روز در چالهی فاضل آب، چمن، یا موقع آوردن چوب در زیرزمین می‌دید. وقتی که صدای پاهای کوچک پُر شتاب‌شان را پشت پنجره‌ها، از توی دیوار و سقف اتاق می‌شنید. خودش را به بدن گرم آنوشکا می‌چسبانده.

فصل نهم

اواخر ماه ژوئن، آنوشکا غمگین از با ملاقات پسرش برگشت و تعریف کرد که زن ساعت‌ساز مرده و او از آنوشکا می‌خواهد که به منزلش برود و هم به کارهای خانه برسد، هم مواظب پسرش باشد. ساعت‌ساز گفته بود حتی به او دستمزد ماهیانه هم می‌دهد. آندره‌ی پرسید:

و تو چه جواب دادی؟ و به چهره‌ی در هم فرو رفته‌ی ماشا نگاه کرد.
آنوشکا جواب داد:

من به او گفتم که به این زودی نمی‌تونم تصمیم بگیرم و یک هفته مهلت خواستم که به موضوع فکر کنم.

آندره‌ی سوال کرد:

- خودت چی می‌خوای؟

آنوشکا جواب داد:

- در حال حاضر نمی‌دونم. پسرک تنهاست. اما به سر ماشا چه خواهد آمد، اگر من به آن جا نقل مکان کنم؟

آندره‌ی با صدای گرفته‌ای گفت:

- اگر فقط این مساله تو را بر جای نگه داشته است، به نظر من به آن جا برو و از پسررت مراقبت کن.

آنوشکا جواب داد:

- آندره‌ی تو مرا درک نمی‌کنی. تو باید بفهمی که من از مدت‌ها پیش در آرزوی این روز بوده‌ام. من تقریباً امیدوار بودم که چنین چیزی اتفاق بیفتد. تو هیچ حقی برای قضاوت در مورد من در این باره را نداری. من می‌دونم در حال حاضر تو درباره‌ی من چه فکر می‌کنی، اما او پسر خود من است. پاره‌ی تنم .

آندره‌ی رنجیده جواب داد:

هیچ کس تو را محکوم نمی‌کند و تا آن جا که به ماشا برمی‌گردد، به طریقی مساله حل خواهد شد. من از همه‌ی کارهایی که تو برای خواهرم انجام داده‌ای ممنونم و تو هیچ بدهکاری به ما نداری. برو، ما از بین نخواهیم رفت. به ما فکر نکن. به طریقی مساله را حل خواهیم کرد.

آنوشکا گفت:

- آندره‌ی، من می‌خوام ما دوست بمانیم. تو نمی‌دونی که من چقدر از تو خوشم می‌آید. تو حق نداری از دست من عصبانی باشی. و خودش را در آغوش آندره‌ی افکند.
- ماشبا با خودش فکر کرد که من نزد بانزاج می‌روم و با دل‌خوری به آن دو نگاه کرد. من می‌تونم پیش او تا زمانی که بزرگ شوم و بتوانم تنها زندگی کن بمانم.
- آندروشکا دید که ماشبا گریه می‌کند و گفت:
- کاش تو می‌تونستی این‌جا بمانی تا من یک اتاق برای دو تایی‌مان پیدا کنم.
- ماشبا حق‌هق کنان گفت:
- تو در هر حال خانه‌نخواهی بود آندروشکا.
- آندره‌ی گفت:
- اما ماشبا.....
- ماشبا حرف او را قطع کرد و جواب داد:
- قول الکی نده! آندره‌ی تو یک عالمه کار دیگه داری، تو هرگز برای من وقت نداشتی.
- این جوربه و خودتم می‌دونی.
- آنوشکا در حالی که به نرمی ماشبا را بغل می‌کرد، گفت:
- ماشبا تو می‌دونی که آندره‌ی برای بهتر زیستن همه کار می‌کنه. ما نباید مانع او شویم. به محض این که شما دو تا اتاق گرفتید من مرتب می‌آیم و به شما سر می‌زنم.
- ماشبا حق‌هق کرد:
- می‌آیی؟ اگر هم بیایی برای سر زدن به آندره‌ی می‌آیی، من همیشه تنهام. من همیشه سد راه چیزی هستم. اول بانزاج مرا دوست داشت بعد با گروشکا ازدواج کرد و دیگر به من نیازی نداشت. و تو آنوشکا، وقتی که آندره‌ی آمد، دیگر برای من وقت نداشتی. اگر فقط چند سال بزرگ‌تر بودم، از پس خودم برمی‌آمدم. اما الان چه کسی مرا می‌خواهد؟ هیچ کس، هیچ کس در این جهان.
- با گریه این حرف‌ها را زد و خودش را از بغل آنوشکا بیرون کشید.
- آندره‌ی کنار او لبه‌ی تخت نشست و گفت:
- ماشنکای عزیز و کوچولوی من، می‌دونم که قبلا به تو بی توجهی کردم. قول می‌دم که بهتر شوم و از این به بعد تو را تنها نگذارم. به شرفم قول می‌دم ماشبا.
- ماشبا با غصه زیر پتو خزید.
- همان شب آندره‌ی نامه‌ای به بانزاج نوشت و سوال کرد که آیا ماشبا می‌تواند به طور موقت نزد او بماند؟
- چند روز بعد بانزاج به دنبال ماشبا آمد. آنوشکا ایستاده بود و لوازم شخصی مختصر ماشبا را در یک سبد جا می‌داد.
- ماشبا با لبخندی حاکی از رضایت گفت:
- قول می‌دم که مزاحم تو نشم، می‌تونم هر کاری که از دستم برمی‌آد انجام بدم.

- خیلی خوبه که تو نزد من می‌آیی، من احتیاج به کسی دارم که حواسش به من باشه. یک لحظه، نگاه آن دو با هم تلاقی کرد و آنوشکا در نگاه بانزاج آن چه را که می‌خواست بگوید، خواند و گفت:

- نه، نه، بانزاج دیگر دیر شده است برای این موضوع دیر است. بعد سبد حاضر شده‌ی ماشا را به دست او داد، لحظه‌ای طولانی ماشا را در آغوش گرفت و گفت: به زودی یک‌دیگر را خواهیم دید عزیزم.

بار دیگر ماشا به خیابان شیروکاسکایا بازگشت. درشکه‌چی به داخل حیاط سنگ فرش شده راند و مقابل سالن آبجوخوری توقف کرد. به آرامی و تقریباً با بی میلی ماشا به سالن تاریک و بد بو قدم نهاد و به آشپزخانه رفت. گوگا مشغول ظرف‌شویی بود.

با دیدن ماشا با تعجب گفت:

- چه بزرگ شده‌ای تو.

ماشا به اتاق مقابل رفت و بدون کلمه‌ای بر روی مبل نشست.

بانزاج گفت:

- من فکر کردم که تو در این اتاق زنده گی کنی و بر روی صندلی راحتی نشست. اتاق پُر از بوی گرد و غبار که او را خفه می‌کرد. و او دلش برای اتاق سفیدکاری و تمیز آنوشکا تنگ شده بود.

سوال کرد:

- می‌تونم باز کنم؟ و به طرف پنجره بسته رفت.

بانزاج با خستگی سر تکان داد و بعد مدتی طولانی به ماشا نگاه کرد و در حالی که چشمانش از اشک پُر شده بود، گفت:

- کثافت انسان را در برمی‌گیرد ماشا، و نهایتاً روح آدمی را تسخیر می‌کند، تمام روسیه از کثافت و رنج اشباع است. سعی کن پاک و منزه بمانی ملوسک.

دو هفته بعد از ورود ماشا به خیابان شیروکایا، پسر بزرگ خانواده‌ای که آندره‌ی یک تخت در آن جا اجاره کرده بود، آمد و خبر آورد که آندره‌ی دستگیر شده است. پلیس هنگامی که او و رفقاییش مشغول چاپ اعلامیه با ماشین چاپ دستی، که به زحمت خریده بودند، به آن‌ها شبیخون زده بود.

ماشا با قیافه‌ای پژمرده پرسید:

- آنوشکا را هم گرفتند؟

پسرک جواب داد:

- بعله، او نیم ساعت قبل از آن که پلیس حمله کند، به آن جا آمده بود. خود من توانستم از پنجره‌ی زیرزمین به باغچه فرار کنم. و بالرزش عصبی کلاهش را در دستش فشار داد.

ماشا گفت:

- اما، آنوشکا را به زودی رها خواهند کرد. آندره‌ی خواهد گفت که او فقط برای آوردن

یک پیغام به آن جا رفته است و تمام تقصیر را به گردن خواهد گرفت. او خواهد گفت که آنوشکا او را نمی‌شناسد. او یک انقلابی واقعی است. روز دوشنبه به من گفت:
 - که تقریباً آرزو دارد به سیبری تبعید شود تا در مراسم راسخ‌تر گردد و خودش را برای روزی که روسیه را پاک و آزاد خواهیم ساخت، آماده کند.
 بانزاج پرسید؟ یک قُلپ می‌زنی؟ و شیشه‌ی ودکا را به طرف او دراز کرد.
 پسرک جواب داد:

- نه متشکرم. آندره‌ی می‌گوید، انقلاب و ودکا با هم جور در نمی‌آیند. اتفاق افتاده است که رفقا وقتی که مشروب خورده‌اند، حرف‌های زیادی زدند و چیزهایی را لو دادند.
 با نگرانی اطرافش را پائید و گفت:

- من باید بروم، پلیس حتماً دوباره به خانه‌ی ما خواهد آمد و دنبال چیزها و افراد دیگری خواهد گشت. مادرم بسیار دلواپس و نگران است. امشب حتماً دوباره خواهند آمد. اگر خبر جدیدی شنیدم به شما اطلاع می‌دهم.

بانزاج سر کیسه‌ی چرمی‌اش را باز کرد، چند روبل به طرف او دراز کرد و گفت:
 - با درشکه برو، زودتر به خانه و نزد مادرت می‌رسی. و از جایش بلند شد و جوان را در آغوش گرفت و گفت:

- خدا پشت و پناهت پسر جان. و به رسم خدا حافظی او را بوسید.
 ماشا روی مبل با چشمان نیمه بسته لبخندی زد.
 بانزاج با دل‌جویی گفت:

- ملوسک، ناراحت نباش. من می‌دونم تو الان چه حسی داری. اما بدون وجود آدم‌هایی مثل آندره‌ی ما چیزی برای امید بستن نداشتیم. آن‌ها خودشان را قربانی می‌کنند که روزی ما زندگی بهتری داشته باشیم و من به آن‌ها اعتماد دارم. به خدا قسم من به آن‌ها اعتماد دارم. آن‌ها به فکر منافع خودشان نیستند، آن‌ها همه چیز، همه چیز را قربانی می‌کنند، حتی جانشان را اگر لازم باشد.
 ماشا زمزمه کرد:

- من می‌دونستم که آن‌ها آندره‌ی را دستگیر می‌کنن. او با رها و با رها به من گفته بود، دیر یا زود مرا می‌گیرن. و زیر گریه زد.

از داخل سالن آبجوخوری سر و صداهای عجیب و دشنام‌های رکیکی به گوش می‌رسید.
 در به هم خورد. "مرن" تو آمد و گفت:

- پاشو دارند هم دیگه رو می‌کشن.....

بانزاج با بی میلی از جا بلند شد و لنگان لنگان با پای چوبی‌اش به طرف سالن رفت. و بعد از لحظه‌ای پوکل گوگا به بغل به اتاق برگشت.
 او حق زنان گفت:

- چرا این‌ها همیشه به من بند می‌کنند و مرا می‌زنند؟

بانزاج جواب داد:

- برای این که تو نمی‌توانی جواب‌شان را بدهی و از پس‌شان برآیی. من الان بر می‌گردم، می‌خواهم سالن را ببندم امشب بس است. سرت را بالا بگیر که خون دماغت بیشتر نشود. ماشا با مهربانی و نگرانی پرسید:

- خیلی درد می‌کند؟

گوگا جواب داد:

- نه این جا بیشتر درد می‌کند. و قلبش را نشان داد و اضافه کرد:

- آن‌ها همیشه مرا کتک می‌زنند چون قوزی هستم و این بیشتر از ضربه‌هایشان دلم را به درد می‌آورد و خون را از پیشبندش پاک کرد.

ماشا با کینه گفت:

- خدا وجود ندارد. اگرهم داشته باشد بدجنس است. این پول‌دارها، خدا، جهنم و سیبری را آفریده‌اند که ما را بترسانند.

ماشا شب خواب سیبری را دید که از روی دریایی از آدم‌های ژنده پوش می‌پرد که می‌خواهند به زمینش بکشند. یک مرد بسیار باریک و بلند دستش را دراز کرد، او را گرفت و با دو دست محکم نگاه داشت. با ترس فراوان رییس باز جوهایی که بابوشکا را زدند، شناخت و وقتی که ماشا دوباره به چهره‌ی یخ زده و بینی دراز او نگاه کرد، او را ول کرد و ناگهان به جای او گوگای قوزی ایستاده بود و با دندان‌های زردش می‌خندید و پشت صاف شده‌اش را نشان می‌داد و می‌گفت:

- نگاه کن بین چه صاف و راست شده پشت من. و یک رقص شادمانه و وحشی را با او شروع کرد. او میان همه این آدم‌های غریبه ایستاده بود. پاهایش یخ کرده بود. کسی نام او را صدا زد، دیگران برایش راه باز کردند و اوازروی سنگ‌های یخ زده دوید. نردبانی پدیدار شد که بلند و بلندتر می‌شد. او فرصت دست رساندن به زمین را نداشت و به زودی دوباره در هوا پرواز می‌کرد. و به آرامی خودش را در آغوش آنوشکا انداخت و گفت:

- تو بالاخره آمدی، قول داده بودی. کنار او آندره‌ی ایستاده بود و لبخند مرموزی به لب داشت و گفت:

- ما باید بر خودمان مسلط باشیم، هر اتفاقی هم که می‌افتد باید قوی باشیم.

ماشا پرسید:

- تو بابا یا مامان را ملاقات کرده‌ای؟

برادر جواب داد:

- آره آن‌ها آن‌بلا ایستاده‌اند و منتظر تو هستند و او را به طرف یک بلندی تیز کشاند، گوژپشت دست دیگرش را گرفته بود و می‌کشید و او شنید که آن دو به زبانی که برای او قابل فهم نیست با هم صحبت می‌کنند. وقتی رویش را برگرداند، دید که تمام اهالی سیبری در حال آمدن‌اند و به همان زبان عجیب برادرش و گوژپشت حرف می‌زنند.

در حالی که صورتش را به طرف آندره‌ی می‌چرخاند، با دل‌تنگی پرسید:

- مامان کجاست؟

برادر جواب داد:

- آن‌جا! آن‌جا! و به گل‌های جلوی پایش اشاره کرد و خنده‌ای عصبی را در گوش او سر داد.

ماشایا ترس و وا همه داد زد:

- ماما و سعی کرد که از دست برادر بگیرد.

هنوز واژه‌ی مامان در گوش‌هایش پژواک داشت که با نفس بند آمده از خواب پرید و چشمانش را باز کرد.

بازاج بروی او خم شده بود. پرسید:

- چی شده؟ خواب ترس‌ناکی دیدی؟ ملوسک؟

از روی زمین لحاف را برداشت و بر روی او کشاند. روی دسته مبل نشست و گفت:

- آرام باش ملوسک من این‌جا کنارت می‌نشینم. ب‌خواب فرزندم. به‌خواب. دست‌های

ماشایا در دست گرفت و بوسید و میان دستان بزرگ و گرمش پنهان کرد.

- من و تو، ملوسک، من و تو همراه و همدم خواهیم بود. مدت زیادی این را زمزمه کرد و روی صورت از اشک خیس شده‌ی او خم شد.

فصل دهم

بازی گوش و پُر هياهو، یک دسته پرستو بالای سر آنها می‌چرخیدند و در میان بوته‌های که دور و اطراف قبرستان خاک گرفته را می‌پوشاند فرود آمدند. ماشا و پسر آکولینا الکساندروا، "والودیا" به سر مزار بابوشکا می‌رفتند. ماشا گفت: - امیدوارم از دست من عصبانی نشوید، در دو سال گذشته من به سر خاک بابوشکا نیامده‌ام. اتفاقات زیادی افتاده است. والودیا جواب داد:

- به معذرت خواهی نیازی نیست ماشنکا، من تو را درک می‌کنم. اما خواهش می‌کنم "شما" گفتن به مرا تمام کن، تو به اندازه‌ی کافی بزرگ هستی که به من فقط بگویی "والودیا". این را گفت و زیر چانه‌ی او را گرفت. - از من می‌ترسی ماشا؟ به من نگاه نمی‌کنی. ماشا جواب داد:

- نه ترس ندارم.

این را گفت و صورت لاغر و چهارگوشش از شرم سرخ شد. والودیا گفت:

- برگشتن بسیار سخت است. تقریباً مثل رفتن، نه هنوز هم سخت‌تر... نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ماشنکا شاید من کمی بی‌صبرم. آره هستم، اما یازده سال تمام انتظار آزادی و به میان مردم بازگشتن را کشیدم. حس می‌کنم دارم منفجر می‌شوم. همه چیز عجیب و باور نکردنی است، غریب است ولی هم زمان نزدیک و آشنا. مرا ببخش، اما من باید لحظه‌ای بنشینم. سرم گیج می‌رود. و بر زمین نشست و به دور و برش نگریست. ماشا به آرامی گفت:

- به زودی خواهیم رسید. و دست او را گرفت.

بدون آن که گوش‌هایشان آن همه هیاهوی پرستوها را بشنود، به مزار نزدیک شدند. ماشا با خودش فکر کرد: "ایا آندره‌ی هم وقتی که از سیبری برگردد، این شکلی خواهد بود؟" و با دقت، اما زیر چشمی چهره‌ی محو والودیا را برانداز کرد. با صدای بلند گفت:

- باید همین جاها باشد.
و به میان بوته‌ها دوید. میان صلیب‌ها و مقبره‌ها از سر بالایی بالا می‌رفت.
بی حرکت و گنگ بالای مقبره‌ی پوشیده از علف و بوته‌های وحشی پیره زن توقف کرد.
و شنید که والودیا می‌گوید:
- مادر، من حالا دیگر این جا هستم. من بازگشته‌ام.
ماشا به آرامی در مقابل قبر زانو زد. قبل از زانو زدن، لحظه‌ای به پیکر لرزان والودیا که در برابر پیره زن زانو زده بود نگریست و آن گاه در کنار وی زانو زد. بیگانگی‌ای که تا یک لحظه پیش حس می‌شد، به ناگاه جایش را به یک حس خویشاوندی و نزدیکی داد و گرما به وجود آمد.
قبل از این که بغضش بترکد، صدای خودش را شنید که می‌گوید:
- بابوشکا، ماشا و والودیای تو الان در کنارت هستند.
والودیا تکرار کرد:
- بعله، ما این جاییم. و ماشا را محکم به خودش فشار داد.
لحظاتی طولانی به علفی که بر روی مزار روئیده بود و همراه نسیم به نرمی تکان می‌خورد، نگریستند.
ماشا گفت:
- روی قبر بابوشکا را تمیز کنیم؟ و دستش را برای چیدن علف‌های روی قبر دراز کرد.
والودیا گفت:
- نه ماشا این جوروی قشنگ‌تر است.
و از جای خود بلند شد. و با صدایی آهسته در حالی که دستش را روی شانه‌های ماشا گذاشته بود، گفت:
- مامان از من خواسته بود اگر روزی برگشتم و او مرده بود، چند شمع پای مجسمه‌ی مریم مقدس که در کلیسای قبرستان است روشن کنم. حالا به آن جا می‌رویم.
وقتی که سوار درشکه شدند و به طرف خیا بان شیروکایا حرکت کردند، حرف‌های جدی آن‌ها شروع شد.
والودیا گفت:
- ماشنکا من می‌خواهم از تو به خاطر کارهایی که برای مادرم انجام داده‌ای، تشکر کنم. او به من نامه نوشت و گفت که تو چقدر به او کمک کرده‌ای.
ماشا گفت:
- او خیلی منتظر تو بود والودیا. می‌دانستی که زودتر از حالا بر نمی‌گردی؟
والودیا جواب داد:
- آره ماشنکا، تقریباً. من به امید عفو مانده بودم. مثل خیلی‌های دیگر، اما ته دلم به آن باور نداشتم.

ماش‌ا گفت:

- ولی مگر قرار نبود سال پیش آزاد شوی؟ من درست به خاطر دارم که آندره‌ی گفته بود هزار و نهصد و سیزده. درست یادم است.

والودیا گفت با ناراحتی گفت:

- ماشنکا، این جا در روسیه تا آن جا که به زمان بر می‌گردد، هیچ چیز روشن و ثابت نیست. به خوش‌شانسی و خوش‌طینتی افراد بر می‌گردد، مثل همیشه.

ماش‌ا گفت:

- تو مثل ایگناتاج حرف می‌زنی و برای اولین بار بعد از ملاقاتشان لبخند زد.

والودیا گفت:

- ایگناتاج کیست؟

ماش‌ا جواب داد:

- یک کشیش. خودش به خودش ایگناتاج می‌گوید. او واقعا عجیب است به محض این که خودش را نشان می‌دهد، مردم دورش حلقه می‌زنند. از آن گذشته او داوطلبانه به سیبری رفته است تا به قول خودش بخشی از حقیقت زندگی را دریابد. تو باید او را ببینی، هر چیز که ازش بپرسی، جواب‌های عجیب می‌شنوی. می‌گوید همه چیز بر حسب تصادف به وجود آمده است و زمان هیچ ارزشی ندارد.

والودیا با تعجب از زبان باز کردن یک باره‌ی ماش‌ا، گفت:

- چرا تو الان این چیزها را به من می‌گویی؟

ماش‌ا گفت:

- چرا که نه؟ من که تو را اذیت نکرده‌ام؟ ناراحت شدی؟

والودیا جواب داد:

- نه ماشنکا، من فقط ظرفیت و سرعت انتقال تو را ندارم.

ماش‌ا گفت:

- پس باید مرا پشت صندوق آبجو فروشی ببینی والودیا. والودیا، صدا زدن تو به این نام، و فقط نام، برای من نامانوس است. من همیشه به تو مثل عمو والودیا فکر کرده‌ام.

والودیا با لبخند کوچکی گفت:

- حالا دیگر من فقط والودیا هستم.

تا همین چند ساعت پیش وقتی که در قطار به طرف سنت پترزبورگ نشسته بود، احساس می‌کرد که دلش برای شهر، خانه و مردمش تنگ شده است. و الان توی درشکه به طرف خانه‌ی قدیمی‌شان در حرکت بود و لبخند می‌زد. درشکه به نزدیکی خانه پیچید و آن جا بود که او احساس خستگی کرد. تقریبا از حال رفته بود.

صدای ماش‌ا را شنید که می‌گوید:

- تو خسته‌ای والودیا.

درشکه بر روی خیابان‌های خاکستری سنگ فرش شده مثل گهواره تکان می خورد و پیش می رفت و او کله‌ی از خواب سنگین شده اش را بر روی شانه‌ی ماشا گذاشت. پره‌های ظریف بینی اش با هر نفس کشیدن می لرزید و ماشا با احتیاط پیشانی اش را نوازش می کرد. ماشا در حالی که به روی صورت او خم شده بود، نجوا کرد بخواب والودیا، بخواب و نگاه کنجکاوش بر روی صورت کشیده و گونه‌های فرو رفته‌ی والودیا لغزید. زیر پوست آفتاب سوخته‌ی گردنش طپش منظم نبضش عیان بود.

درشکه به آرامی به خیابان شیروکایا نزدیک می شد. ماشا با خودش فکر کرد، والودیا می تواند دراطاق من بخوابد. و به آرامی شانه اش را تکان داد و گفت به زودی خواهیم رسید والودیا. والودیا با یک تکان ترس ناک از جا پرید و بر روی صندلی درشکه نشست و با شرم ساری گفت:

- فکر کردم از مراسم صبح گاه جا مانده ام و بعد نفسی به راحتی کشید و ادامه داد یک سالی طول خواهد کشید تا من سبیری را فراموش کنم ماشا جان. ماشا در حال پایین پریدن از درشکه گفت:

- حالا تو دیگر باید استراحت کنی والودیا، اطاق من در قسمت آخر کریدور قرار دارد. یک سال پیش با بانزاج عوض کردم. در اتاق اولی هیچ آرامش نداشتم، برای این که همه کسانی که می خواستند شب‌ها و صبح‌ها پیش بانزاج بروند، از دم اتاق من رد می شدند. وقتی که او شروع به مشروب خوردن می کند، حد و اندازه ندارد، انگار شکمش سوراخ است و هرگز پُر نمی شود. برای والودیا روی مبل جا درست کرد و گفت:

- حالا می توانی بخوابی والودیا و وقتی که خوب خوابیدی و بیدار شدی، من از تو خواهم خواست که همه چیز را درباره‌ی پدرم برایم تعریف کنی، همه چیز را. والودیا به زیر پتو خزید، چشمانش را بست و آه کشید.

در آشپزخانه با گوگا روبرو شد. او در حالی که چشمانش برق می زد، به ماشا نگاه کرد و به قسمت پشت سالن آبجوخوری رفت. ماشا با خودش فکر کرد:

- طوری به من نگاه می کند که انگار من مقصرم. و بعد با نفرت و انزجار آخرین دفعه‌ای را که گوگا سعی کرده بود او را ببوسد، به خاطر آورد. بانزاج هم بهتر از گوگا نیست. به محض این که مست می کند، می خواهد مرا در آغوش بگیرد، مثل یک خرس. هر چه زودتر باید از این جا نقل مکان کنم. ناخود آگاه به سینه‌های برجسته اش هنگام شستن قابلمه‌ها نگاه کرد. فکرش این طرف و آن طرف می رفت:

- چرا آنوشکا به نامه‌های من جواب نمی دهد. او که همیشه در جواب دادن این قدر دقیق بود. از آندره‌ی هم آدم کلمه‌ای نمی شنود که در سبیری زندگی چگونه است. او فقط بر روی افکار خودش متمرکز است. حتی یک تشکر خشک و خالی هم برای بسته‌ای که فرستادم، نکرد. در کلمات فشرده و پُر معنی از انقلاب آینده و آرمان خدشه ناپذیرش می گوید، چرا

آنوشکا برای من نمی‌نویسد؟ شاید اتفاقی افتاده است؟ اما اگر این طور بود، آندره‌ی برای من می‌نوشت. نه ول کن. سال بعد به شهر برمی‌گردد. و خم شد که در بخاری چوب بگذارد. با ظاهر شدن ناگهانی والودیا در درگاه سالن آبجوخوری، فکر کرد چرا همه‌ی آدم‌ها به این جا کشیده می‌شوند؟

والودیا بر درگاه ایستاده بود و تقاضای کمک برای پیدا کردن قبر بابوشکا می‌کرد و آن موقع بود که فهمید چه کسی را روبروی خود دارد. با خودش فکر کرد، بگذار چند ساعتی بخوابد، وقت می‌کنم که به میدان بروم و خرید کنم. سیب زمینی‌ها را گوگا می‌تواند طی این مدت پوست بکند. بعدا والودیا می‌تواند همه چیز را درباره‌ی پدر و سیبری برای او تعریف کند. خودش را به طرف صندوقی که زیر صندلی بود کشید و به نزد گوگا رفت و گفت:

- تو می‌تونی سیب زمینی‌ها را پوست بکنی تا من به خرید بروم؟ این وقت روز مشتری زیاد نیست و سیب زمینی زیادی هم احتیاج نداریم.
گوگا گفت:

- دیگر از دست من عصبانی نیستی؟ و به بالا نگاه کرد.

ماشما جواب داد:

- نه، اما ما باید درباره این موضوع به توافق برسیم که تو..... نه، ول کن درباره‌اش دیگر صحبت نخواهیم کرد.

گوگا شروع کرد:

- قول می‌دم ماشنکا.

ماشما جمله‌اش را قطع کرد:

- خُب گوگا، خُب، و با عجله به طرف خیابان رفت، در حال انزجار از به خاطر آوردن خزیدن چهار دست و پا و گریان گوگا، در حالی که قوز پشتش را نشان می‌داد و از او هم‌دردی می‌طلبید.

اولین باری که این اتفاق افتاد، ماشما او را بغل کرده و دل‌داری داد. اما نصف شب همان روز از خواب پرید و گوگا را دید که پشت او روی مبل خوابیده است و نفس نفس زنان آلت تناسلی‌اش را لای ران‌های او فشار می‌دهد. شانس داشت، بانزاج خانه نبود، وگرنه معلوم نیست که چه اتفاقی می‌افتاد. درست یک سال پیش بود.

- والودیا این طور نیست. کاملاً پیداست که این طور نیست. پدرم او را بسیار دوست داشت. به همین دلیل او باید آدم خوبی باشد. آندره‌ی هم از او به‌خوبی یاد می‌کرد. امیدوارم تا من این جا هستم، او هم بماند. حالا که ایگناتایچ در شهر است، بانزاج به ندرت به خانه می‌آید. آن دو تمام پول‌هایمان را با لیوان‌های مشروب بالا می‌کشند. صاحب کارخانه‌ی آبجوسازی هشدار داد تا زمانی که قروض عقب افتاده را نپرداخته‌ایم دیگر به ما بشکه‌های جدید آبجو نخواهد.

افکارش در حالی که به طرف میدان می‌رفت، به این جا کشیده شده بود. برای بانزاج مهم

نیست که فردا چه اتفاقی خواهد افتاد. هیچ کس دیگر نمی‌خواهد این جا بماند. فقط گوگا. او هم حتی یک کوپک در طول سال دریافت نکرده است. بانزاج زمانی که مست نیست بسیار مهربان است، اما تازگی‌ها به ندرت پیش می‌آید که مست نباشد. ماشا از دست یک درشکه‌ران بی احتیاط که یک بار سیب زمینی را از پیاده‌رو بار می‌زد، به کنار رفت. بوی کلم ترش، سیب زمینی، سوسیس دودی و نان تازه‌ی جو فضا را آغشته بود. او عاشق این لحظات در میدان بود. انگار در این فضای انباشته از بوی زندگی و شلوغی و سرو صدای جمعیت آرامش می‌یافت. ساز زن‌ها، گداه‌ها، آدم‌های ایستاده در میدان، همه و همه، به او آرامش می‌دادند. با کنجکاو‌ی مقابل تابلوی اعلانات لباس کهنه خریداری می‌شود، ایستاد. پیره مرد با گاری دستی لباس‌های کهنه‌اش جار زنان می‌آمد، "چیزی که با عث شادی خود او و مشتریان کنجکاویش می‌شد".

پیره مرد فریاد می‌زد:

- یک روبل و هفتاد کوپک، بیشتر از این نمی‌دهم و پالتوی کهنه را برابر چشمان کارگر فروشنده گرفت.

کارگر تلاش کرد:

- اما من..... دادم.

پیره مرد حرفش را برید:

- کهنه، کهنه است. این که تو چقدر قبلا بابت همین چیز دادی، به درد امروز نمی‌خورد. به تو بگویم وقتی که من ازدواج کردم، برای عجزه‌ام سیصد روبل پول دادم، اما بگو کی حالا او را می‌خواهد؟ من با کمال میل حاضرم همان قدر پول بدهم تا از شرش راحت شوم. هنوز هیچ کس راضی به این کار نشده است. پیره مرد لبانش را با شنیدن صدای فقهه‌ی جمعیتی که دورش حلقه زده بودند، گزید.

کارگر گفت:

- اما من نمی‌تونم گرو بگذارم و وقتی که اعتصاب تمام شد، بیایم و ببرمش؟
مرد با التماس ادامه داد، چند روز است که بچه‌هایم چیزی نخورده‌اند.

پیره مرد با فریاد حرفش را قطع کرد:

- به چیزی که می‌گویی فکر کن، مگر من اعتصاب کرده‌ام؟ نه! بچه‌ها را من درست کرده‌ام؟ نه! شماها روزها این جا می‌دوید و برای لباس‌های کهنه پول می‌خواهید، چه کسی آن‌ها را از من می‌خرد؟ هیچ کس. پیره مرد داد کشید و پالتو را به طرف مرد پرت کرد:

- خودت سعی کن با این کهنه پاره‌ها سوپ درست کنی.

پالتو بر روی پیاده‌رو لیز خورد و جلوی پاهای مرد به زمین افتاد.

دقیقه‌ای بعد پیره مرد در کنار پالتوی کهنه‌اش تلوتلو می‌خورد.

کارگر گفت:

- پیره مرد لعنتی، مار پیر، روزی ما همه‌ی شماها را به دار خواهیم آویخت. به اولین چوب

چراغ برق. توی خون آشام را! مرد کارگر از روی خشم و ناراحتی این چیزها را می‌گفت و پیره مرد را در میان دستان پُر قدرتش می‌فشرد.

صدای سوت یکی از تماشاگران باعث شد که کارگر، پیره مرد را ول کند و با شتاب در صدد فرار از آن جا برآید.

مردی که لباس شخصی پوشیده بود، داد زد:

- اون مبلغ را دستگیر کنید. و خود را از پشت به روی مرد انداخت. دو پلیس به او کمک کردند که کارگر اعتصابی را در حالی که با سر باتوم‌های‌شان به فرق او می‌کوبیدند، دستگیر کنند. با لباس‌های پاره شده و غرق در خون مرد کارگر را پلیس‌ها از میان جمعیت خاموش و ساکت که مثل مجسمه شده بودند به طرف جلو هُل دادند و رفتند.

ماشای با عجله خریدش را کرد و میدان را ترک گفت. اتفاق عجیب نبود، با توجه به اعتراضات و اعتصاب‌های کارگران سنت پترزبورگ، این اواخر این گونه چیزها عادی شده بود. اعتصابات و سرکوبی‌ها هر روزه بود. اغلب می‌شنید که مهمانان سالن آبجوخوری از درگیری‌های خونین بین کارگران اعتصابی و قزاق‌ها صحبت می‌کردند. به خانه که رسید، برای گوگا و پیره مرد تاتار ماجرای میدان را تعریف کرد.

- نمی‌دانستی که پیره مرد کهنه‌خر با پلیس همکاری می‌کند؟ مخصوصاً سر به سر مشتری‌هایش می‌گذارد که عصبانی شوند و چیزی بگویند، پول خوبی بابت هر یک نفری که به گوشه‌ی زندان می‌فرستد از پلیس دریافت می‌کند.

گوگا به قابلمه‌ی سیب زمینی‌های پوست کنده اشاره کرد.

ماشای گفت:

- ممنون کافیست. من سیب زمینی‌ها را در چربی خوک سرخ می‌کنم. یکی از پیرهن‌هایت را بده، چون به هر حال من می‌خواهم لباس‌های والودیا را تا خواب است بشویم. به توالت رفت که تشت لباس شویی را که به میخی آویزان بود، بردارد. یک ربع بعد ماشای در میان پنجره‌ی باز آشپزخانه ایستاده بود و لباس‌ها را در دستانش می‌فشرد. بعد از ظهر با سکوت و دل‌تنگی در سالن آبجوخوری رو به اتمام بود. هوا تاریک شده بود، برای آخرین بار و با ناراحتی به اتاقش رفت که ببیند آیا والودیا بیدار شده است یا نه. به آشپزخانه برگشت و به گوگا که بر روی قابلمه‌ی غذای خوش عطر خم شده بود، گفت:

- مثل این که ما باید تنها غذا بخوریم.

فصل یازدهم

روز بعد، ماشا صبح زود از جا برخاست، تختش را مرتب کرد، لباس پوشید و به آرامی در آشپزخانه مشغول کار شد. تمام شب گذشته را به آخرین نامه‌ی پدرش فکر کرده بود. نامه‌ای که پدر از تخیلات و تصویرسازی‌های خودش و والودیا به هنگام بازگشت به پتروگراد نوشته بود. آهی کشید و با خودش گفت: فکر کن اگر پدر با او آمده چی می‌شد.

چند چوب کبریت را روشن کرد و به داخل سماور انداخت. مربای تمشک را جلو آورد و با عجله به سمت خیابان بولسویو پروسپکت برای خریدن نان تازه‌ی صبحانه و کلوچه به راه افتاد. وقتی که برگشت، والودیا را دید که پای شیر دست‌شویی مشغول اصلاح صورتش بود.

ماشا گفت:

- او که تو چه خواب آلودی بودی، خدای خوابی تو.
والودیا خندید و گفت:

- سماور داشت خاموش می‌شد و من فکر کردم بهتر است خلاصه از جایم بلند شوم.
این را گفت، با صدای بلند خندید و موهای لبه‌ی تیغ را زیر آب گرفت و بعد کاملاً سرش را به درون دست‌شویی مملو از آب فرو برد.
ماشا با کنجکاو‌ی و به آرامی ستون فقرات ظریف و گره‌گراهش را زیر نظر گرفت. این ستون فقرات مثل نیمه‌ی عریان تنش، بیش از خودش از سیبری حرف می‌زد.
ماشا سماور در حال جوش را روی میز گذاشت، روی قوری چایی آب گرفت و استکان‌ها را آماده کرد. والودیا به صورت درهم کشیده و دندان‌های به هم فشرده شده‌اش نگاه کرد و پرسید:

- چیه ماشنکا؟ به پدرت فکر می‌کنی؟

ماشا در حالی که به روی میز نگاه می‌کرد جواب داد:

- آره، اما الان تو باید چای و کلوچه و مربا بخوری. پدر نوشته بود که دلتان برای چای، کلوچه و مربا تنگ شده است، من هم برایت حاضر کردم که تو را سور پریز کنم.
والودیا پشت میز نشست و با اشتهای زیاد مشغول خوردن شد. بین لقمه‌های درشتی که فرو می‌داد، به ماشا گفت:

- "مادر" درباره‌ی اتفاقات این جا نوشته بود، این دوست تو بانزاج است که الان صاحب

این جاست؟

ماش‌ا جواب داد:

- نه، بانزاج سه چهار سال پیش این جا را فروخت و بیشترش را به گوشا و آلیوشا داد. والودیا گفت:

- پس او تقسیم کرد.

ماش‌ا جواب داد:

- آره بانزاج خسیس نیست. می‌شود گفت که بر عکس ولخرج است. من باید مواظبش باشم. در غیر این صورت باید از مدت‌ها پیش در این سالن آبجوخوری را می‌بستیم. او حتی آبجویی را که هنوز پولش پرداخته نشده را مجانی به مشتری می‌دهد. او طوری زندگی می‌کند که انگار هر روز آخرین روز زندگی اوست. اما با من همیشه مهربان بوده. بدون او نمی‌دونم الان کجا بودم؟ اما با این حال من می‌خواهم از این جا بروم، حتی اگر شده همین الان. آندره‌ی تقریباً در هر نامه می‌نویسد که من باید از این جا بروم و در یک کارخانه مشغول کار شوم یا حرفه‌ای بیاموزم.

والودیا جواب داد:

- آره، این جا برای یک دوشیزه‌ی جوان جای مناسبی نیست، باید به فکر جایی برای تو باشیم. بینم جایی برایت پیدا می‌کنم ماشنکا. ماش‌ا گفت:

- ممنون، اما به فکر من نباش والودیا. من همیشه از پس خودم برآمده‌ام، نمی‌تونم در عوض چیزی از پدرم بگویم؟ من همیشه به این فکر کرده‌ام که او چگونه مرد. در این باره تو چیزی نوشته‌ای.

والودیا جواب داد:

- او مثل..... مثل یک انسان واقعی مُرد، هرگز سازش نکرد. همیشه طرف ضعیفان را گرفت. و این باعث مرگش شد ماشنکا.

ماش‌ا تقریباً داد کشید:

- اما چطور؟ چطور والودیا؟

والودیا جواب داد:

- او خودش را وسط نگیهان و زندانی زنجیر شده‌ای انداخت که نگیهان در حال کتک زدنش بود و این به معنی شورش است. او را در جلوی چشم همه مجازات کردند با ضربات تازیانه. ماش‌ا پرسید:

- همان لحظه مُرد؟

والودیا جواب داد:

- نه! خوب شد و از نو به سر کار باز گردانند. اما مدتی بعد خون قاطی ادرارش دید و بعد همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. او مثل صاعقه و رعد و برق بود، صریح و روشن.

- حاضر بود بمیرد، اما ایده‌آل‌هایش را از دست ندهد و بر سر پرنسیپ‌هایش کوتاه نیاید.
 ماشا پرسید:
- خیلی درد داشت؟
 والودیا جواب داد:
 - فکر کنم آره ماشنکا، اما هرگز از درد ننالید.
 - وقتی که مُرد، پیشش بودی؟
 - آره، من شب پیش او بودم. تا زمانی که به هوش بود. بعد آن‌ها مرا بیرون کردند.
 - چیزی گفت؟
 - ما مثل همیشه صحبت کردیم، اما حتی یک کلمه راجع به بیماری‌اش نگفت. مثل این بود که نمی‌خواهد از آن صحبت کند و یا این که خودش هم باور نمی‌کرد که بمیرد.
 - درباره‌ی چه چیزهایی حرف زدید؟
 - در باره‌ی پوتین‌های پاره‌اش که باید درست می‌شدند.
 - درباره‌ی ما چیزی نگفت؟
 - درست همون موقع نه ماشنکا. اما ما هر روز درباره‌ی همه‌ی شماها که این‌جا بودید، حرف می‌زدیم.
 - به عنوان انسان، پدرم چگونه آدمی بود؟ والودیا؟ منظورم به عنوان آدم سیاسی نیست. به عنوان یه آدم؟
 - در چشم من او آدم بزرگی بود. هرگز از سرنوشت گله نکرد. یک مبارز واقعی بود. شاید فکر کنی من می‌خواهم برای تسلی دل تو او را بزرگ کنم، نه من این کار را نمی‌کنم. من می‌خواهم کاملاً در این مورد صادق باشم. هیچ چیز متناقض یا تنگ نظرانه‌ای در او پیدا نمی‌شد. "فیدور" بزرگ بود. در همه چیز، در عشق، در حس فدا شدن، آره حتی در نفرتش هم بزرگ بود.
 - منظورت چیست؟
 - ما در گروه‌مان یک راهزن داشتیم، آره یک گردنه گیر که به جرم کشتن یک دهقان دستگیر شده بود، اما بعداً خودش به قتل بیش از بیست نفر قبل از قتل این دهقان اعتراف کرده بود. و همیشه با این مساله پُز می‌داد و از شاهکارهایش و قدرتش لاف می‌زد. یک روز پدرت شنید که او چگونه درباره‌ی یکی از چندین زن کشی‌هایش صحبت می‌کند. فیودور از جا برخاست. خون از چهره‌اش پریده بود و با نفرت زیاد فریاد کشید: "بس کن شیطان لعنتی، یک کلمه بیشتر حرف بزن و ببین که من چطور زبانت را از حلقومت بیرون می‌کشم." باید او را آن لحظه می‌دیدم ماشنکا، موقع عصبانیت و خشم، ترس‌ناک بود. انگار تمام آن بیست نفر مرده، از درون او فریاد می‌کشند تا بالاخره با بدن‌های تیکه تیکه‌شان از دست این مرد راحت شوند.
 - بعله، چی فکر کردی؟ بعد از آن واقعه، آن مرد دیگر کلمه‌ای درباره‌ی شاهکارهایش حرف

- نزد و دو ماه بعد هم خودش را دار زد. چرایش را من نمی‌دانم.
- پدر چی گفت؟
 - که سگ باید مثل سگ بمیرد.
 - دلش اصلا برای او نسوخت؟
 - نه! ماشنکا. او فقط متاسف بود که چرا این مرد قبل از آن که خون آن همه بی گناه را بریزد، خودش را دار نزده است.
 - اما تو چی؟ والودیا، تو دلت برای او نسوخت؟
 - نه من بیش از این‌ها مصیبت دیده‌ام که که جان یک قاتل را بیش از قربانی‌هایش یا به اندازه‌ی آن‌ها قابل اهمیت بدانم.
 - اما او هم یک انسان بود، درست مثل همه‌ی ماها. ایگناتاج می‌گوید ما باید تمام انسان‌ها را برای اعمالی که مرتکب می‌شوند ببخشیم. ما نباید کسی را محکوم کنیم.
 - ماشنکا، این بلندنظری نیست که جنایت آدم‌ها را ببخشیم. بعضی‌ها عادت دارند که عوض دیگران بخشایش کنند و به این ترتیب نرمی خودشان را به رُخ بکشند. اما این دسته کوچک‌ترین اغماضی نسبت به خودشان را تحمل نمی‌کنند. این جور آدم‌ها همیشه برای هر گونه قربانی کردن و بخشیدن که به دیگران مربوط باشد، آماده‌اند به شرطی که خرج و درد و زحمت‌اش مال دیگران باشد.
 - اما ایگناتاج می‌گوید هیچ انسانی کامل نیست به همین دلیل نباید کسی را محکوم کنیم. والودیا پرسید:
 - اما، کامل بودن چیست ماشنکا؟ و استکان خالی چایش را به طرف او دراز کرد.
 - وقتی که یک انسان هیچ کار خلافی انجام ندهد، نه در فکر و نه در عمل، ایگناتاج می‌گوید کامل بودن یعنی این.
 - چنین انسانی وجود ندارد!
 - خوب فکر کن ماشنکا، که این ایگناتاج تو چه می‌گوید؟ اول این که هیچ کس کامل نیست. دوم این که کامل بودن ممکن نیست و سوم این که علی‌رغم این داده‌ها، او انسان را با کامل بودن می‌سنجد و این غیر ممکن است. چیزی که او می‌گوید جمله‌ای بی معنی و تهی می‌شود و نباید مانع از این شود که ما یک قاتل را محکوم کنیم. ازهر تباری که باشند باید به سزای‌شان برسند. کارخانه داری که اجازه می‌دهد کارگرانش به تدریج از گرسنگی واز بیماری یا سل بمیرند، و وضع زندگی آن‌ها را بهتر نمی‌کند، بهتر از راهزن نیست، هر دو به دنبال پول‌اند و خون بی گناهان را می‌ریزند. و به فریادهای التماس آمیز قربانیان‌شان وقعی نمی‌نهند. برعکس آن‌ها را قبل و بعد از مرگ تحقیر و توهین می‌کنند. شاید بتوانی بفهمی که ما آن‌ها را محکوم می‌کنیم و حتماً به سزای اعمال‌شان خواهیم رساند؟
 - والودیا این را تقریباً داد کشید و پیشانی‌اش را به دست گرفت. معذرت می‌خوام ماشنکا، برای من بسیار سخت می‌شود که وقتی که حرف پلیدی و ظلم به میان می‌آد، خودم را کنترل

کنم. برای این که خیلی‌ها، خیلی وقت است که رنج کشیده‌اند.
 ماشا جواب داد:

- والودیا، من می‌فهمم چه می‌گویی. فکر کنم حق با تو باشد.
 گوگا در درگاه ظاهر شد.
 ماشا گفت:

- من سیب زمینی روز قبل را گرم می‌کنم، قبل از گردگیری غذا می‌خوریم. این را گفت
 و به طرف اجاق رفت.
 والودیا گفت:

- من با کمال میل در گردگیری و جارو زدن کمک می‌کنم. من این کارها را بلدم. سال‌ها
 کف زندان را ساییده‌ام، داوطلبانه. برای این که آدم نمی‌تواند هر نوع زندگی کثیف و آشغالی
 را تحمل کند.

ماشا با قاطعیت جواب داد:

- نه به هیچ وجه تو در جاروکشی به ما کمک نخواهی کرد.
 گوگا با لبخند و چشمک رو به والودیا گفت:

من یک پنج سیری عرق قایم کرده‌ام، اگر خواستی با غذا بخوری فقط به من بگو.
 والودیا جواب داد:

- نمی‌توانیم برای شب ذخیراش کنیم؟ گوگا؟ من باید بروم و به چند آشنای قدیمی سر
 بزنم. البته اگر زنده مانده باشند. و بعد دلم می‌خواهد این ور و آن ور همین جوری پرسه
 بزنم، حالا که به پترزبرگ برگشته‌ام. اگر می‌دانستید که چقدر دلم برای نفس کشیدن در
 هوای شهر و دیدن همه‌ی آدم‌ها دور و برم تنگ شده است.
 گوگا با کنجکاوی پرسید:

- مدت زیادی در سلول انفرادی بوده‌ای؟
 والودیا پرسید:

- چرا این سوال را می‌کنی؟
 گوگا جواب داد:

- همین طوری، برای این که یکی از مشتری‌ها تعریف کرده بود و وقتی که در سلول انفرادی
 بوده است چطور دلش برای سنگ‌های جلوی در خانه‌اش تنگ شده بوده. او گفت که
 سنگ‌ها باعث شدند که از پس تنهایی بر آید و مقاومت کند. مگر نه که این بالاخره غلو
 است والودیا؟

والودیا جواب داد:

- نه فکر نکنم. خود من نزدیک بود دیوانه شوم، وقتی که ما را به سیاهچال انداختند.
 ماشا با تعجب پرسید:

- کی آن جا بودی؟

شش ماه اول دستگیری، ما اول در سلول انفرادی بودیم، قبل از فرستادن ما به سیبری ماشا، اون موقع تو خیلی کوچولو بودی. حتما فراموش کرده‌ای.
گوگا خواهش کرد که والودیا از سلول انفرادی بگویند و بر روی صندلی نشست.
ماشا گفت:

- تعریف کن والودیا، بگو پدر چه کرد؟
والودیا گفت:

- پدرت هنر این را داشت که خودش را طی مدتی که آن جا بود سرگرم کند. من هیچ کس دیگر را جز فیودور نمی‌شناسم که این قدر انرژی و شوق زندگی داشته باشد. او توان این را داشت که فکرش را بر روی یک مساله متمرکز کند و به شیوه‌ی خودش پاسخ آن را بیابد. و می‌توانید تصور کنید که او به مدت شش ماه چه کار می‌کرد؟ نه، نمی‌توانید.
والودیا با لبخندی پهن بر روی لبانش گفت، امکان ندارد چنین چیزی به عقل کسی برسد اگر که فیودور کرسستوو نباشد.
ماشا با بی صبری پرسید:

- چه می‌کرد؟ و چند چوب را به داخل اجاق فرو برد.
والودیا گفت:

- او ماشینی را اختراع کرد با ابعاد عجیب و خارق العاده و بی نهایت جالب. این که این ماشین باید با آهن‌رباهای بزرگی کار می‌کرد که هر کدام حد اقل صد دسی متر مکعب طول داشتند و او تخمین زده بود که این ماشین می‌تواند تمام کارخانه‌های پترزبورگ را بچرخاند. او حساب کرده بود که چگونه کارخانه‌ها باید نسبت به این ماشین و نزدیکی به این مرکز انرژی سازمان یابند. همه چیز را در جزئی‌ترین اطلاعات حساب کرده بود. و حتی در سیبری او از اختراعش حرف می‌زد. آره، او حتی موفق شده بود که مرا هم تقریباً در نقشه‌ها و فانتزی‌اش شریک کند. خود من هیچ ماشین ابداعی‌ای نداشتم که خودم را با آن سرگرم کنم و شروع کرده بودم به شک کردن در اهدافمان. شک به همه کس و همه چیز. دست آخر من به این نتیجه رسیده بودم که تزار رهبر واقعی است و با یک قدرت مافوق انسانی عمل می‌کند. به عبارت دیگر، نزدیک بود عقلم را از دست بدهم و خدا می‌داند که چه پیش می‌آمد اگر "لومرنوسوو" یک روز صبح به سلول من نیامده بود.
گوگا پرسید:

- او که بود؟ و یادش رفت که دهنش را ببندد، دهانش باز ماند.
والودیا جواب داد:

- لرمونوسوو یک موش بود که از سوراخ کوچک بالای سقف به پایین افتاده بود. شایدم گربه‌ای تعقیبش کرده بود یا یک پرنده و او فرار کرده بود. اما این (واقعیت) به قوت خود باقی است که او جان مرا نجات داد.

وقتی به نظر آمد که والودیا می‌خواهد داستانش را تمام کند، ماشا خواهش کرد بیشتر درباره‌ی

او توضیح بدهد.

والودیا ادامه داد:

- او خیلی با هوش بود. بسیار توانایی یادگیری داشت. من واقعا فکر می‌کنم که او می‌فهمید من به او چه می‌گویم. حُب چه فرقی دارد حالا! من فکر می‌کنم تمام زندگی‌ام را مدیون اویم. و برایش تعریف کردم. من هرگز نسبت به کسی این قدر صادق نبودم که نسبت به لرمونوسوو. او اقرار نپوش من بود. در چنین مواقعی او کف دستم می‌نشست و با دقت به حرف‌هایم گوش می‌کرد. بعضی وقت‌ها پشت گوشش را می‌خاراند و من فکر می‌کردم که تمرکز بیشتری به حرف‌های من نشان می‌دهد. من می‌توانم قسم بخورم که گاهی وقت‌ها در صورت کوچکش حتی آثار نگرانی مشاهده می‌شد.

ماشا پرسید:

- وقتی که به سیبری فرستادنت، با او چه کردی؟

- من او را در سلول جا گذاشتم و مطمئنم که آدم‌های بسیاری را کمک کرد که به یک دنیای بهتر و مغایر با این دنیا که ما در آن زندگی می‌کنیم باور داشته باشند.

گوگا با خنده گفت:

- لرمونوسوو؟ چرا این اسم عجیب را به او دادی؟

والودیا در حالی که کمی از پوزخند او ناراحت به نظر می‌رسید، پرسید:

- "نمی‌دانی لرمونوسوو کیست؟"

گوگا با ناراحتی جواب داد:

- چطور بدانم؟ من حتی نمی‌توانم بخوانم و بنویسم. فکر می‌کنی من برای آموختن دانش هم سطح تو وقت داشته‌ام؟

والودیا گفت:

- چرا ناراحت می‌شوی؟ من فکر می‌کردم همه می‌دانند لرمونوسوو کیست. نمی‌خواستم تو را اذیت کنم.

گوگا از روی صندلی پا شد و با عصبانیت گفت:

- من چه تقصیری دارم که نمی‌دونم لرمونوسوو کیست؟ تو نمی‌خواهی این جا بیایی و معلوماتت را به رُخ ما بکشی. تا آن جا که به من برمی‌گردد. هم موش و هم خود لرمونوسوو را می‌توانی بکنی توی کونت و به جایی برگردی که خانگی اصلی توست. این‌ها را گفت و به بیرون دوید.

ماشا با احتیاط در حالی که به صورت جدی والودیا نگاه می‌کرد، گفت:

- به او اهمیت نده، مدت‌هاست که این‌طور است. هیچ چیز را تحمل نمی‌کند.

والودیا گفت:

- برای من داد زدنش مهم نیست ماشا، این که چرا داد می‌زند مهم است. اشتباه و ضعف از من است.

ماشای گفت:

- دیگر به این موضوع فکر نکن والودیا. و ماهی تابه را روی میز گذاشت.

والودیا جواب داد:

- این گوگا نیست که من الان به او فکر می‌کنم، بلکه مشکل و گره‌ای است که بین ما و مردم وجود دارد. این موضوعی است که به آن فکر می‌کنم ماشا، گاهی این مشکل این قدر بزرگ جلوه می‌کند که درست مثل مشکل بین من و لرمونوسو واقعی می‌شود. در حال تفکر دستش را میان موهایش فرو برد.

ماشای زیر خنده زد و گفت:

- ببخش والودیا، ولی اگر تو خودت الان می‌دیدى که چه قیافه‌ی خنده داری پیدا کرده‌ای. این را گفت و سعی کرد ادای قیافه‌ی جدی او را در بیاورد.

چهره‌ی والودیا را خنده‌ی گشاده‌ای پُر کرد. خندید و داد کشید:

- حق با توست ماشنکا! ما باید یاد بگیریم درست وسط چیزهای جدی بخندیم وسط همه‌ی بدبختی‌ها، در غیر این صورت ادامه‌ی راه را دوام نخواهیم آورد.

همان طور لبخند بر لب از ماهی تابه برای خودش سیب زمینی کشید. ماشا به قسمت عقب سالن رفت تا گوگا را به سر میز برگرداند. اما "او" وانمود کرد که ماشا را ندیده است و با سماجت و غرغر کنان مشغول ساییدن پشت در بود. وقتی که سر میز بازگشت. والودیا از جا برخاست. و گفت:

- ماشنکا! ناراحت نشو، من می‌خواهم بروم، می‌خواهم تا زمانی که خورشید را در درون خودم حس می‌کنم بروم، می‌فهمی؟

ماشای جواب داد:

- بعله، اما کی برمی‌گردی؟

- دیر، نگران نشو اگر دیر آمدم، ماشنکا.

والودیا ادامه داد:

- می‌خواهم برای خودم کار و مسکن تهیه کنم. از الان است که زندگی واقعی من شروع می‌شود.

ماشای تمامی روز، وقتی که پای صندوق ایستاده بود، خود را خوشحال حس می‌کرد.

یک مشتری تشنه لب گفت:

- خوشحال کننده است که تازگی‌ها آدم بعضی‌ها را خندان می‌بیند. و به ماشا چشمک زد. ماشا با صدای بلند گفت:

- چیه؟ خار یا گُه به چشمت رفته؟ که باز و بسته‌اش می‌کنی؟ و به او نگاه کرد.

فرانز آلمانی که گیلای خالی‌ترین مشتری‌ها بود، وقتی که صدای ماشا را شنید با خنده و شوخی به بقیه گفت:

- بچه‌ها ماشا امروز مبارز می‌طلبد.

- یکی از مشتریان لیوان خالی‌اش را بالا گرفت و پرسید:
 - بانزاج کجاست ماشا؟ ماشا با عصبانیت جواب داد:
 - تو بخواب، وقتی که آمد می‌گویم تو را بیدار کند. و با دست به فرانز اشاره کرد که نزد او برود.
 و از او پرسید:
 - کی آن گوی شیشه‌ای را که مدت‌هاست به من قول داده‌ای به من خواهی داد؟
 فرانز جواب داد:
 - اوه خدای من چطور فراموش کردم، هرگز تو را و چیزی که مربوط به تو باشد را فراموش نمی‌کنم. فردا، فردا برایت خواهم آورد. فقط بگو رنگ گلش چی باشد، برایت درست می‌کنم.
 ماشا جواب داد:
 - سرخ و آبی، اما نمی‌خوام که زیاد بزرگ باشد. من می‌خوام آن را در دست بگیرم، می‌دونی که.
 آلمانی جواب داد:
 - آره یادم هست که گفתי ماشا، فردا، فردا برایت خواهم آورد.
 حرف ماشا با ورود پُر سر و صدای یک گروه زن و مرد که به داخل سالن آمدند، قطع شد. با نگرانی فکر کرد: حالا در بدترین حالت پیدایشان شده و اوضاع را به هم خواهند ریخت، که سر و کله‌ی بانزاج و ایگناتاج بر درگاه پیدا شد.
 بانزاج داد کشید:
 - حالا نوبت من است که همه را مهمان کنم. و به طرف پیش‌خوان و ماشا به راه افتاد.
 ایگناتاج شانه به شانه او بود.
 ایگناتاج داد زد:
 - لیوان‌ها را پُر کن! کوچولوی گر من، مگر نمی‌بینی ما تشنه‌ایم؟ و به لیوان‌های ردیف شده روی بار اشاره کرد.
 ماشا غُر زد:
 - دست خر کوتاه! و به آرامی به پشت دست او زد.
 بانزاج پرسید:
 - چی شده؟ ملوسک؟ چی رفته توی پیراهنت؟
 ماشا جواب داد:
 - اگر همه‌ی این آدم‌ها را دعوت کنی، من کار را تعطیل می‌کنم و استعفا می‌دهم. ما هنوز پول قبلی را نپرداخته‌ایم و فقط یک نصفه بشکه آبجو داریم، حالا خودت انتخاب کن ایگناتاج زیر لب غُر غُر کرد:
 صاحب این جا تویی یا این؟ من فکر می‌کردم تو صاحب این جایی بانزاج.

- ماشبا با عصبانیت و خشم رو به ایگناتیچ کرد:
- و تو خفه شو. تو حتی یک کوپک هم به این خانه کمک نکرده‌ای. و نگاهش را به طرف بانزاج برگرداند.
- و اگر نتوانیم قرض مان را بپردازیم، بهتر است که همین فردا تعطیلش کنیم، از این گذشته من دیگر خسته شدم که تو را چنین مست بینم که تمام پول‌ها را با لیوان سر می‌کشی. کی من و گوگا دستمزدمان را دریافت خواهیم کرد؟ کی مزد کار کردن ما را می‌دهی؟ تا کی ما دو تا باید برای تو و برادران هم پیاله‌ات مجانی کار کنیم و جان بکنیم؟
- این را با فریاد گفت و به طرف آشپزخانه دوید. ترسیده، اما آرامش یافته از این که چیزی را که مدت‌ها بود می‌خواست بگوید، به زبان آورده؛ به صدای پاهای نا موزون بانزاج که نزدیک در می‌شد، گوش فرا داد. با احتیاط و آماده‌ی هر اتفاق ناگواری نزدیک اجاق ایستاده و به ماهی‌تابه ور می‌رفت. در با صدای وحشتناکی به هم خورد و بانزاج بر درگاه خروشان ایستاد.
- باید آبروی مرا جلوی این همه آدم ببری؟ و به او نزدیک شد.
- ماشبا صدای خودش را شنید که می‌گوید:
- آره بزن و یک قدم به طرف او نزدیک شد.
- ترس از بین رفته بود. چشمان بانزاج درخشید، آرام گرفت و دستش که بالا رفته بود، پایین آمد.
- نالہ کنان تکرار کرد:
- من نمی‌تونم..... نمی‌تونم و لنگان لنگان به طرف در به راه افتاد.
- بر روی نیمکت نشست و با رنجش گفت:
- اگر تو این جا نمونی، به کجا خواهی رفت؟
- ماشبا کوتاه جواب داد:
- والودیا بازگشته است.
- کدام والودیای لعنتی؟
- والودیای بابوشکا، اون که با پدرم سیبری بود.
- بانزاج داد کشید:
- و تو این را تازه به من می‌گویی؟ و با جرات از جایش بلند شد.
- ماشبا جواب داد:
- دیروز و ما بلافاصله سر مزار بابوشکا رفتیم، برای این که والودیا به بابوشکا قول داده بود که به محض آمدن به ملاقاتش برود.
- کجاست الان؟
- نمی‌دانم. قرار بود چند تا از دوستانش را ملاقات کند.
- امشب برمی‌گردد؟

- آره فکر کنم.
 ناگهان بانزاج با صدیی که به نظر می‌آمد مستی از سرش پریده است، پرسید:
 پس تو جدی می‌گویی ملوسک؟ که می‌خواهی از این جا بروی؟
 در حالی که پای اجاق و پشت به بانزاج ایستاده بود، با بی میلی جواب داد:
 - هنوز نمی‌دانم که چه خواهم کرد.
 لحظاتی بعد شنید که بانزاج چگونه از آشپزخانه بیرون رفت.
 دیگر برایش مثل روز روشن بود که بانزاج را طی هفته‌ی آینده ترک خواهد کرد.
 در خیالش او از همان لحظه در محیط کار بود، جایی که همه هشیار بودند و شاد. روزهای
 یک‌شنبه‌اش را به قدم زدن می‌پرداخت یا به پارک می‌رفت و یا به خیابان نوسکی پروسپکت
 می‌رفت و به تابلوهای بزرگ مغازه‌ها نگاه می‌کرد. یک آرامش زیبا به او دست داد، این
 رویاها داشت به واقعیت می‌پیوست.
 تفکرکنان، ظرف آب روغن را در ماهی‌تابه ریخت. یک نان ترش و یک پیاز زرد را در آن
 خُرد کرد و ظرف غذای حلیم مانند را به روی میز گذاشت.
 لحظاتی بعد گوگا به درون آمد، هم‌چنان فکرکنان ظرفی را جلوی او گذاشت. گوگا وقتی
 که محتوی درون ماهی‌تابه را دید، غرغرکنان گفت:
 - تف، غیر از این حلیم ترش لعنتی هیچ چیز دیگری این جا گیر آدم نمی‌آد. و ادامه داد:
 - چرا باید ما همیشه نیمه‌گرسنه باشیم، وقتی که او پول زحمت‌کشی ما را با لیوان‌های
 مشروبش بالا می‌کشد؟ و مشت‌های گره‌کرده‌اش را به دیوار کوبید.
 ماشا تشویق‌کنان گفت:
 - بزَن تا صدایش آن طرف شنیده شود.
 گوگا برای هزارمین بار داد کشید:
 - من یک روز دیگر هم این جا نمی‌مانم.
 ماشا هم مثل همیشه گفت:
 - جدی می‌گویی؟
 گوگا جواب داد:
 - آره تا وقتی که این جا هستم باید یک محل کار جدید پیدا کنم.
 - با این حساب ما باید این موضوع را جشن بگیریم، مگه نه؟
 - چی رو جشن بگیریم؟
 این که هر دوی ما به زودی از این کار بیرون می‌آیم.
 ماشا ناخود آگاه این را گفت:
 - تو هم تمام می‌کنی؟
 - آره هفته‌ی آینده به راه خود می‌روم گوگا.
 - کجا می‌خواهی بروی؟

من به احتمال قوی به نزد او خواهم رفت. همان دختر موقرمزی که گاهی به این جا می‌آید. او به من قول داده است که برای من کاری در کارخانه‌ی اسلحه‌سازی، جایی که خودش کار می‌کند، پیدا کند.

و بنابراین من اجازه دارم که نزد او زندگی کنم. پدرش چند ماه پیش زیر یک لوکوموتیو رفت و مُرد، با این حساب فکر کنم آن‌ها برای من جایی داشته باشند.
گوگا غر زد:

- آره خُب، اما بانزاج تو را به این راحتی ول نمی‌کند.

- می‌توانی بروی و یک "حلقه شادی سگانه" (سوسیسی‌های کوچک که با نخ مثل حلقه به هم وصل شده‌اند) بخری؟ ماشا این را پرسید و قلکاش را باز کرد.

- پنج دانه تخم مرغ هم بخر، خاگینه درست می‌کنیم، خوشمزه می‌شود مگر نه؟
صورت گوگا از خوشحالی برق زد و چشمک زنان از در بیرون رفت.

در تنهایی، ماشا دو باره اجاق را روشن کرد و نشست و منتظر گوگا شد. با خود گفت:

دیگر چند دفعه‌ای بیشتر نیست که من برای این‌ها غذا درست خواهم کرد. و به اطراف خود نگاه کرد، چینی‌های شکسته دور و بر دیوار، تا سقف پوشیده از لکه‌های نم و رطوبت و زمین چوب فرش کهنه و ساییده شده. همه چیز به همان زودی بیگانه می‌نمود و فراموش شده. انگار برای اولین بار بود که آشپزخانه را با این شکل فرسوده و در حال ریزش می‌دید.
- هفته بعد شاید من جای دیگری نشسته باشم.

به این موضوع فکر کرد و چشمانش را بست و به رویا فرو رفت. والودیا حتماً به من کمک خواهد کرد. او چشمان گرم و مهربانی دارد. چه شانسی آوردم که او حالا آمد، در غیر این صورت من جرات رفتن را نداشتم.

این افکار در حالی که صد در صد مطمئن بود والودیا طرف او را می‌گیرد و پشت او ایستاده است، از مغزش گذشتند.

دیدن گوگا در حالی که سوسیسی ارزان قیمت را به دهان گرفته بود، باعث شد که او از خنده منفجر شود.

گوگا گفت:

- فکر می‌کنی به ذهن چه کسی رسیده است که اسم این سوسیسی را "شادی سگ بگذارد؟"

و سوسیسی را روی میز گذاشت.

- به احتمال قوی کسی به شدت ثروتمند یا فقیر. حالا سگ خوب من می‌رود و سر جایش می‌نشیند تا من غذا را حاضر کنم.

بعد از غذا، گوگا از آشپزخانه بیرون رفت. اما به سرعت برگشت سرش را داخل آشپزخانه کرد و به نجوا گفت:

بُدو، اینگاتاج کاملاً عوض شده و دارد درباره‌ی برادر کشته شده‌اش داد سخن می‌دهد.

ماشا بر خلاف میلش به دنبال گوگا به سالن رفت و اینگاتاج را دید که پشت به پیش خوان ایستاده و با صدایی محکم و محزون رو به جمعیت سخن‌رانی می‌کند:

- بعله، او همان قدر واقعی بود که شماها که الان روبروی من نشسته‌اید، هستید. اگر من چشمانم را ببندم هم می‌دانم که شما این جایید. او هم همین طور جلوی من ایستاده بود. نامربی اما همین قدر واقعی. اگر واقعی تر از این که شماها هرگز بتوانید باشید، نبوده باشد. من او را با هر عصبم حس می‌کردم. با هر شاخه‌ی مو در بدنم. گفتم:

- "جوریج، جوریج" و حس کردم، آره من دیدم که چگونه به من لبخند زد، با لبخند همیشه دانشمندانه‌اش. در حالی که از ترس می‌لرزیدم و از زندگی شرم آورم خجالت می‌کشیدم، از او پرسیدم:

- از من چه می‌خواهی؟ او مثل زمانی که زنده بود و جزو آگاه‌ترین و عادل‌ترین آدم‌ها به حساب می‌آمد، اما هرگز هدیه و پاداشی را قبول نمی‌کرد، مگر این که در افزایش واقعا کاری انجام داده باشد، اگر کسی به او جای خواب شب داده بود، زودتر از همه جلو می‌پرید و چوب برای بخاری و اجاق می‌شکست، به عوض همه. و طوری چوب می‌برید که انگار زمستان است. تابستان‌ها زمین شخم می‌زد یا کود آماده می‌کرد. او بود که همه چیز را درباره‌ی مسیح به من آموخت. به من آموخت که از پلیدی و سودجویی دست بکشم. و من آن جا با نادیکا در یک رختخواب خوابیده بودم، من خوابیده بودم و خروپف می‌کردم، هم زمان که در برابر او تمام تنم از عرق سردی پوشیده شده بود.

ایگناتیج تقریبا داد کشید و به یکی از دخترانی که در سالن بود اشاره کرد. دخترک با شرمندگی گفت:

- آن وقت شما می‌توانستید مرا از خواب بیدار کنید عالی جناب، اگر مزاحم‌تان بودم. مردی که کنار دخترک نشسته بود گفت:

- ساکت فاحشه، حرفش را قطع نکن. و با تهدید دو دستش را بلند کرد.

ایگناتیج هر دو دستش را به طرف سقف بلند کرد و اجازه داد که آن‌ها شل شده و بی رمق پایین بیایند.

- بعله، من آن جا با نادیکا خوابیده بودم و بی‌هوش از ترس برای نجات روحم دعا می‌کردم. که ناگهان جوریج خودش را به طرف من کشید و پیشانی داغ مرا بوسید. من به خدا و تمامی مقدسات و مقدسات قسم می‌خورم که او این کار را کرد. بعله، من هنوز هم آن را مثل نسیمی ملایم بر روی پیشانی‌ام حس می‌کنم. و بعد، بعد، آن چیز باور نکردنی اتفاق افتاد. این که من هم صدایش را می‌شنیدم هم نمی‌شنیدم. درست مثل یک مکالمه بی کلمه. بین خودمان باشد من می‌دانستم که او چه می‌گوید. اول ترسیدم و برای اولین بار اعتراض کردم، به او دشنام دادم، می‌خواستم او را از جلوی چشمم دور کنم، اما او فقط به من لبخند زد. او می‌خواست که من به میان مردم بروم و تبلیغ کنم، از من خواست که به نام و به خاطر خدا این کار را بکنم. خُب، به این دلیل است که من امشب همه‌ی شما را این جا جمع کرده‌ام.

شماها برگزیده‌اید! شماها از بین همه!

اینگتایج فریاد زد و مشت‌هایش را گره کرده گفت:

- به خودتان نگاه کنید، به هم‌دیگر نگاه کنید.

حضار ترسیده، به دنبال گفته‌های او، به هم نگریستند. عرق ریزان و با تنگی نفس چشمانش

را طوری روی آنان می‌گرداند که انگار آماده است خودش را به روی آنان بیندازد.

بازاج گیلان آبجوش را به طرف او دراز کرد. حضار نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کرده

و کوچک‌ترین حرکت او را می‌پاییدند. دیدند که او گیلان آبجو را گرفت و به دهانش

نزدیک کرد.

اینگتایج با لبخندی کم‌رنگ پرسید:

- خُب، می‌دانید چرا از بین تمامی مردم این شهر شماها برگزیده شده‌اید؟ و لیوان خالی آبجو

را سر جایش گذاشت. به این دلیل که زیبائید؟ ارزشمندید؟ یا بارور؟ موهبت الهی هستید؟

نه! هیچ‌کدام از این‌ها شامل شماها نمی‌شود. فاحشه، دزد و کلاه‌بردار، شماها این‌اید. و نه

بهرتر از این. اما در چه چیزی ما مشترکیم؟ بعله، بی شرمی.

این را سر آن‌ها داد کشید و ادامه داد:

- چه کسی به حقیقت رسیده است؟ می‌پرسم از شما، کسی که هوای نفسانی‌اش را پشت

نقاب از شرم قایم کرده است؟ یا کسی که آن‌ها را زندگی کرده و مجازات می‌بیند؟ حالا

می‌فهمید؟ برادرم جوریج آن شب به من چه گفت؟ "اینگتایج" تو آن طور زندگی می‌کنی

که آدم باید زندگی کند. تو خودت را پشت یک نقاب قلابی قایم نمی‌کنی. تو به حقیقت

رسیده‌ای. زمین جایی است که انسان باید به دنبال خواهش‌های نفسانی‌اش باشد، به آن‌ها

عمل کند تا در آسمان به طور واقعی به آرامش و تنزه برسد. افکار و امیال را ما نمی‌توانیم

کاری برایش بکنیم. آن‌ها به سراغ ما می‌آیند مثل یک آزمایش برای سنجیدن شجاعت ما و

حقیقت‌گرایی‌مان. بعله، به مسیح مصلوب نگاه کنید او به بهشت رفت. بعد برادرم بهشت

را به من نشان داد، من شانس این را یافتم که به حقانیت و زیبایی از یک شکاف نگاه کنم.

اول هیچ چیز ندیدم. جز یک تل از کود که جلوی مرا گرفته بود.

اینگتایج با لحن شوخی ادامه داد:

- بعد دیدم که برادرم با تمام توانش همه چیز را جلو می‌برد. بعد از چند ثانیه‌ای توانست

که تل را کمی به کنار براند. و بعد آسمان و بهشت جلوی چشمان من قرار گرفت. مثل

یک طلوع در جنگل بود، همه چیز و هر ذره انتظارش را نفس می‌کشید، درست مثل یک

لحظه‌ی شکفتن بود. شکفتن خوشبختی و شادی قبل از این که کسی مدت درازی انتظارش

را کشیده باشد.

من پرسیدم:

- آسمان همیشه همین طور است؟ او جواب داد بعله، بزرگ‌ترین خوشبختی به واقعیت

پیوستن رویاهای ما نیست. بلکه لحظه‌ی کوتاه است که پُر است از حس دانستن این که

همین لحظه، درست همین لحظه، همه چیز، همه آرزوی‌های ما به واقعیت خواهد پیوست. من از او پرسیدم اما آن تل از کود چی بود که تو به کناری زدی؟ ها؟ او به تل کود اشاره کرد و جواب داد: این‌ها نشانه‌ی افکار بی‌شرمانه‌ی من‌اند. و آرزوهایی که داشتم و برآورده نکردم. من آن‌ها را در درونم سرکوب کردم و با خودم به آسمان آوردم. این جاست که می‌بینی ایگناتاج، ما نمی‌توانیم خودمان را پشت یک نقاب قلابی قایم کنیم، بلکه باید همه چیز را که در درون ماست نشان دهیم. حقیقت‌گرایی کلید رمز آسمان و بهشت است. و به این دلیل است که تو می‌بینی تمام کشیشان قدیسین و دیگرانی که از خواهش‌های نفسانی‌شان می‌گذرند، آن را به این جا می‌آورند. ناگهان من هزاران زن و مرد دیدم، زنان و مردانی که هر کدام تل کودشان را با خود از این ور به آن ور حمل می‌کردند. آره هر چه پیرتر بودند، تل کودشان بزرگ‌تر بود. بعد من یک عده زن و مرد شاد و خندان را دیدم که میان تل‌های کود بازی می‌کردند، از برادرم پرسیدم:

“این‌ها کی‌اند؟” اما هم‌زمان با این سوال، یکی از آن‌ها را باز شناختم. فاحشه‌ی ده‌مان بود. کلودیا که خنده کنان پشت تل کود بلند یوریچ قایم شده بود. من صدا زدم کلودیا، ولی او نشنید. صدا زدم و تمام شب‌هایی را که با آتش هوس و انتظار در نزدیکی کلبه‌اش خوابیده بودم و جرات نکرده بودم داخل شوم را به یاد آوردم. جوریچ افکار مرا خواند و به تل کودش اشاره کرد. این بسیار کوچک‌تر می‌بود اگر من به داخل خانه‌ی کلودیا رفته بودم. این را گفت و به دنبال کلودیا نگاه کرد که خنده کنان از بین تل‌های کود می‌دوید و بازی می‌کرد. ماشا با کنجکاو و لذت قیافه‌های دختران و زنانی را که به ایگناتاج خیره شده بودند و با اشتیاق به سخنرانی عجیب او گوش می‌دادند، تعقیب می‌کرد. صورت‌های ترسیده و نگران چند لحظه‌ی قبل آنان نرم شده بود، و با حالتی خاص به یک دیگر و مردان اطراف‌شان نگاه می‌کردند.

گوگا روی زمین نزدیک یکی از دختران نشسته بود به او نزدیک‌تر شد و به طور ناگهانی بازویش را نوازش کرد. دخترک بدون این‌که چشمانش را به او بدوزد و یا کوچک‌ترین تغییری در حالتش بدهد، پایش را بلند کرد و روی شانه‌ی گوگا گذاشت.

- ایگناتاج با لحنی پدرا نه ادامه داد: بعله، خواهران و برادران من! و دستانش را به حالتی که می‌خواهد بر سر آن‌ها بکشد و گناه‌شان را ببخشد، رو به جماعت از هم گشود. اول‌ها که من شروع به صحبت برای شما کردم، خودم هم نمی‌دانستم که آیا حق دارم همه چیز را برای شما بگویم؟ یا نه؟ اما حالا می‌دانم که من برگزیده شده‌ام تا درباره‌ی بی‌شرمی تا زمانی که بر روی این خرابه‌ای که ما کوه‌ی زمینش می‌نامیم، هستم، موعظه کنم. حالا من می‌خواهم که شما از من درباره‌ی همه چیز سوال کنید. در وحی‌هایی که بر من نازل می‌شود، تمامی جواب‌ها وجود دارد.

ایگناتاج با حالتی رهبرانه دست‌هایش را بر روی سینه صلیب کرد و به جماعت نگریست. زنی که دندان جلو نداشت، سوال کرد:

قبل از هر چیز، من می‌خواهم بدانم که شما را چه باید بنامیم؟ پیامبر یا پدر ایگناتاج؟ ایگناتاج تیج با لحنی پدارانه جواب داد: این سوال بسیار خوبی بود. می‌بیند بی شرمی در تمامی مسایل رک و صریح است و خود را زحمت نمی‌دهد. به همین دلیل شما حق دارید که مرا فقط پدر ایگناتاج بنامید. و نه چیز دیگر.

زن ادامه داد: من می‌خوام چیز دیگری را هم بپرسم و با دهان گشادش فقهه زد. این پاپ‌ها تا کی باید در بهشت تل مدفوع را به دنبالشان بکشند؟

- تا زمانی که نوبت‌شان برسد. منتظر می‌مانند که نوبت‌شان برسد و به زمین برگردند. بعله، برای این که به طور واقعی در کثافت خودشان بغلتند. می‌فهمی؟

بازاج با صدایی که به ناگهان کلفت شده بود اعتراض کرد:

- اما اگر چنین شود و همه‌ی آدم‌ها قرار باشد که چنین کاری کنند، زمین را هرج و مرج فرا می‌گیرد.

ایگناتاج جواب داد:

- این جا را تو اشتباه می‌کنی برادر من. حس دروغین خودباوری انسان او را وادار می‌کند آن طور که می‌خواهد زندگی نکند و خود واقعی‌اش را نشان ندهد. درست همین خود سانسوری و کلاه بر سر خود گذاشتن سال‌های سال، آن چیزی را به وجود خواهد آورد که به اصطلاح موازنه‌ی بین بدی و خوبی نام دارد. اما در طی زمان پرتوی از حقیقت در این مسایل رشد خواهد کرد. اما کمی طول خواهد کشید که ما انسان‌ها برای این حقیقت رشد کرده و به بلوغ برسیم.

زن بی دندان گفت:

- اما پس چرا در تورات نوشته شده است که ما نباید فسق و فجور کنیم؟

- من همین سوال را از برادرم کردم و او بر این نظر بود که فسق و فجور و فحشا از آن زمان تا کنون معنی متفاوتی پیدا کرده است و بعضی جمله‌ها که برای کشیشان یقه سفید و مرفه مطلوب نبوده است را آن‌ها به میل خود عوض کرده‌اند. برای مثال از اول در تورات آمده بوده که نباید دیگران را مجبور به فحشا کرد. یعنی این که هر کس در اعمال خودش آزاد است اما نباید کسی را مجبور به فحشا و فسق و فجور کند. درست کاری که امروز کلیسا می‌کند. هر اجباری از پلیدی برمی‌خیزد. خدا این جسم را به ما داده که هر کاری را که می‌خواهیم بکنیم و موقع رفتن به آسمان پاک و منزه باشیم. اما می‌بینم که مردم می‌خواهند بیشتر و بیشتر داشته باشند و به همین دلیل از راه خدا بیشتر و بیشتر دور می‌شوند. از راه ابداع اخلاقیات خود بشر هم به اشاعه‌ی بدی‌ها در روی زمین دامن زده است. به حیوانات نگاه کنید، از هم‌دیگر متنفر نیستند، برای آن‌ها چیزی به اسم بدی و خوبی وجود ندارد. آن‌ها همان چیزی هستند که هستند. یک شیر سیر، اگر هزار بچه آهو را جلوی رویش بگذاری نگاه هم نمی‌کند. اما یک آدم را به من نشان دهید که از کنار یک سید نان بگذرد و حتی اگر گرسنه نباشد، نان برندارد. و علی‌رغم این خودش را اشرف مخلوقات می‌داند. در حرف

همه‌ی ما قدیسیم، اما در عمل کوچیک و حقیریم.
 ماشا اعتراض کرد:

- اما خوبی چی؟ تمام آن زن‌هایی که در سیبری دیدی زانی که داوطلبانه به همراه شوهران‌شان به تبعید رفتند، که خودت تعریف کردی. آن‌ها عاشق واقعی بوده و حس فداکاری بوده که آن‌ها را به آن جا کشانده، خود تو این‌ها را گفته‌ای.

- ایگناتاج با عصبانیت گفت:

- گفتم و گفتم. می‌تواند این طور باشد. می‌توانم قبلا گفته باشم، اما آن زمان من چیزهایی را که امروز می‌دانم، نمی‌دانستم. ما همه، به مرور زمان، باهوش‌تر و آگاه‌تر می‌شیم.
 رویش را به طرف بانزاج برگرداند و پرسید:

- کجا بودم بانزاج؟

- گفتمی در عمل همه‌ی ما حقیریم.

- درست همین، به این دلیل انسان با بغض در گلویش حرف می‌زند.

ایگناتاج این را با خنده‌ی خفهای در گلو گفت:

- به کلیسای مقدس مان نگاه کنید. در روی محراب بی‌نیازی و فقر را تقدیس می‌کنند، اما در خانه‌های‌شان طلا آویزان می‌کنند، انگار خدا از برق زدن خوشش می‌آید.
 شخصی از میان درگاه داد کشید:

- کاملا درست گفتمی.

ماشا در حالی که غافلگیر شده بود، با شادی فریاد زد:

- والودیا. و به طرف او دوید.

والودیا گفت:

- این کشیش ریشو را فهمیدم که ایگناتاج است، اما بانزاجت کجاست؟

و به دور و بر سالن چشم دوخت.

بانزاج جواب داد:

- من این جایم. به طرف او رفت.

ماشا وقتی روبوسی طولانی آن دو را دید، با خودش فکر کرد انگار که سال‌هاست یک‌دیگر را می‌شناسند.

- بانزاج فریاد زد:

- این را ما باید جشن بگیریم دوستان. این ولادیمیر میخائیلوویچ اولیانوو است. من او را هرگز ندیده‌ام، اما درباره‌ی او از مادرش که این جا زندگی می‌کرد خیلی چیزها شنیده‌ام. او موفق نشد که پسرش را ببیند، اما حالا که ولادیمیر ایوانوویچ را این جا داریم باید همگی یک گیلاس به سلامتی ورودش با او بنوشیم.

بانزاج والودیا را به طرف ایگناتاج برد و او با ژست خاصی محکم والودیا را در آغوش کشید.

ولودیا با صدای بلند گفت:

- چیزی را که شما درباره‌ی کلیسا گفتید کاملا درست است.
ایگناتاج با صدای نرم و مهربانی جواب داد: این باعث خوشحالی من است که شما حرف مرا تایید می‌کنید.
بانزاج سعی کرد یکی از دختران را متقاعد کند برای خرید و دکای بیشتر به او پول قرض بدهد.

- من می‌دانم که تو امشب خوب کاسبی کرده‌ای ماروسیکا. خسیس نباش. خدا عوضش را به تو می‌دهد. تازه خودت که شنیدی ایگناتاج چی گفت. تازه آن تاجر را من سراغ تو فرستادم و او آن قدر مست بود که تو نیازی به زحمت کشیدن زیاد نداشتی.
- خست به خرج نده! بانزاج با استغائه این را به دخترک گفت.
دخترک با بی میلی چند روبل پول را به طرف او گرفت.
ماشبا با تنفر زیر لب گفت:

- شرم نمی‌کند؟ و به سرعت به آشپزخانه رفت. فقط خدا کند والودیا را مست نکنند که آن وقت فقط خدا می‌داند امشب این جا چه اتفاقی می‌افتد. من والودیا را به آشپزخانه برای غذا خوردن صدا می‌زنم و به او هشدار می‌دهم.

درست در همین لحظه در باز شد و والودیا به درون آمد و با خوشحالی گفت:

- حالا ماشنکا، حالا من هم کار و هم خانه برای خودم پیدا کردم.
- والودیا من می‌خواهم به تو هشدار بدهم که این آدم‌هایی که بیرون هستند، وقتی که مست کنن حتما این جا دعوا می‌شود و یکی به زندان می‌افتد، خواهش می‌کنم احتیاط کن و زیادی مشروب نخور.

والودیا جواب داد:

- من محتاط خواهم بود ماشنکا، قول می‌دهم. ماشنکا شاید لازم باشد تا وقتی که بتونی جایی برای خودت پیدا کنی، بیایی و پیش من زندگی کنی. می‌خواهی؟

- با کمال میل والودیا، من باید از این جا بروم.

- من امروز شانس زیادی داشتم. اول به من پیشنهاد شد که کتاب‌داری کنم. بعد هم پیشنهاد کار در یک کارگاه کفاشی به من شد. این هم برای این بود که یک رفیق قدیمی حزبی است که کارگاه کفاشی دارد و در همان جا یک اتاق برای زندگی. من کفاشی را انتخاب کردم. در درجه‌ی اول من عاشق کار کردن با دستانم هستم، چون آن وقت آدم فرصت و توان فکر کردن را دارد. و در وهله‌ی دوم، می‌تونم ارتباطم را با رفقایم حفظ کنم، بدون این که پلیس مشکوک شود.

- می‌بخشی والودیا، اما من فکر می‌کردم که تو در این روزهای اول خودت را از سیاست کنار می‌کشی. فکر کن اگر دوباره دستگیرت کنند. می‌دونی که تو را تحت نظر دارند.

- ماشنکا هیچ فداکاری و هزینه‌کردنی، در راهی که ما داریم، بزرگ و زیاد نیست و هیچ

فداکاری ای بی ثمر نمی‌ماند. من این را به تو قول می‌دهم.

- تو فکر می‌کنی که من احمقم، اما من می‌خواهم تو در این جا، توی این شهر پیش من باشی والودیا. اگر نه من هیچ کس را ندارم. سعی کن مرا بفهمی. همه‌ی شما درباره‌ی مبارزه تان حرف‌های گنده گنده می‌زنید، اما به اطرافیان تان هیچ توجهی ندارید.

- اما ماشنکا....

- صبر کن حرفم را تمام کنم.

ماشاشک‌هایش را با پیش‌بندش پاک کرد و ادامه داد:

- شماها می‌خواهید انقلاب کنید، اما برای نزدیکان تان وقت ندارید. نه! شما می‌خواهید همه‌ی روسیه را نجات دهید و برای چیزهای کوچک‌تر وقت ندارید. یا من اشتباه می‌کنم والودیا؟ آیا این طور نیست؟ که شما به انسان - تنها- هیچ اهمیتی نمی‌دهید؟ بلکه به میلیون‌ها انسان فکر می‌کنید؟

- ماشنکا من نمی‌دانم چه جوابی به تو بدهم. من تو را می‌فهمم. این را هم می‌دانم که من هر جوابی هم که بدهم اشتباه به نظر خواهد آمد. بعله، به نوعی ما حال را فدای آینده می‌کنیم. اما آینده الان برای تو هیچ تسلی‌ای نیست. انقلاب آینده همین الان همه چیز تو را از تو گرفته است. اما علی‌رغم آن هیچ راهی برای ما جز انقلاب آینده وجود ندارد ماشنکا.

ماشاشک در حالی که سعی می‌کرد چشمان پر اشکش را پنهان کند، زیر لب گفت:

- می‌دانم، می‌دانم. حالا پیش بقیه برو و خواهش می‌کنم احتیاط کن.

وقتی که تنها شد به اطاقش دوید، بر روی مبل خزید با دستان به هم گره کرده‌ی لرزان بالشت را به صورتش فشرد و با ناتوانی تمام در گریه‌ای بی‌امان غرق شد. هرگز تا این حد تنهایی و رها شدگی را با حسی پُر از درد لمس نکرده بود.

صدای فریاد و خنده لاینقطع از سالن به درون اتاق او می‌آمد.

ماشاشک از تکان‌هایی که والودیا برای بیدار شدنش به او می‌داد، بیدار شد.

- ماشنکا، ماشنکا بیدار شو، من فکر می‌کنم که تو همین الان باید این جا را ترک کنی. این‌ها همه پاک دیوانه‌اند. ماشنکا!

با خواب آلودگی پرسید:

- چه خبره؟ و به چراغی که از سقف آویزان بود، چشم دوخت.

والودیا گفت:

- این‌ها پاک دیوانه‌اند. و به طرف در اشاره کرد و اضافه کرد، من در را قفل کردم. بانزاج با تمام قدرتش فریاد کشید:

- در را باز کن بلشویک لعنتی. و در را با تمام قدرتش محکم تکان داد.

ماشاشک گفت:

- در را برایش باز کن، اگر نه آن را خواهد شکاند.

- اما ماشنکا!

- بعله، من می دانم که او این کار را خواهد کرد. باز کن حالا.
- او دیوانه است ماشنکا، این‌ها عین حیوان زنگی می‌کنند. آن بیرون یک بلبشوی حیوانی است ماشنکا، به من گوش کن.
- ماشا از جا برخاست، به طرف در رفت و آن را باز کرد.
- بانزاج وقتی که نگاهش به چشمان ماشا افتاد که پُر از خشم و درد بود، بر درگاه خشک شد.
- ماشا فریاد کشید:
- خُب، برای چی فریاد می‌کشی؟ چه کمبودی داری؟ بس نیست این همه فاحشه را به این جا راه دادی؟ خُب جواب بده.
- ماشا مشت‌های گره کرده‌اش را در برابر صورت بُهت زده‌ی بانزاج تکان داد.
- والودیا با خود فکر کرد:
- وقتی پای تصفیه حساب به میان می‌آید، ماشا عین پدرش است و به هیکل کوچکی که در برابر چشمانش بزرگ می‌شد، نظر انداخت.
- ماشا ادامه داد:
- خُب، بگو حرف حسابت چیست؟ به من بگو چه می‌خواهی؟ یا این که طبق معمول می‌خواهی با من لاس بزنی؟ از زمانی که زیر دامن من دست بردی، ملوسک گفتن به من را تمام کردی. نیا و به دروغ نگو که وقتی مستی نمی‌دانی چه می‌کنی، تو حیوان کثیف. زُل زدی؟ بیا کارت را بکن تا یادت بیاید من چه شکلی بودم. تو جناب نیکوکار، از این به بعد باید از پس خودت به تنهایی برآیی، بدون دخترک بیچاره‌ی یتیمی که در تمامی این سال‌ها برای تو کلفتی کرده و زجر کشیده.
- بانزاج به آرامی سعی کرد حرف بزند:
- اما، ماشنکا.
- هیچ ماشنکایی برای تو وجود ندارد، این را بفهم.
- بانزاج داد کشید:
- پس تو می‌خوای با این بلشویک لعنتی بری؟
- و ماشا را پس زد و به ته اتاق رفت.
- ماشا به سردی جواب داد:
- نه من از دست همه‌ی شما بزرگ‌ترها خسته شدم.
- و بین او و والودیا قرار گرفت.
- والودیا با حیرت پرسید:
- اما تو کجا می‌خوای بری ماشنکا؟
- ماشا با لحنی سرد ادامه داد:
- آیا من به شما دو تا چیزی بدهکارم؟ جواب بدین. با کدام حق، شماها خودتان را به

من تحمیل می‌کنید؟ من حق ندارم بروم و هر کار که دلم خواست بکنم؟ تو والودیا، تو که از انقلاب و آزادی حرف می‌زنی؟ نمی‌فهمی که من الان انقلاب خودم را در برابر همه‌ی فشارهایی که به من می‌آید، کرده‌ام؟ هر چند هم که این فشارها و محدودیت‌ها مثلا برای خوبی خود من بوده باشد. من می‌خواهم آزاد باشم. دو هفته‌ی دیگر من هفده ساله می‌شوم. و در تمامی این سال‌ها چه شنیدم؟ بعله، همش وعده‌های تو خالی برای یک فردای بهتر. بانزاج رو به والودیا غریب:

- این تویی که این حرف‌ها را به او یاد دادی و مشت‌هایش را به طرف والودیا گره کرد.
- فکر می‌کنی کی هستی تو؟ من دیدم تو چطور این زنان را که با فروش تن‌شان زندگی می‌کنند تحقیر کردی، اما پاکت‌های پولی که مادرت برایت می‌فرستاد و تو با تشکر می‌پذیرفتی، هر گز فکر کردی از کجا می‌آمد؟ یا این که فکر می‌کردی که آن چند روبل ناقابلی را که مادرت بعد از مرگ پدرت می‌گرفت، برایش کافی بود؟ می‌توانی از ماشا پرسسی که مادرت این پول‌ها را از کجا می‌آورد. از او پرس.

بانزاج در حالی که لبخند گشاده‌ای را به لب آورده بود، به او فشار آورد و او را تشویق کرد.

والودیا با نگرانی و ناراحتی رو به ماشا پرسید:

- او از چه حرف می‌زند ماشا؟

ماشا تا آن جا که می‌توانست با خونسردی جواب داد:

- او نمی‌فهمد که چه می‌گوید، خودت که می‌بینی چقدر مست است.

بانزاج در حالی که از عصبانیت می‌لرزید گفت:

- می‌توان گفت که من مستم، اما می‌دانم که چه می‌گویم. مادر محترم تو از قبل گناه دیگران زندگی می‌کرد. بعله، مستاجران تن‌فروشان به او پول می‌دادند و او برای تو کادو می‌فرستاد. و ماشا را هم با کیسه‌ی گدایی به خیابان می‌فرستاد. از او پرس.

ماشا با تنفر و انزجار به طرف بانزاج تف انداخت و گفت:

- و تو خجالت نمی‌کشی؟ شرم کن خوک کثیف.

بانزاج جواب داد:

- تو می‌دونی که من راست می‌گم. و به طرف در رفت و صورت برافروخته‌اش در روشنایی برق زد.

ماشا با انزجار رو به والودیا که روی صندلی نشسته بود و در خود فرو رفته و کوچک شده بود، اشاره کرد و به بانزاج گفت:

- حالا راضی شدی؟ مار؟ حالا همه‌ی زهرت ریخت؟

- نه من هنوز راضی نیستم. هنوز خیلی چیزها دارم که بگویم. تو می‌دونی که من به انقلاب باور داشتم. بعله، می‌توانم با جرات بگویم که آماده بودم تمام جانم را برای انقلاب بدهم. زمانی که تزار یک پایم را از من گرفت. اما من تا حالا از شماها چه چیزی یاد گرفتم؟ بعله؟

برادرت، آنوشکا را از من گرفت. هیچ کس نمی‌تواند این را انکار کند و تو باید بدانی که من چقدر آنوشکا را دوست داشتم و برادرت او را با خودش به سیبری برد، بدون دلیل. او هیچ کار بدی نکرده بود، به هیچ انسانی آزار نرسانده بود. فقط اجازه داده بود که از او توسط مادر با ایمان والودیا سوء استفاده شود. حالا برادر تو در سیبری از او سوء استفاده می‌کند. یا این که من اشتباه می‌کنم؟ صدایش در اتاق پیچید و دوباره به اتاق برگشت. بانزاج داد کشید:

- و من امروز چه می‌شنوم؟ وقتی که به خانه برمی‌گردم؟ که تو می‌خواهی از پیش من بری، بعد از همه‌ی این کارها که من برایت کرده‌ام. چه کسی تو را تشویق کرده است که یک دفعه تصمیم به رفتن بگیری؟ اگر والودیا نباشد، و به والودیا که در صندلی فرو رفته بود، حمله‌ور شد.

- به او دست نزن. او هیچ ربطی به تصمیم من ندارد. من خودم می‌خواهم از این خوک‌دانی تو بروم. تو دیر زمانی است که از من استفاده کرده‌ای. در سکوت طولانی که اتاق را فرا گرفت، فقط صدای نفس کشیدن تند بانزاج، قبل از این که در تشنجی عصبی گرفتار شود، شنیده می‌شد. والودیا به نجوا گفت:

- باید بخوابانیمش ماشا.

به کمک هم، آن دو، بانزاج را به روی صندلی خواباندند. ساکت شد و انگار که مدت‌ها به خواب رفته باشد، آرام گرفت. والودیا گفت:

- بهتر است ما همین الان از این جا برویم و ماشا را از کنار صندلی به طرف خود کشید. ماشا به سرعت چند تکه لباسش را جمع کرد، عکس مادرش را از روی دیوار بالای مبل برداشت و بدون این که به پشت سرش نگاه کند، به دنبال والودیا به طرف در به راه افتاد. در سالن، حواریون ایگناتاج در استفراغ‌های خود به خواب رفته و خرناسه می‌کشیدند. ایگناتاج خودش هم به همین حالت بود.

بوی ادرار و استفراغ تا زمانی که آن‌ها از در حیاط گذشتند، تعقیب‌شان کرد.

فصل دوازدهم

در تقاطع میدان شیروکا با بولسجوج و پرسپکت، سوار درشکه شدند. تازه آن وقت بود که هر دو برگشتند و به خانه‌ای که چند لحظه پیش آن را با خستگی و عجله ترک کرده بودند، نگاهی انداختند.

والودیا گفت:

- بیش از این به آن فکر نکن ماشنکا. ما باید سعی کنیم تمامی چیزهایی را که امشب اتفاق افتاد، فراموش کنیم. باید رو به جلو فکر کنیم. به آینده.

ماشا در حالی که در فکر فرو رفته بود، به به خطوط سنگ‌فرش پایین درشکه نگاه می‌کرد. فرو رفتن چرخ درشکه به گودالی که پر از آب بود و پاشیده شدن گل و لای به اطراف، او را به یاد منظره‌ی مشمئز کننده‌ای که در سالن آبجوخوری دیده بود انداخت.

ماشا در حالی که رویش را به طرف والودیا برمی‌گرداند، گفت:

- او دروغ می‌گوید.

- کی؟

- ایگناتاج! "درباره‌ی آن وحی" که انسان‌های بی‌شرم، واقعی‌ترین انسان‌هایند.

- "وحی" در کار نبود، اما او توان سخن‌وری دارد و این را از او نمی‌توان گرفت.

- پس تو فکر می‌کنی که او دروغ می‌گوید؟

- بله، مسلما.

- اما چرا او باید در مورد چنین چیزهایی دروغ بگوید؟

- انسان‌هایی هستند که همیشه می‌خواهند بر اطرافیان‌شان تسلط داشته باشند. او امشب سعی داشت مرا متقاعد کند و تحت تاثیر قرار دهد. اما وقتی که من گفتم وجدان معذب خود اوست که او را واداشته است این دروغ‌ها را درباره‌ی وحی بگوید، با شنیدن این حرف به من پشت کرد و رفت.

ماشا گفت:

- چندش آور بود.

و تن‌های نیمه‌لختی که کف سالن آبجوخوری در هم می‌لولیدند را به خاطر آورد.

والودیا گفت:

- بله ماشنکا، خوک‌ها وقتی که جفت‌گیری می‌کنند حداقل درباره‌ی تمایلات جنسی‌شان

- گرافه گویی نمی‌کنند و لاف نمی‌زنند و به آن تقدس نمی‌دهند.
وقتی کمی پیش رفتند، والودیا از ماشا پرسید:
- تو با خودت هیچ پول داری؟
- نه فقط چند کوپک.
ماشای کیف پولی کوچکی را که به جلوی پیراهنش آویزان بود، زیر و رو کرد.
- رفقا به من قرض داده‌اند.
- بنابراین تو می‌تونی برای شروع ده روبل از من بپذیری. بعدا فکر می‌کنم بتوانم اگر به پول بیشتری نیاز داشته‌ی به تو کمک کنم. بدون این که بخوام از خودم تعریف کنم باید بگویم که من کفش دوز، یعنی چکمه دوز، ماهری هستم. این کار را پیش بهترین چکمه دوز در سیبری یاد گرفتم. پیره مرد قبل از این که به خاطر زبان درازی و حاضر جوابی‌اش مورد خشم قرار گیرد و به سیبری پیش ما تبعید شود، برای سران مملکت چکمه می‌دوخت.
- هنوز زنده است؟
- نه، یک سال پیش در حالی که کار می‌کرد مُرد. اما به من بگو ماشنکا، این خانواده که تو می‌خواهی نزد آنان بروی، چه جور آدم‌هایی هستند؟ می‌شناسی‌شان؟
- بعله، از سال‌ها سال پیش. "ورا" هم‌سن من است و به من قول داده که در کارخانه‌ی فشنگ سازی برای من کاری گیر بیاورد. پدرش مُرده و آن‌ها، در آن خانه، فقط دو نفرند. فکر می‌کنم مرا بپذیرند.
- می‌خواهی من تو را همراهی کنم؟
- نه. اما بعدها اگر بخوای، می‌تونی بیایی و به من سر بزنی
او به طوفانی از کارگرانی که به طرف آن‌ها می‌آمدند، چشم دوخت. با صورت‌های جدی و خشمگین از کنار درشکه‌ی آن‌ها گذشتند.
هنگامی که صف به خیابان آلکساندرواسکایا پیچید و در حالی که زمین غبارآلود از طنین قدم‌های آنان به صدا در آمده بود، ماشا با خودش فکر کرد که به زودی می‌رسیم.
ماشای به درشکه چپ گفت:
- لازم نیست تا دم در بیایی، من همین جا پیاده می‌شم.
و دست والودیا را که به طرفش دراز شده بود، فشرد و گفت:
- آخرین خانه‌ی محوطه‌ی "گروشکو"ست. فکر کنم در پنجم از سمت راست.
والودیا جواب داد:
- پیدا می‌کنم و نگاهی اطمینان دهنده به او انداخت.
ماشای به آرامی به طرف خانه قدم برداشت و تازه این موقع بود که به این فکر افتاد که ممکن است او را راه ندهند و بیرونش کنند.
- "آن‌ها وظیفه ندارند که به من کمک کنند. به اندازه‌ی کافی خودشان مشکل دارند."
از این فکر، ترس به جانش ریخت و ایستاد.

- نه، این کار را نمی‌کنند. من همان دم در پول‌ها را به آن‌ها می‌دهم و با این حساب عمه "والیا" مرا بیرون نمی‌اندازد.

با این افکار خودش را تسلی داد و اسکناس ده روبلی کف دستش را نوازش کرد. در کریدور دراز و باریک، که تمامی خانه‌ها را در بر می‌گرفت، به پسرکی ده ساله برخورد که با یک گونی خالی و یک حلقه‌ی فلزی که اسباب بازی‌هایش بودند سر و صدای زیادی به راه انداخته بود.

پسرک نگاهی به لباس مندرس دست ماشا کرد و با گستاخی گفت:
- اگر بخواهی این آشغال را بیرون بیندازی، من با کمال میل حاضرم آن را از تو بگیرم. و سعی کرد که با چنگکی که به دستش بود، لباس‌هایی را که ماشا روی دستش انداخته بود، برپاید.

ماشا فریاد کشید:

- ول کن، به این‌ها دست نزن. پاره‌شان می‌کنی و لباس‌هایش را به خود چسبانند. پسرک خود را کنار کشید و چنگک‌اش را از دست ماشا در حالی که به لباس‌های او گیر کرده بود، گرفت.

خنده کنان، هم زمان که به طرف در خروجی خیز برمی‌داشت، گفت:

- من که گفتم این‌ها آشغال‌اند.

ماشا با سردی و ترحم به لباس‌هایش نگاه کرد و با دیدن یک پارگی بزرگ در بهترین لباسش به گریه افتاد.

کسی با صدای بلند و گرفته‌ای از در نیمه باز خانه‌ای، در سمت چپ کریدور، رو به ماشا فریاد زد:

- "برو جای دیگری زار بزن"، و در را به هم زد.

ماشا در برابر خانه ایستاد. روی زنگ در نوشته شده بود لطفاً بچرخانید. صدای نازکی شنیده شد و مادر ورا در آستانه‌ی در پدیدار گردید.

ماشا با دیدن او گفت:

- عمه والیا می‌توانم به درون خانه بیایم؟ جای دیگری ندارم که بروم.

و پول‌ها را به طرف زن دراز کرد و گفت:

- بفرما این‌ها را بگیر.

زن جواب داد:

- بیا تو. بیا و با نگرانی پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ و در را قفل کرد.

ماشا بدون تمرکز و با دستپاچگی همه‌ی اتفاقاتی را که این اواخر برایش رُخ داده بود، تعریف کرد و در تمام این مدت با تشویش خواهش می‌کرد زن او را تا زمانی که جا و کاری برای خود دست و پا می‌کند، بپذیرد. دست آخر گفت:

من مخارجم را می‌پردازم عمه والیا، این ده روبل را بگیرد که بدانم غذای شما را مجانی نمی‌خورم.
والیا گفت:

- ورا چند روز پیش راجع به تو حرف می‌زد و می‌گفت چقدر دیگر تو می‌توانی در آن دخمه‌ی کثیف دوام بیاوری؟ می‌شود گفت ما هر دو تقریباً منتظر تو بودیم. بنا براین ناراحت نباش، دراز بکش و خستگی‌ات را در کُن. تو امشب به یک خواب حسابی نیاز داری. بیا ماشا، من هنوز رختخواب را جمع نکرده‌ام، بدو و به طرف آن "رژه" را شروع کن.
زن با مهربانی او را به درون اتاق هل داد. چند دقیقه‌ی بعد ماشا در تختخواب جمع نشده فرو رفته بود و با چشمان نیمه باز، به بازی اشعه‌ی خورشید بر روی تصاویر تابلوای که به دیوار آویخته شده بود نگاه می‌کرد. او زود به خواب رفت و تقریباً تمام روز بعد را تا عصر خوابید.

- ماشا، ماشا! کسی صورتش را نوازش می‌کرد. ماشا با ترس چشمانش را باز کرد. صورت گُلگون ورا درست بغل صورتش بود.
ماشا زمزمه کرد:

- ورونیکا، ورونیکا و دوستش را به طرف خود کشید.

ورا هم به اندازه‌ی ماشا از دیدن دوباره‌ی دوستش شاد بود. سر میز شام، ماشا از اتفاق وحشت‌ناکی که برای همسایه‌ی ورا افتاده بود، با خبر شد. در جایی که آندره‌ی قبل از دستگیری‌اش تختخوابی اجاره کرده بود. پاول که خبر دستگیری آندره‌ی و آنوشکا را به آن‌ها داده بود، الان با در دست داشتن حکم حبس ابد به دلیل کشتن استاد کار کارگاه فینکس، در زندان به سر می‌برد.
مادر ورا گفت:

- من او را برای کاری که کرده است سرزنش نمی‌کنم. و بر خود صلیب کشید.
ورا داد کشید:

- من هم اگر جای پاول بودم، همین کار را می‌کردم.
مادربا خشم به او نگاه کرد و با آمریت گفت:

- یک عالمه آدم بیکار وجود دارد و این درست نیست که انسانی را به دلیل بیکار شدن بکشند.

ورا با عصبانیت جواب داد:

- تو اصلاً نمی‌فهمی ماجرا از چه قرار است مادر. تو فقط از دست کودکانش ناراحت بودی که شب‌ها از گرسنگی خواب نمی‌رفتند و با گریه‌های‌شان نمی‌گذاشتند تو بخوابی؛ خُب احتیاج نیست که فخر بفروشی و نصیحت کنی. تازه پاول به بخشایش تو نیازی ندارد. بهتر است این حرف را، این که او را سرزنش نمی‌کنی، برای خودت نگه داری.
ماشا پرسید:

اما بگویند چه اتفاقی افتاده و به آرامی دستش را بر شانه‌ی دوستش گذاشت.
ورا گفت:

- پدرش از کار اخراج شد و مجبور گردید که کار دیگری دست و پا کند و همه‌ی این‌ها تقصیر آن استادکار بدجنس بود. اعلامیه‌ای را که طی آن کارگران به اعتصاب دعوت شده بودند، در جایی که پدر پاول ایستاده بود و کار می‌کرد پیدا کرد و او را متهم به مروج بلشویک بودن کرد. پیره مرد وقتی که از کار اخراج شد، شروع به مشروب خوردن کرد. هر چیزی را که در خانه داشتند، مشروب کرد و خورد. او هر چیزی را که می‌شد به امانت گذاشت و بابتش پول گرفت، به بانک برد و با همه‌ی آن پول‌ها مشروب خرید و نوشید. پاول سعی کرد خانواده را دوباره جمع کند. برای من تعریف کرد که پیش استادکار به زانو در آمده و التماس کرده که پدرش را به سر کار بازگرداند. اما آن مرد لعنتی او را تهدید کرده بود که اگر یک بار دیگر اسم پدرش را بیاورد، او را هم اخراج خواهد کرد. یک هفته بعد کوچک‌ترین پسر خانواده‌شان هم از گرسنگی مُرد.

مادر ورا گفت:

- این خانواده در این چند سال اخیر جز بدبختی و مرگ و میر چیزی نصیبشان نبوده است.

ماشا پرسید:

- اما الان او کجاست؟

- کی؟

- پدر پاول.

- هیچ کس نمی‌داند، همان شبی که پاول را دستگیر کردند، پیره مرد ناپدید شد و کسی از او خبر ندارد. می‌گویند که خودش را دار زده است، اما نمی‌توان به این حرف اعتماد کرد.

- حالا وضع مادر پاول چگونه است؟

- او بیماری سل دارد و نمی‌تواند کار کند. فقط تمام روزها را گریه می‌کند. فکر می‌کنم که او حال طبیعی ندارد. البته عجیب هم نیست. او نُه کودک زاییده، ولی فقط سه تا برایش باقی مانده. پاول هم که حبس ابد دارد. اگر پاشکا نبود، او و گالکا از گرسنگی می‌مردند.
والیا گفت:

- بعله، ماشا او را دیده است. همان بود که لباس‌های ماشا را پاره کرد. من سعی کردم دوباره آن‌ها را بدوزم. تا آن جا که می‌شد تلاش کردم.

ورا ناگهان از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. ماشا با تعجب نگاه کرد و پرسید:

- چش شد؟

والیا جواب داد:

- او، به حال خود بگذارش. الان دوباره برمی‌گرده. می‌دونی او عاشق پاوله. من تازگی‌ها جرات نمی‌کنم اسم پاول را بر زبان بیارم. من واقعا خوشحالم که تو پیش ما اومدی ماشا.

شاید تو بتونی او را از این حالت در بیاوری، آگه نه از فرط غصه خودشو می‌کشه.
 ماشا پرسید:

- این اتفاق‌ها کی افتاد؟

والیا جواب داد:

- حدودا یک ماه پیش. اما برای من یک سال به نظر می‌آد.

ورا به اتاق برگشت. کاملا معلوم بود که گریسته است. بقیه‌ی شام در سکوت کامل صرف شد.

بعد از شام، دخترها برای قدم زدن بیرون رفتند. ورا از عشقش به پاول گفت. ماشا پرسید:

- می‌داند که تو به او عاشقی؟

ورا جواب داد:

- بعله، قرار بود یک سال دیگر ازدواج کنیم. نمی‌توانم باور کنم که او را هرگز نخواهم دید.
 و زیر گریه زد. ماشا دستش را فشرد. و دل‌جویانه گفت:

- فکر می‌کنم موقعی که انقلاب بشه، او آزاد خواهد شد. این لعنتی‌ها مقصردن نه پاول که نمی‌تونسته مرگ خواهر و برادرهایش را از گرسنگی ببیند.

ورا مدتی طولانی در سکوت قدم زد و وقتی که به درب ورودی خانه رسیدند از ماشا پرسید:

- تو هیچ شعری بلدی؟

ماشا جواب داد:

- چطور مگر؟

ورا جواب داد:

- به خاطر استادکار ما، عجیب است که او فقط کسانی را استخدام می‌کند که بتوانند از حفظ شعر دکلمه کنند. اگر چندین شعر از پوشکین، لرمانتوف و سایر شاعران بزرگ بلد نباشی، اصلا نباید به خودت زحمت تقاضای کار به او را بدهی. دیروز چندین دختر برای شروع به کار آمده بودند، اما بیرون‌شان کرد. می‌گوید:

- "کسی که چند شعر از شاعران بزرگ ما را بلد نباشد، مغز در کله‌اش نیست." او می‌تواند درست وسط کار بیاید و از تو بخواهد که شعری را برایش دکلمه کنی. و آن وقت آدم باید هر دفعه با شعر جدیدی شروع کند. اگر نه، پیره مرد عصبانی می‌شود.

ماشا پرسید:

- یعنی او مجبور تان می‌کنه که شعر بخونید؟

ورا جواب داد:

- البته! منظورش همین است. تو می‌تونی از من کتاب قرض کنی و بخونی. من چند کتاب تازه خریدم.

ماشا پرسید:

- او رادیکال است؟

ورا جواب داد:

- نه گمان نکنم. اما همیشه عُمر می‌زند که شعر و ادبیات است که ما را از عالم حیوانات جدا می‌کند. منظورش این است که حیوانات هم می‌توانند هم برقصدند، هم بخوانند، حتی زیباتر از آن چه ما انسان‌ها بتوانیم تصور کنیم و یاد بگیریم. اما شعر سرودن و گفتن چیزی است خاص مغز انسان. برای همین هم می‌خواهد همه، اگر خودشان نمی‌توانند شعر بگویند، اقلاً شعرهای دیگران را حفظ باشند.

ماشا پرسید:

- فکر می‌کنی به من کار بدهد، اگر بتوانم دکلمه کنم؟

ورا جواب داد:

- بعله، شعرها را حفظ کن. مطمئنم فراموش نمی‌کنی. چند روز تمرین کن، بعد من از او می‌پرسم.

روزهای پس از آن، ماشا با کتاب باز شده بر روی زانو می‌نشست و شعر حفظ می‌کرد. شب‌ها هم برای ورا دکلمه می‌کرد. روز سوم بود که ورا فهمید دوستش به اندازه‌ی کافی شعر بلد هست که بتواند برای تقاضای کار با او نزد استاد کار برود. در طول راه، ورا برای دوستش تعریف کرد که بخش او بخش "سل" نام دارد و گفت:

- همه مبتلا می‌شوند، دیر یا زود. اما حالا که پاول نیست، مهم هم نیست که او کی سل خواهد گرفت.

ماشا فریاد زد:

- تو حق نداری این جور بگی. با این حساب فکر می‌کنی من به آن جا خواهم آمد؟

ورا جواب داد:

- نه، فعلاً که کارگر جدید لازم نیست، مگر این‌که پیره مرد بخواهد تو را با کس دیگری عوض کند.

ماشا گفت:

- وروشکا تو نمی‌خوای از آن جا در بیایی؟ پاول آزاد خواهد شد. آندره‌ی گفته است که بعد از انقلاب زندان دیگر وجود نخواهد داشت.

ورا جواب داد:

- اگر انقلاب شود؟! اما تو فکر می‌کنی کی انقلاب می‌شود؟

ماشا جواب داد:

- شاید همین روزها. همین امسال. شاید سال بعد، کسی دقیق نمی‌داند.

ورا گفت:

- من هر چه قدر لازم باشد منتظر می‌مانم، فقط او بیرون بیاد.

به کارخانه رسیدند.

ورا گفت:

- محکم روی حرفت بایست. با اولین برخورد جا نزن. اگر سوال پیچ و مسخره‌ات کرد، اهمیت نده.

بعد راه پله‌ی دفتر کار پیره مرد را به ماشا نشان داد.

خود پیره مرد، در اتاق پر از گرد و خاکش در طبقه‌ی دوم را به روی ماشا گشود. فشنگ‌ها و پوشه‌های رنگ و وارنگی به دیوار اتاق پیره مرد آویزان بود. هر رنگی متعلق به یک نوع اسلحه بود.

پیره مرد داد زد:

- نترس بیا تو. و خندید و به ریشش دست کشید و پرسید چند سالت است؟
ماشا جواب داد:

- به زودی هفده ساله می‌شوم.

پیره مرد پرسید:

- مدرسه رفته‌ای؟

ماشا جواب داد:

- نه!

پیره مرد غرید:

- و فکر می‌کنی که می‌توانی این جا استخدام شوی؟ وقتی که نمی‌توانی بخوانی و بنویسی؟
و شان‌هایش را بالا انداخت.

ماشا جواب داد:

- اما من هم می‌توانم بخوانم و هم بنویسم و عاشق شعرم، همان طور که شما هستید.

پیره مرد گفت:

- که این طور و چه کسی گفته است که من شعر دوست دارم؟ با این حرف در صدایش شادی و آرامش موج زد.

ماشا جواب داد:

- ورا که در بخش کنترل کار می‌کند، بهترین دوست من است. چی دوست دارید بشنوید؟
از پوشکین؟ لرمانتف؟ نگتارسووف؟ یا کسی دیگر؟ فقط بگوئید تا بخوانم.

پیره مرد بهتر روی صندلی جای گرفت، دست‌هایش را بروی سینه گذاشت و با لبخندی گفت:

- فرق نمی‌کند، هر چه که باشد گوش می‌کنم.

- چشم‌هایش را بست و منتظر ماند.

ماشا با خودش فکر کرد:

- "بیرونم می‌کند." و حس کرد پاهایش، زیر بدنش، شروع به لرزیدن کردند. با بی‌اعتمادی و تشویش شروع کرد:

- "فرشته از میکائیل لرمانتوف."

ریه‌هایش را از هوا پُر کرد و با صدای لرزان شروع به دکلمه کرد. کلمات به سرعت بر او پیشی گرفتند، معنی یافتند و پُر محتوا شدند. مثل این بود که از جا بلندش کردند و با خود بردندش. چشم‌هایش را بست. اطرافش را به کُلی فراموش کرد. واژه‌ها با زیبایی و قدرت‌شان، تسخیرش کردند و همین‌طور به خواندن ادامه داد. و تازه وقتی که شعرهای لرمانتوف تمام شد، چشم‌هایش را باز کرد.

پیره مرد با صدای آهسته‌ای، طوری که انگار می‌ترسد فرشته‌ای را که در اتاق به پرواز در آمده است فراری دهد، گفت:

- بیشتر بخوان. ادامه بده.

ماشا به سختی توانست جلوی اشتیاق خودش را از دیدن به طرف پیره مرد و در آغوش کشیدنش بگیرد.

پیره مرد بار دیگر تشویق کنان به ماشا گفت:

- بخوان و چشم‌هایش را بست.

ماشا تقریباً به نجوا گفت:

- شاعر، آلكساندر پوشکین. و ادامه داد:

"در پیش‌گاه شاعر محراب،

زمانی که شندره، تن سردت را نمی‌پوشاند

تو به خاک سپرده شده‌ای، مثل همه‌ی ما

در پی شکار و دست‌خالی بازگشته

خسته از بیهودگی

از خواب سرد، روح تو شکست

و صدای سهره‌ای که ندا در داد،

صامت بود.

بین تمام کودکان دنیا، تو نافرمان‌ترین شمرده شدی

اما هنگامی که یک پیام‌خدایی فرستاده شود

شنوایی زیبایت بیدار خواهد شد

روح از یک ارتعاش گرم به لرزه در می‌آید

درست مثل شاهینی که بر بال‌های نیرومندش استوار به پرواز در آید

دل‌خوشی‌های پوچ را تحمل نخواهی کرد

حالا دیگر مردم دل‌تنگی‌تورا فراموش می‌کنند

دیگر سر بلند تو در برابر قهرمانان این جهان خم نخواهد شد.

نه! وحشی و ناآرام، شتابان می‌روی

با ملودی‌ها و اعجاب
به ساحلی که موج‌های سرنوشت شسته‌اندش
به جنگلی که صدای رازآلودی سراسرش را گرفته دور افتاده و انبوه.

پیره مرد فریاد زد:
- "عالی! عالی! آخرین گل را بلدی؟"
ماشا سرش را به علامت مثبت تکان داد.
- بخوان.
- "من به هجوم بهار عاشقم
اما بیش و پیش از آن به آخرین گلی که تابستان می‌دهد مان
چرا که در پای او به ناگاه،
همه چیز زنده و نزدیک می‌شود
همه چیزهایی که برایم روشن و زیبا بودند.
آن هنگام است که لحظه‌ی وداع ارزشمندتر
از زمان دیدار دوباره‌ی یار است."

- عالی، عالی، فرزندم.
پیره مرد تکرارکنان از جا برخاست و به طرف او رفت.
- کار را به من می‌دهید؟
- البته! فردا ساعت هفت صبح بیا تا به تو بگویم که چه باید بکنی.
و با تبسمی مهربان اضافه کرد:
- شعرهای مان را روز دیگری دنبال خواهیم کرد و دستی به گونه‌ی ماشا کشید.
ماشا پله‌ها را چند تا یکی طی کرد. در راه رفتن به خانه، در رویای دریافت اولین حقوقش
فرو رفت و به چیزهایی که آن وقت برای خودش و ورا و مادرش خواهد خرید. به نظر
می‌آمد که زندگی به او لبخند می‌زند.
با خودش فکر کرد:

- حالا دیگر من یک خانه دارم و دیگر تنها نیستم.
روز بعد، ساعت هفت صبح، پیره مرد محل کار را به او نشان داد. به او یاد داد که گوگرد
را در یک ترازوی کوچک داروخانه‌ای بکشد تا بعدا توسط یک کیف کوچک برنجی به
داخل اسلحه بریزد.

پیره مرد به او هشدار داد، مواظب وزنش باش. اگر زیاد باشد، سربازان ما خودشان را زخمی
می‌کنند. اگر کم باشد، تیرشان به هدف نمی‌خورد. این‌ها را با لحن تهدیدآمیزی گفت و
انگشت اشاره‌اش را در برابر ماشا تکان داد. و اضافه کرد، اگر ازت تقلب ببینم با سر بیرون

می‌اندازم. و با قدم‌های شمرده بخش گوگرد را ترک کرد.
 یکی از دخترانی که مشغول کار بود، از آن طرف میز فریاد کشید:
 - چطور چنین ابلسی می‌تواند عاشق شعر باشد؟
 دخترکی لاغر و مردنی که پهلوی ماشا نشسته بود با آرنجش به پهلوی او کوبید و گفت:
 - پاک خُل شده‌ای، نمی‌خوای خودت را معرفی کنی؟
 برخورد خشن و ترساننده‌ی پیره مرد به ماشا، باعث تفریح دختران دور میز شده بود. ماشا
 وقتی پوزخندهای آنان را دید از خشم دندان‌هایش را به هم سایید. دخترکی که پهلوی او
 نشسته بود، بار دیگر و این بار محکم‌تر به پهلوی ماشا کوبید و گفت:
 - حالا دیگر تو باید چیزی بگویی. ماشا قبل از آن که بتواند فکر کند، دستش بالا رفت و
 به صورت دخترک لاغر فرود آمد.
 دخترک سر ماشا فریاد کشید:
 - توی دیوانه‌ی لعنتی، نمی‌دانی با این کارت می‌توانستی همه‌ی ما را همراه با انفجار گوگرد
 به روی هوا پرت کنی؟ اگر چیزی از دست من افتاده بود، همه‌مان غزل خداحافظی را خوانده
 بودیم. حواست به خودت باشد، اگر نه با من سر و کار داری.
 ماشا گفت:
 - با من موش و گربه بازی نکنید. من کار خودم را می‌کنم، شما هم کار خودتان را بکنید.
 آزادم بگذارید، همین!
 رییس بخش، قدم زنان نزدیک شد و همه ساکت شدند.

فصل سیزدهم

روز بعد پسرک‌های روزنامه فروش، خبر تیراندازی در ساریووو را فریاد می‌کشیدند. مادر ورا وقتی خبر را شنید گفت:

- چه خوب که از این جا دور است. اگر این جا بود و آن‌ها ولیعهد ما را نشانه می‌رفتند، یک حمام خون راه می‌افتاد. اما این واقعه را خود ساریووویی‌ها باید از پس‌اش برآیند. ماشا با خودش فکر کرد، نمی‌دانم آن‌ها که امروز آن جا کشته شدند، در حال چه کاری بودند؟ و اگر جنگ در گیرد، این باروت‌هایی که من امروز در تفنگ‌ها ریختم، چند نفر را خواهد کشت؟

بی صبرانه منتظر اولین حقوقش بود. ده ساعت در روز پشت میز می‌نشست و تفنگ‌ها را از باروت پُر می‌کرد. روز به روز انگشتانش ماهرتر می‌شدند و بعد از گذشت فقط چند هفته، به همان پایه‌ی حقوقی رسید که بقیه‌ی دختران از مدت‌ها پیش به آن رسیده بودند. در ملاقات با والودیا، با افتخار از حقوق یک و نیم روبلی‌اش در روز حرف زد. والودیا گفت:

- حقوقت از این هم بیشتر خواهد شد ماشنکا. و گلوله‌ها قلب کارگران کشورهای مجاور را نشانه خواهند رفت. شاید به طرف خود ما هم. به تفنگ‌های خیلی بیشتری از آن چه که شماها می‌سازید، نیاز است ماشنکا.

- فکر می‌کنی من باید کارم را تمام کنم؟
- نه به چه درد می‌خورد؟ چه کار می‌تونی بکنی تو؟
ورا پرسید:

- فکر می‌کنی جنگ در بگیرد والودیا؟

والودیا جواب داد:

- پس فکر می‌کنی این همه آرایش جنگی برای چیست؟
تمام روسیه سر پا ایستاده است. والودیا دست ورا را گرفت و به نرمی گفت:
- ورا می‌خواهی از پاول برای من تعریف کنی؟

ورا نگاهش را به زمین دوخت و ساکت نشست و بعد به آرامی گفت:

- تقصیر او نبود. استادکار او را به این کار مجبور کرد. من می‌دونم که پاول یک هفته بعد از مرگ برادر کوچک‌اشن خوابید. مادرش تمام شب‌ها را سرفه می‌زد. آخرین باری که در

این کریدور پشتی دیدمش، اصلا خودش نبود. او به من نگاه نمی‌کرد و طوری راه می‌رفت که انگار مست است.

وقتی از او پرسیدم، تو را چه می‌شود؟ گفت:

- مادرم هم می‌میرد، همین روزها.

و را بینی‌اش را گرفت و بعد از لحظه‌ای ادامه داد:

- همه در این ساختمان سعی کردند به آن‌ها کمک کنند. برای دکتر آوردن، ما از قبل پول جمع کرده بودیم. بنابراین، من به او گفتم شاید بتوان یک بار دیگر پول جمع کرد و مادرش را دکتر برد. اما او فقط سرش را تکان داد. می‌خواست برود. من او را نگه داشتم و پرسیدم کجا می‌خواهی بروی؟ جواب داد:

- می‌خواهم یک بار دیگر از استادکار خواهش کنم که پدرم را به سر کار بازگرداند. او باید به من گوش دهد، اگر نه همه‌ی ما از بین می‌رویم.

و را اشک‌هایش را پاک کرد. و ادامه داد:

- همان شب من ماجرا را فهمیدم. اما پاول کسی که روزنامه‌ها از او ساخته‌اند، نیست. آن‌ها نوشتند که او یک قاتل خون آشام بوده. او فقط یک بار توی سر آن لعنتی زده بود. یکی از کارگرانی که آن جا کار می‌کند، برای من تعریف کرد وقتی که پاول از استادکار خواسته بود که پدرش را به کار بازگرداند، او دچار حمله‌ی عصبی شده و فریاد کشیده بود:

- همین الان کارخانه را ترک کن، همین الان. تو دیگر استخدام نیستی، اخراجی. کسی که این را برای ما تعریف کرد، به این جا آمده بود همراه با مقداری پول. پولی که کارگران مخفیانه در کارخانه جمع کرده بودند.

او تعریف کرد که رنگ پاول پرید و به نظر می‌آمد که می‌خواهد به روی آن مردک لعنتی بپرد. اما یک چکش را کنار میز دید و با آن یک بار بر سر آن استادکار لعنتی زد. اما روزنامه‌ها نوشتند که او مثل یک حیوان تشنه به خون، بارها و بارها به سر آن مرد بی دفاع زده است و ضربات پیاپی بر بدنش فرو آورده است. روزنامه‌ها پاول را حیوان وحشی خواندند. و را این را گفت و بینی‌اش را پاک کرد.

والودیا گفت:

- تو می‌دانی که پاول کیست و این مهم‌ترین چیز است. و دستش را به مهربانی روی شانه‌ی او گذاشت.

و را گفت:

- اگر آزاد نشود، من خودم را از روی پل آنتیکوف پرت می‌کنم. من طاقت زندگی بدون او را ندارم. یک حمله‌ی عصبی شانه‌هایش را لرزاند و به گریه افتاد.

ماشا با حالتی دل‌جویانه و در حالی که نگاه ملتسمانه‌ای به والودیا می‌انداخت گفت:

- روشن است که آزاد می‌شود. فقط زودتر باید انقلاب شود.

والودیا گفت:

- او جزو اولین نفراتی است که آزاد خواهد شد. من مطمئن‌ام و روشکایا جان! و به نرمی سر و را را نوازش کرد.
- ماشا در حالی که از سرفه‌های شدید دوستش نگران بود، گفت:
- تو هر چه زودتر باید از بخش کنترل بیرون بیایی.
- و را در حالی که صورت سرخ و پر از اشکش را پاک می‌کرد و اندکی آرام‌تر شده بود، جواب داد:
- همین فردا با پیره مرد حرف می‌زنم.
- مادر و را که برای دیدار اقوامش به واسیلیون رفته بود، درست همان لحظه وارد اتاق شد و گفت:
- من از در آبجوفروشی رد شدم و بقیه‌ی لباس‌هایت را از آن‌ها گرفتم و یک پاکت بزرگ لباس را جلوی روی ماشا گذاشت.
- شما به شیروکایا رفته بودید؟
- بعله، فکر کردم حالا که از آن جا رد می‌شوم بهتر است بقیه‌ی اثاثیه‌ی تو رو بگیرم تا همشو نفروختن و مشروب نخردن.
- اما باید به تو بگویم که تحویل گرفتن لباس‌ها آسون نبود و سوار تراموا شدن هم ساده نبود. مردم این روزها عین دیوانه‌ها شده‌ن و همه به خیابان‌ها هجوم آورده‌ان.
- مادر و را بعد از این حرف‌ها روی نیمکت نشست.
- از قول من به بانزاج سلام رساندید؟
- بعله، ماشنکا. نمی‌دانم چطوری این را برایت بگویم، بانزاج دیگر جزو آن دسته آدم‌هایی نیست که آدم به او سلام می‌رساند.
- ماشا آب دهنش را قورت داد. بر خودش مسلط شد و به زن خیره گشت.
- والودیا پرسید:
- منظورتان این است که بانزاج مرده است؟
- و به دست ماشا که به طرف صورت پریده رنگش رفته بود، نگاه کرد.
- مادر و را جواب داد:
- این را آن مرد گوژپشت تعریف کرد. او گفت سه روز بعد از آن که شما دو تا از آن جا رفته‌اید، سالن آبخوچوری را فروخت و آن جا قرار است سالن سینما شود. چند روز پیش هم خبردار شده که بانزاج خودش را به رودخانه‌ی نوا انداخته است.
- ماشا در حالی که چکمه‌هایش را به زمین می‌انداخت، پرسید:
- کجای نوا؟
- مادر و را جواب داد:
- واسیلیون. گویا خانه‌ی یک قایق ساز بودن و این را هم بگم، او کسی نیست که براش گریه و عزاداری کنیم، به خصوص بعد از آن چیزهایی که تو تعریف کردی.

ماشا از جا بلند شد و به سرعت از اتاق بیرون دوید.
والودیا او را در باغچه گرفت و به نرمی پرسید:

– کجا؟ ماشنکا؟

ماشا در حال گریه، زار زد:

– راحتم بگذار. و به زمین خرابه‌ی پشت ساختمان دوید.

شرم این که بانزاج را ترک کرده بود و با او آن گونه حرف زده بود، مثل یک درد به جانس چنگ انداخت.

نسیم لطیف و خنک تابستان را حس نمی‌کرد و اشک‌هایش تقریبا او را کور کرده بودند. با نفس‌تنگی جلوی صنوبر تنهای وسط دشت ایستاد. با هر دو دستش تنه‌ی لرزان و نقره‌ای درخت را گرفت و سرش را بر آن گذاشت.

تعلقی که زمانی به بانزاج حس می‌کرد، به وجودش بازگشته بود. زمانی را که با بانزاج، قبل از این که او گروه‌ها را ملاقات کند، بود به خاطر آورد. روزهایی که شاد در خیابان‌های سن پترزبورگ قدم می‌زدند و رویای آن ساز قدیمی و خریدنش را در سر می‌پروراندند. تمام محبت او را، دل‌جویی‌اش را و دل‌بستگی‌اش را نسبت به خودش به خاطر آورد.
به نجوا گفت:

– تو به هر حال تنها کسی بودی که واقعا مرا دوست داشت.

و انگار که جلوی بانزاج با آن پالتوی سربازی‌اش ایستاده است و خودش را از نسیم “نوا” مخفی می‌کند، زمزمه کرد:

– در درونت تو همیشه همان بودی و الان که مُردی، دوباره آن بانزاج قدیمی برایم زنده شده است.

گل‌های سفید همیشه بهار جلوی پایش در آن تاریکی شب به شب‌بچه‌های کوچکی مانده بودند، در میان چمن‌های مرطوب از خنکی هوای شرجی شب به قدم زدن پرداخت و یک بغل همیشه‌بهار چید و محکم به سینه‌اش فشرد و به طرف ساحل نوا به راه افتاد. مدت طولانی ایستاد و به امواج رود نگاه کرد. بعد گل‌ها را به سینه‌ی رود پرت کرد و صبر کرد تا در تاریکی شب ناپدید شوند.

شروع جنگ، زندگی روزانه‌ی او را هم تغییر داد.

فقط چند روز بعد از آغاز جنگ، کار شیفتی در کارخانه‌ی آن‌ها و سایر کارخانه‌ها و کارگاه‌هایی که برای جنگ ضروری بودند، در سطح شهر آغاز شد.

پترزبورگ به نام روسی پتروگراد تغییر نام داد. کینه‌ی مردم فقیر به هر چه که بر آن نام آلمانی بود، متوجه شد. زنی که سال‌ها در کارخانه و در یک بخش در کنار ماشا و همکاران‌اش کار کرده بود، کتک مفصلی خورد و به بیمارستان منتقل شد. فقط به خاطر مادر آلمانی‌اش.

این جرعه‌ی ناسیونالیستی و کینه‌ی آن، ماشا را نگران و مبهوت ساخته بود. حتی نگاه والودیا به آلمانی‌ها عوض شده بود.

والودیا گفت:

- آن‌ها طبقه‌ی کارگر را فریب داده‌اند. ما به سوسیال دموکرات‌های آلمانی اعتماد کرده بودیم. آن‌ها قوی‌ترین سوسیال دموکرات‌ها در جهان بودند و حالا از قیصرشان پیروی می‌کنند. نه ماشنکا، من دیگر هیچ چیز خوبی از آن‌ها ندارم که به تو بگویم. از آن جا که ورا در یک شیفت دیگر کار می‌کرد، دختران فقط یک‌شنبه‌ها یک‌دیگر را ملاقات می‌کردند و چند دقیقه هم موقع تعویض شیفت. ماشا بیشتر وقت‌ها به دیدار والودیا می‌رفت. گاهی مستقیم از کارخانه به کارگاه کفاشی می‌رفت.

او می‌توانست ساعت‌ها در کفاشی بنشیند و به بحث‌های گرم والودیا و رفقاییش درباره‌ی جنگ و ضرورت انقلاب گوش فرا دهد. بیش از همه اما دوست داشت با او تنها باشد و به خاطراتش از سیبری گوش کند. اغلب درباره‌ی بدی و خوبی در جهان هم حرف می‌زدند. هم‌آوا با ضربات خفیف چکش بر روی چرم، والودیا درباره‌ی نظر و موقعیت خودش در برابر این دو نیروی بزرگ - بدی و خوبی - حرف می‌زد:

- می‌بینی ماشنکا، خوبی و عشق به انسان‌ها نباید در چشم را به روی بدی و تاثیرات آن بر زندگی بشریت ببندد. تا آن جا که تاریخ می‌گوید و چشم کار می‌کند، بد‌ها از قبل خوب‌ها زندگی کردند و اگر همین‌طور ادامه پیدا کند، بدی با ضرورت‌ها و خصلت طبیعی‌اش بر جهان حکم روا خواهد شد و انسانیت را از همه می‌گیرد. ماشا گفت:

- این آخری را من متوجه نمی‌شوم.

والودیا جواب داد:

- اوه، منظورم این است که انسان برای دفاع از خود هیچ راه دیگری برایش باقی نمانده باشد جز این که علیه دیگران دست به خلاف کاری بزند؛ و حفظ خود، نیرویی بس قوی در درون آدمی است که ما را دیر ترک می‌کند. یعنی از همه‌ی عادت‌های انسان و نیروهای محرکه‌اش قوی‌تر است. به همین دلیل، من انقلاب را یک حتم و یک ضرورت می‌بینم. می‌توان گفت که انقلاب عمیق‌ترین و صریح‌ترین حکم علیه بدی‌هاست.

- تو به خدا اعتقاد داری؟

- نه ماشنکا. اما من از انجیل، آن جا که می‌توانم برای اثبات حرف‌هایم از آن استفاده کنم، کمک می‌گیرم.

- اما والودیا چیز زیادی شما را از مومنان جدا نمی‌کند. این طور به من نگاه نکن. شما، هر دو گروه، به روز جزا و پیروزی بدی بر خوبی اعتقاد دارید.

- این یک مقایسه‌ی خیلی بد بود ماشنکا. اساسی‌ترین فرق بین یک انقلابی و یک مومن در این است که مومن به معجزه‌ی خداوند چشم می‌دوزد و در بهترین حالت کارهای کوچک خیر انجام می‌دهد که در آن دنیا به حسابش گذاشته شود. او نابرابری‌ها و فشارها را چون

امتحانی از طرف خداوند می‌پذیرد یا به مثابه قضا و قدر. هر کسی که به چنین چیزهایی باور داشته باشد، عقیده‌اش مثل زنجیر بر دست و پایش بند می‌زند و نمی‌گذارد علیه نابرابری‌ها به پا خیزد.

اما، ما ماشنکا، ما منتظر معجزه و پاداش نیستیم. ما همین جا و همین الان اقدام می‌کنیم و می‌خواهیم یک جهان عادلانه بر پا کنیم. ما به انقلاب باور داریم. آن‌ها خواب می‌بینند، اما ما عمل می‌کنیم. آن‌ها به معجزه باور دارند، اما ما بر باور انقلابییم. والودیا ساکت شد و با نیروی زیاد چوب را از توی کفش بیرون کشید.

فصل چهاردهم

یک روز در اواخر اکتبر، ماشا با دیدن ایگناتاج و مردی که برای او ناشناس بود، غرق بحث در کارگاه کفاشی، حیرت زده شد. با احتیاط به درون کارگاه کوچک خزید و به بحث آن‌ها گوش فرا داد.

ایگناتاج می‌گفت:

- همه‌ی این چیزها و حرف‌ها خوب است، اما آیا راه به جایی می‌برد؟ به گمانم چیزی این وسط گم است. تو این جا، توی روسیه نشستی و به انقلاب باور داری. منظورم فقط تو و رفیقت نیست، بلکه تمام اون صدها و هزارهای دیگر است که در سیبری بودن و هستن. همه‌ی شما که به یک دنیای بهتر عقیده‌مندین. شماها که زندگی‌تان را بر سر این راه و اندیشه گذاشتین، به شماها من باور دارم. اما آن لعنتی‌ها که در خارج کشور نشستن و مقالات آتشین می‌نویسن، ولی از آمدن به این جا ترس دارن و جان عزیزن! نه دوست من، اگر قرار باشد وضع به همین منوال پیش رود، انقلاب به جایی نخواهد رسید. بیاریدشان این جا! آن‌ها باید این جا باشند. این جا، در روسیه.

ایگناتاج این‌ها را با فریاد گفت و مشتش را به روی میز کوبید.
مرد بیگانه گفت:

- من می‌شنوم که تو متوجه نشدی مساله چیست. فکر کن، الان اگر رهبران ما این جا بودند، چه اتفاقی می‌افتاد؟ چه به سر آن‌ها می‌آمد؟ فوری دستگیر می‌شدند. و بعد ما این جا ایستاده‌ایم و کسی نیست رهبری ما کند.

ایگناتاج جواب داد:

نه! نگو، می‌توانستند مخفی شوند. درست همان طور که خیلی‌های دیگر هستند. و یک چیز دیگر را هم می‌خواهم به تو بگویم. گور بابای انقلاب اگر بخواید به چند رهبر گره بخورد نه به مردم. شماها بیش از حد به چند تن باور و تکیه دارید. بعله، همه‌ی مردم! نمی‌فهمی که نباید کسی را پرستید؟ هر اسمی هم که می‌خواهد داشته باشند، می‌خواهد تزار باشد می‌خواهد لنین. تو خودت الان از این گله می‌کردی که سوسیال دموکرات‌های آلمان به طبقه‌ی کارگر پشت کرده‌اند. چه تضمینی وجود دارد که رهبران شما پشت نکنند؟ من واقعا به این اصل اعتقاد دارم. آن‌ها می‌توانند در خارج توسط قاتل حرفه‌ای کشته شوند یا به مرگ طبیعی بمیرند. آیا در روسیه انقلاب نمی‌شود؟

مرد بیگانه فریاد کشید:

- بسه دیگه لعنتی، خیلی دور بر داشته‌ای. و از پشت میز بلند شد. والودیا از پشت میز کارش نگاه کرد و با خستگی و نرمی گفت: بنشین سرگه‌ی، شما هر دو مثل کودکانی شده‌اید که عروسک‌تان را ازتان گرفته‌اند. سرگه‌ی داد کشید:

تو نمی‌شنوی که این چه می‌گوید؟

والودیا جواب داد:

- من همه چیز را شنیدم. و نکته‌ی بسیار جالبی را گفت در مورد این که رهبران باید بین مردم باشند، نه در خارج کشور. ایگناتاج به سخن در آمد که:

- دیدی حتی والودیا هم با من موافق است. فکر هم نکن که من با انقلاب مخالفم. اگر امروز اتفاقی بیافتد، من در کنار شما هستم. من می‌خواهم فقط برای تو روشن کنم که منظورم چیست. شماها از برابری و برادری حرف می‌زنید. من با این حرف هستم. باور کن. اما مگر رهبران نباید به عنوان مثال‌های خوب و نمونه باشند؟ رهبر بدون مردم چیست؟ هیچ! هیچ! او رهبر نیست. اما بین مردم همیشه رهبرانی وجود دارند و به همین دلیل من به تو و والودیا بیشتر اعتقاد دارم تا کسی که خودش را در خارج کشور قایم کرده است. بعله، به سوووروف نگاه کن. او رهبر واقعی و این جایی است. همیشه جلوتر از همه‌ی مردانش حرکت می‌کرد. از جانش نمی‌ترسید. به همین دلیل هم سربازانش چشم بسته پشت سرش حرکت می‌کردند. من به این می‌گویم رهبر. و یک چیز دیگر، فکر می‌کنی چرا تزاریسیم به چنین از هم پاشیدگی دچار شده است؟ بعله، بخند! اما فکر می‌کنی مسیح اگر در یک قصر بزرگ زندگی می‌کرد و از روی بالکنش برای مردم حرف می‌زد، این همه مرید پیدا می‌کرد؟ آه..... در آن صورت چه کسی به او باور می‌کرد؟ هیچ کس امروز نمی‌دانست که او اصلاً وجود داشته است. رهبران باید بین مردم باشند. درست در بین آن‌ها.

ایگناتاج با صدای رسا و با این جمله حرفش را تمام کرد و از جا بلند شد. والودیا به شیطنت گفت:

- بعله، تو بین هواداران زندگی می‌کنی. و یک چکمه‌ی دیگر را برای دوختن به دست گرفت.

ایگناتاج جواب داد:

- بعله، من این کار را می‌کنم و از آن شرم ندارم. ما بدون اجبار و شرم، بدون زنجیر و عادت‌های مرسوم در منطقه‌مان زندگی می‌کنیم و من فکر می‌کنم دنیا بسیار خوشبخت‌تر می‌شد اگر مردمانش شرم را از خودشان دور می‌کردند.

والودیا حرفش را قطع کرد و گفت:

- کافی است دیگر ایگناتاج. و در باز را به او نشان داد و با انگشت اشاره کرد که برود.

ایگناتاج موقع بیرون رفتن از اتاق، ماشا را دید و گفت:
 من دنبال تو می‌گشتم ماشا. و به طرف ماشا رفت.
 سرگه‌ی به دنبالش به اتاق رفت و به ماشا گفت: ماشنکا مرا نمی‌شناسی؟ من سرگه‌ی
 داویدویچام. همان که با برادرت آندره‌ی بهار هزارو پانصد و نه به نووگورود رفتیم.
 ماشا پاسخ داد:
 - او، چرا الان یادم آمد و تو را شناختم، خیلی وقت پیش بود.
 ایگناتاج به خنده و طعنه گفت:
 - من فکر می‌کنم مادرت هم اگر بود، تو را نمی‌شناخت. البته خوشگل تر نشده‌ای.
 سرگه‌ی نامه‌ای را به طرف ماشا دراز کرد.
 - بیا فکر کنم از طرف برادرت باشد.
 ایگناتاج خودش را برای رفتن آماده کرد.
 ماشا داد کشید:
 - نه! نرو من می‌خوام درباره‌ی بانزاج با تو حرف بزنم و سوال کنم.
 ایگناتاج جواب داد:
 - چیزی نیست که بشود گفت.
 ماشا پرسید:
 - اما چگونه اتفاق افتاد؟
 - ما حسابی مشروب خوردیم و بانزاج از همه شادتر بود. تصمیم گرفته بود تمام پول‌هایی
 را که از فروش سالن آبجوخوری به دست آورده بود، تمام کند. وقتی این اتفاق افتاد، او در
 یک قایق توی رودخونه‌ی نوا زندگی می‌کرد.
 ماشا جواب داد:
 - می‌دونم که غرق شده، اما این چطور اتفاق افتاد؟
 ایگناتاج جواب داد:
 - دخترها گفتند شب پا شده و روی عرشه رفته و بعد صدای پرت شدنش را به درون آب
 شنیده‌اند. خدا روحش را بیامرزد.
 ایگناتاج این جمله را با قیافه‌ی ناراحت و درهم کشیده گفت، چکمه‌هایش را به هم کوبید
 و از در بیرون رفت.
 با رفتنش، سرگه‌ی گفت:
 - عجب لعنتی‌ای بود و چه سفسطه می‌کرد در حرف زدن. چه سخت بود با او حرف
 زدن.
 اگر ما هزار مروج و مبلغ مثل این داشتیم، تمام مردم به ما می‌پیوستند. من فکر می‌کنم او
 حتی می‌تواند ناشنویان را هم متقاعد کند.
 والودیا حرفش را قطع کرد و گفت:

- نمی‌خواهی نامه را باز کنی ماشنکا؟
 ماشا با احتیاط پاکت را باز کرد و با دیدن چند خطی که به قلم آندره‌ی بود، خوشحال شد. به سرعت به آن چند خط نظر انداخت. نامه به آرامی شروع و ادامه یافته بود. آندره‌ی با کلماتی شاعرانه، افکار روزانه‌اش را در جنگل توصیف کرده بود.

- با قلبی پر تپش می‌بینم و می‌شنوم که چگونه این کهن سالان تنومند هزار ساله با سر و صدا به زمین می‌افتند، برای این که دیگر هرگز نتوانند از زمینی که به آن‌ها توان سر پا بودن داده است، انرژی بگیرند. خواهر کوچک عزیز و دلبندم، اگر می‌دانستی هنگامی که به دستانت در حال قطع کردن درختان از ریشه نگاه می‌کنم، چه حسی دارم. با خودم می‌اندیشم، همه چیز برای ما انسان‌ها ممکن است، فقط اگر ذره‌ای به خودمان فشار بیاوریم.

بعد چند خط دیگر که زیر آن را با خط سیاه سانسور خط کشیده بودند، آمده بود. در ادامه‌ی نامه، با خاموشی از بیماری آنوشکا حرف زده بود و این که الان بهتر است و دارد کار را از سر می‌گیرد. و ادامه داده بود:

- ما فکر می‌کنیم اوایل سال هزار و نهصد و پانزده یا آخر همین سال به پتروگراد بیاییم. زمان زیادی باقی نیست خواهرک عزیزم و بعد از این ما دیگر هرگز از هم جدا نخواهیم شد. از تو خواهش می‌کنم که به همه‌ی آن‌هایی که مرا می‌شناسند سلام برسانی. با تمام وجودم می‌بوسمت. برادر خود خودت، آندری کرتسو.

ماشا نامه را به طرف والودیا گرفت و گفت:

- بیا اگر می‌خوای خودت بخوان.

- بقیه‌ی نامه را آنوشکا نوشته بود. در نامه‌ی آنوشکا خط‌ها خیلی درهم و برهم بود و با جوهر سیاه شده بود، اما می‌شد آن را خواند.

والودیا شروع کرد:

- دوستان نازنینم. قبل از هر چیز از شما می‌خواهم برای من نگران نباشید. به لحاظ فیزیکی حال من خوب است. دوره‌ی نقاهت را پشت سر گذاشته‌ام و در رختشوی‌خانه اردوگاه کار می‌کنم. خود ما در یک کلبه‌ی گلی کوچک خارج از اردوگاه زندگی می‌کنیم که گرم‌تر از آن است که بتوان تصور کرد. دوستان عزیزم هزاران بار تشکر برای هدیه‌ای که برای ما فرستادید. من شخصا آن زمان توان نوشتن نامه را برای شما نداشتم. حالا می‌خواهم از شما و کمک‌هایی که کرده‌اید، تشکر کنم. من از شماها ممنونم و دستانتان را می‌بوسم. دوستان واقعی و هم‌زمان عزیزم، در آتش اشتیاق دیدار مجدد شما می‌سوزم، برای شنیدن صدای شما. تازه الان و این جاست که من فهمیده‌ام که چقدر ما برای هم معنی داریم و چه جایگاهی. و چقدر من به شما دل‌بسته و وابسته‌ام. بعله، من کوچک‌ترین پرتوی از خاطرات گذشته را مثل گیاهی که شیره را از درون خاک می‌مکد، در خود می‌کشم. من دلم برای قدم زدن‌های یک‌شنبه‌مان در قبرستان زیر صدای پرندگان تنگ شده است. ماشنکا من نامه‌ای از پدر بچه‌ام دریافت کرده‌ام که نوشته است پسرم بزرگ شده و حالش خوب است و با هوش. من امیدوارم

که هر دوی شما، تو ماشنکا و تو بانزاج، حال تان خوب باشد. من آرزو دارم شما دوستان خوبم را دوباره ببینم. هر دوی شما را می‌بوسم و هر شب برایتان دعا می‌کنم.

درست وقتی که نامه تمام شد، سرگه‌ی از جا بلند شد و با صدای بلند گفت:

- ماشنکا یک چیز هست که من می‌خوام از تو سوال کنم. آیا می‌تونم برای کاری که می‌کنیم از تو خواهشی بکنم؟ برادر تو مدت‌هاست که راه ما را انتخاب کرده است و برای ما کار می‌کند و بر سر ایده‌اش ایستاده. این از نامه‌اش پیداست..... اما تو چی؟ به تو می‌تونیم اعتماد کنیم؟

ماشا با حالت سردی و انزجار از طرز صحبت او، حرفش را قطع کرد:

- از من چه می‌خواید؟ به من اعتماد ندارید؟ پس حرفش را هم نزن. علاوه بر این، من نمی‌دونم که آیا من می‌تونم به شما اعتماد کنم؟ کجا بودی همه‌ی این سال‌ها؟ آندره‌ی در سبیری است. آتوشکا هم و این دو سال آخر را داوطلبانه. می‌شنوی داوطلبانه! و تو کجا بودی؟

سرگه‌ی به او خیره شد و با قاطعیت گفت:

- من فکر نمی‌کنم وظیفه داشته باشم به تو گزارش بدم که کجا بوده‌ام. ماشا غرید:

- چرا به من زل می‌زنی؟

سرگه‌ی رو به والودیا با فریاد گفت:

- والودیا به من بگو این را چه می‌شود؟ من چه کرده‌ام؟ اول طوری بر خورد می‌کند که مرا نمی‌شناسد و حالا سرم داد می‌کشد.

ماشا به سردی گفت:

- چطور تو را بشناسم؟ سی کیلو چاق شده‌ای و من فکر می‌کنم این خاطرات سبیری نیست که بر تو سنگینی می‌کند.

سرگه‌ی داد کشید:

- والودیا به او بگو تحقیر کردن من را تمام کند.

والودیا از روی نیمکت‌اش برخاست و گفت:

- تو از او سوال می‌کنی و من فکر می‌کنم باید به سوال او در مورد این که این سال‌ها کجا بودی، جواب بدهی.

سرگه‌ی با خشم گفت:

- من به این سوال پاسخ خواهم داد. اما نه این جا و نه الان.

و از اتاق بیرون رفت.

ماشا گفت:

- از من چی می‌خواود؟ چه چیزی را از من می‌خواست که انجام دهم؟ والودیا به من بگو.

والودیا جواب داد:

- تو بایستی باروت را از کارخانه کش بروی و این جا به کارگاه کفاشی نزد من بیاوری.
- تو به او چه گفتی؟
- گفتم خودش باید با تو در میان بگذارد. اما من نمی‌خوام در این ماجرا باشم. من به اندازه‌ی کافی طعم سیبری را چشیده‌ام و دلم برای آن جا تنگ نشده است.
- چطور می‌دونست که من در کارخانه‌ی اسلحه سازی کار می‌کنم؟
- به نظر می‌آد همه چیز را درباره‌ی ما می‌داند.
- منظورت اینه که جاسوسه؟
- بعله، ما این طور فکر می‌کنیم. رفقای زیادی درباره‌ی او به من هشدار داده‌اند. او فقط یک ماه است که به پتروگراد آمده، اما بلافاصله تماسش را با گروه‌های مختلف شروع کرده. من نمی‌توانستم زمانی که این جا نشسته بود به تو هشدار دهم. اما تو به خوبی از پس‌اش بر آمدی. من فکر می‌کنم می‌خواست اسم کسانی را که همین الان باروت را از کارخانه‌ها قاچاق می‌کنند از تو بیرون بکشد.
- اما او چگونه می‌تواند؟ والودیا؟ چگونه می‌تواند رفقایش را لو دهد؟
- بعضی از آدم‌ها قابلیت انجام هر کاری را دارند ماشینکا. من فکر می‌کنم تو باید برای مدتی رفت و آمدت را به این جا قطع کنی. آدم نمی‌داند این پسرک چه بهانه‌هایی می‌تواند بگیرد و چه داستان‌هایی می‌تواند بسازد. همیشه این طور شروع می‌شود که جاسوس‌ها همیشه دنبال بهانه می‌گردن، برای این که به خانه‌ها بریزند و همه چیز را جستجو کنند و برای دستگیری انقلابیون مدرک جمع کنند. الان دیگر به طور واقعی شروع شده، آن‌ها دارند جدا از ما می‌ترسند.
- هنگام رفتن ماشا، ولودیا به او چشمک زد و گفت:
- من می‌دونم تو کجا ایستاده‌ای ماشینکا.

فصل پانزدهم

استادکار هر روز بیش از پیش ماشا را صدا می‌زد و از او می‌خواست که برایش شعرهای مورد علاقه‌اش را بخواند. یک شب پیره مرد به او گفت:
 - "فرشته را برای من بخوان." و او را به دفتر کوچک کارش برد.
 ماشا گفت:

- پس من "زندانی" را هم از لرمانتوف می‌خوانم و آهش را فرو خورد. او خسته بود و درد دست‌هایش را حس می‌کرد. به طرف میز خم شد و خواند:
 "برج را باز کن،
 بگذار به راه زرینی که خورشید از آن عبور می‌کند
 چشمک بزنم.

به من دخترک چشم سیاهی بده
 و اسبی و مردی به رنگ ذغال
 به آن زیبایی سرشار از خوشبختی
 نخست من بوسه‌ای خواهم نشانند
 بعد بر پشت زین، آزاد و مدهوش
 به سوی آزادی به سرعت باد فرار خواهم کرد.
 آه! پنجره‌ی من زیادی بالاست و کوچک.
 ضخیم و قفل است در و دیوار
 پروانه وار و بی قرار،
 دخترک سیاه چشم منتظر است
 در فقس نازک دوشیزگی‌اش.
 بهاران سبز و رقصان است در گستره‌ی نسیم
 رها از بند
 می‌لرزد اعماقش از تنش‌های رقص
 نسیم، شادمانه، دم اسب سیاه را می‌لرزاند
 تنهایی من، شادی می‌سوزاندم.
 جاده‌های لخت و عریان را نگاه می‌کنم

لامپای سلول غمگانه به آتش نشسته است
و به زودی شعله‌اش می‌میرد.
پشت در بسته، سیاهی و سکوت شب
را حس می‌کنم که آزار می‌دهد.
تنها صدای قدم نگهبان همیشه خاموشم را
بر سقف کوتاه سرم می‌شنوم.”

پیره مرد فریاد کشید:

- زیبا، زیبا ماشنکا! هیچ کس مثل تو لرماتنوف را نمی‌خواند.
لنگان لنگان به طرفش آمد و بوسه‌ای گرم بر گونه‌ی ماشا گذاشت.
احساس، احساس، این است چیزی که در این جهان کم است و تنها این شعر است که
می‌تواند یک ذره حس عشق و شادی و غم در این جهان بدمد ماشنکا. من هر روز آرزو
می‌کنم که بشریت روزی بتواند به خودش اجازه بدهد به شعر عشق بورزد. شعری که ما را
از هر موجود زنده‌ای که در این جهان است بالاتر می‌برد و این قدر قدرتمند است که به
ما صلح و خوشبختی بدهد.
ماشا با خودش فکر کرد، نمی‌خواهد تمام کند؟ و دوباره درد را در زانوانش حس کرد.
پیره مرد غرغر می‌کرد:
- “روح، احساس، موعظه.”
ماشا با احتیاط پرسید:

- می‌توانم بروم؟ و بادگیر نازکش را برای جلوگیری از سرمای زمستان تنگ‌تر به خود
پیچانم.

پیره مرد جواب داد:

- معلوم است که می‌توانی کودک دیوانه‌ی من، اما خواهش می‌کنم فراموش نکن که چند
شعر جدید را به خاطر بسپاری.
پیره مرد خواهش‌اش را تکرار و او را تا دم در بدرقه کرد.
وقتی که در زنگ زده‌ی آهنی را پشت سر گذاشت، مرطوب و سرد، باد نوامبر به صورتش
شلاق زد.

از درد زانوان‌اش نگران بود. ترس از رختخواب‌گیر شدن و نیازمند دیگران بودن تمام جاننش،
را در حالی که با شجاعت برف‌های سر راهش را کنار می‌زد و راه می‌پیمود، گرفته بود. با
ورود به خانه، مادر ورا را در کریدور ملاقات کرد.

مادر ورا با دیدن او فریاد زد:

- ماشنکا اونا اومدن، دنبالت فرستادن. ایناهاش این نامه.

- کی‌ها؟

- برادرت و آنوشکایش در یک مسافرخانه در باغ نیکلاویچ هستند. آدرسش پشت این پاکت نوشته، پسرکی که این نامه را آورد گفت باید عجله کنی.
گیج و منگ ماشا از این خبر، لنگ لنگان از باغ گل آلود بیرون دوید. خیس خالی و لرزان دو ساعت بعد جلوی در مسافرخانه ایستاده بود.
با انگشتان یخ زده به در شرم‌آور از شدت خرابی کوبید. صدای قدم‌های شتاب زده‌یی به گوش رسید.

داد زد:

- من ماشا هستم.

در بر پاشنه چرخید. "او بیش از آن که ببیند آن شبخ رنگ پریده را، وقتی که آنوشکا خود را در آغوش او پرت کرد، او را حس کرد."

- ماشنکا! ماشنکا!.....

صدای آندره‌ی به گوش رسید:

- آن جا نیست، بیا تو.

با دست حلقه زده دور شانه‌ی آنوشکا، ماشا به سرعت به درون خزید.

آندره‌ی با دستان از دو طرف آویزان شده وسط اتاق ایستاده بود و به آن دو نگاه می‌کرد. صورت سخت‌اش همان رنگ سرما سوخته‌ی والودیا را گرفته بود. با شرم سرش را پایین انداخت و به زمین نگاه کرد.

ماشا با ترس فریاد زد:

- آندره‌ی مریضی؟ و به طرف او دوید.

به آرامی گفت:

- داد زن ماشنکا، من این جایم و او را تنگ در آغوش کشید.

ماشا گریه کنان پرسید:

- با تو چه کرده‌اند آندره‌ی؟ و خودش را به او فشار داد.

- هیچی ماشنکا. من مریض نیستم. می‌بینی که من این جا ایستاده‌ام.

ماشا با کنجکاوی از این یکی به آن یکی نگاه می‌انداخت. پرسید:

- شما دو تا را چه می‌شود؟ جواب بدهید. من با این چهره‌ی شما دو تا بیگانه‌ام.

آندره‌ی روی تخت نشسته بود و نگاهش را برگردانده بود.

زمزمه کرد:

- ما دیگر آن آدم‌های قدیمی نیستیم. زمان و زندگی آن جا روی ما تاثیر گذاشته. ما باید خودمان را وقف دهیم ماشنکا، ما خسته‌ایم. شاید بهتر باشد تو روز دیگری به دیدن‌مان بیایی.

آنوشکا از آن طرف اتاق داد کشید:

- و تو می‌خوای که ماشا این را باور کند؟

آندره‌ی گفت:

- آنوشکا تو را به خدا بس کن، آرام بگیر.

آندره‌ی از جا بلند شد و به طرف او رفت.

آنوشکا داد کشید:

- به من دست نزن حیوان. و بر بازویش کوبید.

آندره‌ی گفت:

- ماشنکا بهتر است تو بروی و روز دیگری بیایی. می‌بینی که آنوشکا حالش خوب نیست.

آنوشکا به حالت عصبی داد کشید:

- اگر ماشنکا برود، من هم با او خواهم رفت.

آنوشکا لنگ لنگان خود را به ماشا رساند و گفت:

- می‌گویند مریض، اما این را که چرا مریضم نمی‌گوید. او، این انقلابی بزرگ، به من از هر

مالکی که در طول تاریخ رعیتش را کتک زده باشد، بدتر برخورد می‌کند. او می‌خواهد من

زندانی‌اش باشم. نگاه کن، خودت ببین با من چه کرده است!

این‌ها را آنوشکا با صدای غم آلود گفت و پیراهنش را بالا زد. لکه‌های بزرگ و کبودی‌های

زشتی، رنگ پوستش را پوشانده بود.

ادامه داد:

- اول من را می‌زند، بعد به گریه می‌افتد و التماس می‌کند که او را ببخشم. می‌گوید که

عاشق من است. عاشق.....ها ها.

صدای خنده‌ی عصبی‌اش اتاق را لرزاند.

ماشا روی میبل خزیده بود و دستانش را بر روی چشم‌هایش نهاده بود. چیزی را که او

دیده بود، یک کابوس بود. کابوس.

آندره‌ی تهدیدآمیز فریاد زد:

- بس کن. بس کن فاحشه، می‌گویم ساکت شو.

و به طرف آنوشکا لنگان لنگان قدم برداشت. آنوشکا درست توی صورت آندره‌ی فریاد

زد:

- نه! نه! آندره‌ی دیگر ساکت نمی‌شوم. دیگر هرگز.

در طول انقلاب شش ماه تو به اندازه‌ی کافی مرا زجر داده‌ای و کتک زده‌ای. تو تهدید کرده‌ای

که هر دومان را می‌کشی. لعنتی. و تو می‌خواهی روسیه را از خفقان آزاد کنی؟ میهن ما،

روسیه بعد از آن که تو آزادش کردی باید این شکلی شود؟ شکل تن من؟ بعد از این که

عشقت را به او بارها و بارها گوش زد کردی؟ هان! به تن من نگاه کن، که ادعا می‌کنی بیش

از هر چیز در جهان دوستش داری. به عشقت نگاه کن.

ماشا من و من کنان گفت:

- آنوشکا، آنوشکای من. بیا این جا پهلوی من بنشین.

آنوشکا دوباره با عصبانیت داد کشید:

- تو می‌گویی از شدت حسادت نمی‌فهمی و مرا می‌زنی، اما لعنتی کثیف چرا هرگز به صورتم نمی‌زنی؟ برای این که می‌دانی دیده می‌شود.
ناگهان به طرف تخت دوید و از توی یک جعبه‌ی کوچک یک کُلت در آورد.
و رو به آندره‌ی گفت:

- بیا بگیر، اگر راست می‌گویی یک بار برای همیشه تمام کن، جلوی روی خواهرت این کار را بکن. بگذار یک بار هم که شده شجاعتت را ببیند. بزن. خواهش می‌کنم بزن.
گریه کنان التماس می‌کرد و اسلحه را به طرف او دراز کرد.

ماشاً با صدای گرفته از ترس داد زد:

- شماها عقل ندارید. هیچ کدام‌تان

و زیر اسلحه زد و از دست آنوشکا پایین‌اش انداخت.

صورت آندره‌ی لرزید و به آرامی به آن‌ها پشت کرد. به طرف تخت رفت و چکمه‌های زوار در رفته‌اش را پوشید و کت مندرس‌اش را تنش کرد. بارانی‌اش را روی آن پوشید و از جلوی آن دو به طرف در به راه افتاد. فقط زمانی که پایش را از در گاه بیرون می‌گذاشت، گفت: "بدرود."

این را با صدای خفه‌ای نجواکنان گفت و در را به هم زد و رفت.

فصل شانزدهم

در راه بازگشت به ویبروسکایا، در ذهن ماشا فقط چند تصویر گنگ از آن چه که دیده بود، به جای مانده بود. مادر ورا او را که از تب می‌سوخت، به درون رختخواب برد. هذیان گویان شب و روز را از یاد برده بود. روز پنجم در رختخواب افتادنش بود که تب ولش کرد و او چشم‌هایش را گشود و یک تیکه ماهی شور خواست. مادر ورا که بر روی او خم شده و دست‌اش را بر پیشانی او گذاشته بود، به شادی گفت: خدا را شکر ماشنکا، پس تو سالم می‌شوی دوباره.

ماشا پرسید:

- آنوشکا به این جا نیامده است؟

مادر ورا جواب داد:

- نه از آن روز صبح که تو را به این جا آورد و قول داد که یک روز دیگر می‌آید، نیامده است. تو حالا باید چیزی بخوری.

ماشا صدای پایش را در آشپزخانه شنید. او لحظه‌ای بعد با یک سینی سیب زمینی پوست کنده، خیارشور و ماهی و یک لیوان نوشیدنی کم شیرینی نزد ماشا آمد. ماشا گفت:

- من نمی‌تونم این همه را بخورم عمه والیا. و با احتیاط سرش را از روی بالشت برداشت و نشست.

زن آمرانه گفت:

- تو حالا باید بخوری تا سالم شوی و سینی را به روی میز کنار تخت گذاشت.

- من چه‌ام شده بود؟

- دکتر گفت عفونت ریه داری. والودیا این جا بود و دنبال دکتر فرستاد. تو تقریباً تمام مدت ناله می‌کردی.

- همان شب وقتی ورا از کارخانه برگشت برای ماشا تعریف کرد که استادکار سراغ او را گرفته و وقتی که شنیده او مریض است، نگران شده. او این قدر مهربان بوده که قول داده ورا را از "دخمه‌ی سل" به بخش باروت، که ماشا آن جا کار می‌کند، منتقل کند. و گفته است: "سلام مرا به ماشا برسان و از او مواظبت کن که زودتر سالم شود و به کارخانه برگردد." مادر ورا به اتفاق آمد و گفت:

- ماشنکا برایت نامه‌ای آمده و رو به ورا اضافه کرد، بیا دیگر ورا بگذار استراحت کند. ماشا مدتی طولانی در اتاق تنها ماند و پاکت کوچک را در دست فشرد و تمام شجاعتش را جمع کرد تا بالاخره پاکت را باز کند. نامه از آندره‌ی بود. با آرامی شروع به خواندن کرد: - ماشای عزیز! من الان در وضعیتی نیستم که درست فکر کنم. هم‌زمان احساس شرم و دل‌تنگی و رهایی می‌کنم. ماه‌های آخر زندگی مشترک ما، برای هر دومان یک کابوس عذاب آور شده بود. هیچ کس به معنای واقعی در سبیری سالم نمی‌ماند. عین یک طلسم است که انسان را در خود می‌فشارد. گلو را می‌گیرد، عین دیفتری. من تازه حالا این را دریافته‌ام و الان دیگر دیر است. من از تو خواهش می‌کنم که از آنوشکا مراقبت کنی. الان بیش از هر زمان دیگری به تو نیازمند است. من خودم به سفر می‌روم، اما نمی‌دانم کجا. به تو نامه خواهم نوشت. از او بخواه که اگر می‌تواند مرا ببخشد. برادرت آندره‌ی.

ماشا با خود اندیشید: "آنوشکا باید این نامه را بخواند." خستگی و نجات از پا انداختن و به خواب رفت.

ملاقات کوتاه والودیا روز بعد باعث شد که برای لحظه‌ای هم که شده، غصه‌هایش را فراموش کند.

والودیا تعریف کرد:

- سرگه‌ی در یک شب سرد و یخ زده، پایش سُر خورده و زیر قطار رفته و کشته شده و حالا ماشا باز می‌تواند به کارگاه کفاشی برود.

والودیا به سردی ادامه داد:

- حالا دیگر از شر آن لعنتی نجات یافتیم.

ماشا از این که از شنیدن خبر مرگ سرگه‌ی احساس آرامش کرده بود، حیرت زده شد.

والودیا تعریف کرد که سرگه‌ی از طرف بخش سانسور ماموریت داشته آن‌ها را در دام بیندازد. او جاسوس پلیس مخفی بوده.

والودیا با لحنی پُر معنی گفت:

- شاید حادثه، اتفاقی هم نبوده است.

یک هفته‌ی بعد ماشا سر پا بود. سالم و کاملاً پیچیده پوشیده، به شیفیت بعد از ظهر کارخانه در سرمای بی‌رحم می‌رفت. با شادی حس کرد که آن گرفتگی و درد خفیفی که صبح‌ها در ماهیچه‌هایش حس می‌کرد از بین رفته است.

ماه‌ها گذشت، بدون خبری از برادرش و آنوشکا. سرانجام تصمیم گرفت به خانه‌ی پدر بچه‌ی آنوشکا برود که فکر می‌کرد باید از آنوشکا خبر داشته باشد.

سرما به صورتش تیغ می‌کشید، نفس‌اش یخ می‌بست و قندیل‌های یخ از مژه‌ها و پره‌های بینی‌اش آویزان بود. ساعت بالای ساختمان پنج دقیقه به دوازده را نشان می‌داد که به در کوئید. چند ثانیه‌ی بعد سایه‌ای سیاه و کوچک از لای درز در پیدا شد. آنوشکا بود.

- آنوشکا باز کن، منم ماشا.

- در باز شد و ماشا به درون مغازه رفت.
 آنوشکا به تندی و با شتاب گفت:
- شانس آوردیم که خانه نیستند، هر یک‌شنبه پسر من را به کلیسا می‌برد. و به پشت میز رفت.
- ماشا جواب داد:
- من زیاد نمی‌مانم. فقط می‌خواستم یک نامه از آندره‌ی را به تو نشان دهم.
 آنوشکا پاسخ داد:
- نه ماشنکا، به دردی نمی‌خورد، چهار هفته‌ی دیگر من ازدواج می‌کنم.
 - با مغازه دار؟
- بعله، ماشا، با مغازه دار. مرد بسیار خوبی است. از پسر من تمام سال‌هایی که از این جا دور بودم، مواظبت کرده. همه چیز را در مورد من می‌داند و مرا سرزنش نمی‌کند. برای اولین بار در عمرم خودم را در خانه‌ی خود حس می‌کنم ماشا. یک خانه برای خودم. تنها چیزی که از من خواسته است این است که دوستان قدیمی‌ام را ملاقات نکنم. و با التماس به چشمان ماشا نگاه کرد.
- من دیگر مزاحم تو نمی‌شوم. دیگر هرگز به این جا بر نمی‌گردم.
 - ماشنکا، من..... من دیگر توانش را ندارم. من باید، باید..... می‌فهمی؟
 گریه کنان ماشا را بغل کرد.
- من می‌فهمم آنوشکا، می‌فهمم. و صورتش را غرق بوسه کرد.
 آنوشکا اگر می‌توانستم کاری برایت انجام دهم..... اما نمی‌توانم.
 ماشا از صدای ده‌ها ناقوس کلیسا که ساعت دوازده را اعلام می‌کرد از جا پرید.
 - شاید بهتر باشد که من بروم.
 - من به تو نامه می‌نویسم.
- بنویس آنوشکا. هر وقت توانش را به لحاظ روحی داشتی بنویس که چرا آندره‌ی این طور خشن شد. من نمی‌فهمم، نوشته که سبیری آدم‌ها را این طور می‌کند.
 - آنوشکا دستانش را گرفت و با او به طرف در رفت.
 و به آرامی گفت:
 - من می‌نویسم.
- برف زیر چکمه‌های نازک ماشا هنگام رفتن به خانه صدا می‌کرد.
 این هفته‌های آخر، او درد را دو باره در زانوهایش حس می‌کرد. بعضی روزها به سختی می‌توانست راه طولانی بین خانه و کارخانه را طی کند. امروز سخت‌تر از هر روز به نظر می‌آمد. وقتی به خانه برگشت، لب تخت نشست و زانوهایش را مالید. ورا با شادی آمد و تعریف کرد که پاول حالا دیگر می‌توانست ملاقاتی داشته باشد.
 ورا با خنده گفت:

- اگر می‌دانستی من چه خوشبختم الان ماشنکا. تو حالا باید به من کمک کنی که وقتی به ملاقاتش می‌روم، چه بپوشم. من هیچی ندارم. پیرهن قهوه‌ای‌ام کوتاه است و تنها چیز خوبی است که دارم.

ماشبا با شادی از این که دیگر لازم نیست به مشکلات خودش فکر کند، پاسخ داد:
- از کمر بازش می‌کنیم و یک توری به رنگ خودش به آن می‌دوزیم.
بقیه‌ی یک‌شنبه را دختران به شکافتن و از نو دوختن پیراهن‌ها را گذراندند. وقتی که از کارشان راضی شدند، ورا از کف آشپزخانه بلند شد، پیراهن را پوشید، به طرف در رفت و پرسید: خُب، نظرت چیست ماشنکا؟ چه می‌بینی؟
ماشبا گفت:

- من فکر می‌کنم توی این لباس عین دختر ارباب‌ها شده‌ای، یک خانم کامل.
او برای ورا از درد زانوهایش حرف نزده بود و جلوی خودش را گرفته بود که گاه از درد داد نکشد. دلش می‌خواست دراز بکشد، اما نمی‌خواست شادی ورا را بر هم زند.
صبح روز بعد نتوانست از جایش بلند شود. در طول شب زانوهایش ورم کرده بودند و با کوچک‌ترین حرکتی طوری به درد می‌آمدند که انگار خنجر در آن‌ها فرو می‌رود.
از چیزی که بیش از همه چیز دیگر می‌ترسید، به سرش آمده بود. حالا، ناتوان بر روی تخت افتاده بود. مراقبت‌های والیا و مرهم‌گذاری‌هایش کمکی نکرده بود. سُس خردل تندی که والیا به روی زانوهایش گذاشته بود، فقط پوست را سوزانده و کنده بود و بیشتر آزار می‌داد.
والیا در حالی که دستانش را با عجز به هم می‌کوفت، گفت:

- حالا دیگر هر کاری که از دستم برمی‌آید برای انجام دادم ماشنکا، دیگر هیچ کاری نمی‌توانم بکنم.

ماشبا ساکت به زن گوش داد و حدس زد که حرف را به کجا می‌خواهد بکشد. او تکرار کرد:

- من نمی‌دانم با تو چه باید بکنیم ماشنکا.

قبل از این که زن با حرکت دست حرفش را قطع کند، فرصت کرد بگوید:

- اگر آندره‌ی بیاید، می‌تواند از من تا زمانی که بیمارم مراقبت کند.
والیا گفت:

- ماشنکا فکر نکنی که نخواستن و خست است که مرا مجبور می‌کند چیزی را که الان می‌خواهم به تو بگویم، می‌گویم. تا زمانی که کار می‌کردی و خرجت را می‌دادی، همه چیز خوب بود. اما الان بیش از یک ماه است که تو چیزی پرداخت نکرده‌ای و با حقوق ناچیز ورا هم ما از پس نان، با توجه به این که همه چیز این روزها گران‌تر شده است، بر نمی‌آییم. من نمی‌توانم کار کنم، چون باید به خواهر مریضم و بچه‌هایش کمک کنم. امیدوارم بهت برنخورده باشه. اما تو باید با والدیا صحبت کنی و ببینی می‌تواند از تو مراقبت کند یا نه؟
برای این که این‌جا دیگر تو نمی‌توانی بیشتر از این زندگی کنی. من فردا به واسیلیون پیش

خواهرم می‌روم و شاید یک ماه آن جا بمانم. بعله، تا جایی که به من نیاز داشته باشند. بچه‌ها فقط پنج و هفت ساله‌اند، بدون مراقبت از پس خودشان بر نمی‌آیند. خواهر شوهرش که این اواخر از آن‌ها مواظبت می‌کرد، می‌خواهد به خانه‌اش برگردد و من باید بروم. ماشا تلاش کرد:

- اگر کاموا داشتیم، می‌توانستم دستکش و کفش کاموا ببافم و بفروشیم. شاید خوب شوم و به سر کار برگردم. خواهش می‌کنم عمه والیا، به این زودی مرا بیرون نکن. فرصت بده، من کم‌تر می‌خورم. والیا گفت:

- نه ماشنکا، نمی‌توانم. تو باید بروی و یک چیز دیگر مرا نگران می‌کند آن هم مریضی وراست. دیدی دیشب چطور سرفه می‌زد، نمی‌دانم به کجا خواهد رسید. زن، خاک‌انداز را برداشت و بیرون رفت.

ماشا با خود فکر کرد، او هرگز از این که همیشه من با خاک انداز بیرون رفته‌ام و کارها را کرده‌ام حرفی نمی‌زد. اما به هر حال با من مهربان بوده است. صداهایی در کریدور شنیده شد. صدای خشنی غُرغُر کنان می‌گفت:
- من می‌خواهم خودم شخصا این را تحویل بدهم. در باز شد. والیا گفت:

- بفرما، تحویل بده و به دنبال پیره مردی که خیلی خوش لباس بود و نامه‌ای را در دست داشت، به درون اتاق آمد.

مرد در حالی که با کنجکاوای به ماشا نگاه می‌کرد، پرسید:

- تو ماشا کرتسو هستی؟

ماشا سرش را تکان داد.

- خانم از من خواست که این نامه را خودم شخصا تحویل تو بدهم، اما پایین نامه باید بنویسی که آن را دریافت کرده‌ای.

کاغذ چروکی را به طرف او دراز کرد و بعد با یک حرکت و سلام زیبای نظامی، با ژستی عالی، به روی پا چرخید و اتاق را ترک کرد.

وقتی که نامه را باز کرد، قیچی در دست‌های ماشا می‌لرزید. نامه از آنوشکا بود. دو اسکناس ده روبلی از توی پاکت بیرون افتاد. زن داد کشید:

- اوه خدای من این همه پول؟ و اسکناس‌ها را از روی زمین جمع کرد.

و وقتی که زن پول‌ها را به کنار ماشا روی تخت گذاشت، ماشا گفت:

- آن‌ها را بردار عمه والیا، من بیش از این‌ها به شماها بدهکارم.

والیا جواب داد:

- نه ماشا من ده روبلش را برمی‌دارم. بقیه‌اش مال خود توست.

زن با شادی اسکناس را برداشت و از در بیرون رفت.
 ماشا نامه را باز کرد و خواند:

- ماشای عزیزم، حالا می‌خواهم به قولم وفا کنم و برایت بنویسم. تو می‌خواستی که بدانی چه اتفاقی برای آندره‌ی افتاده و چرا عوض شده. من سعی می‌کنم اتفاقی که زندگی ما را عوض کرد، برایت توضیح دهم. همان طور که می‌دانی ما این نیم سال آخر اقامت‌مان در سبیری را در یک کلبه‌ی گلی خارج اردوگاه زندگی می‌کردیم. من در رختشوی‌خانه و آندره‌ی در جنگل. نمی‌توانم تاریخ دقیق را بگویم، اما اوایل ماه مارس بود. من کمی زودتر از سر کار برگشتم و خواستم که حلیم بدون گوشتی را که معمولاً شب‌ها می‌خوردیم آماده کنم که مردی خودش را به درون کلبه انداخت. من هیچ وقت او را ندیده بودم. چیزی در صورت بزرگش مرا ترساند، سعی کردم که از دستش در بروم، اما او جلوی من را گرفت. روی زمین با هم می‌جنگیدیم که آندره‌ی از راه رسید. و شروع به کتک کاری کرد. آن مرد قوی‌تر بود و آندره‌ی را به زیر کشید. من فکر کردم می‌خواهد آندره‌ی را بکشد. سعی کردم با یک چوب او را بزنم. بعد دیگر چیز زیادی از آن چه که اتفاق افتاد را به خاطر ندارم. به خاطر این که مرد قوی هیکل دست مرا گرفت و محکم به دیوارم کوبید من بی‌هوش شدم. وقتی که دو باره به هوش آمدم، آندره‌ی بالای سرم نشسته بود و شانه‌هایم را تکان می‌داد. آن شب، جهنم زندگی ما آغاز شد. فقط خیلی بعدتر فهمیدم که آن غریبه به آندره‌ی چه گفته است. ماشنکا این چیزهایی که من الان برای تو می‌نویسم، مخالف میل و تصمیم شوهرم است. من حالا ازدواج کرده‌ام و از همه نظر وضع خوب است. پول‌هایی که من برای تو فرستاده‌ام، از طرف شوهرم هست به عنوان تشکر از تمام هدیه‌هایی که تو آن سال‌هایی که ما در سبیری بودیم، فرستادی. اگر به آندره‌ی نامه نوشتی، به او بگو که من ازدواج کرده‌ام و همه‌ی چیزهای مربوط به گذشته فراموش شده‌اند. او نمی‌تواند چیزی را جبران کند. نمی‌شود چیزی را عوض کرد. اگر حرفش صادقانه است، چرا به حرف آن مرد در مورد خیانت من به خودش گوش کرد؟ آندره‌ی به دروغ یک مرد بیگانه، بعد از این همه سال زندگی مشترک با من، باور کرد. این هم کمک نمی‌کند که من قسم بخورم که آن مرد به من به قصد تجاوز حمله کرده بود.

به من می‌گفت: تو به من خیانت کرده‌ای و شادی‌ام را از من گرفته‌ای. و وقتی که می‌خواستم توضیح دهم که این طور نیست، مرا شکنجه می‌کرد که به خیانتم اعتراف کنم. بعد گریه می‌کرد که تو نه تنها به من، بلکه به انقلاب خیانت کرده‌ای. ماشنکا من امیدوارم که همه چیز خوب باشد، تو حالت خوب باشد. من برای تو دُعا می‌کنم که هیچ چیز زشتی زندگی جوان تو را خراب نکند. یک خواهش از تو دارم. به من نامه ننویس! من روزی در آینده به دیدار تو خواهم آمد. البته شاید نه به این زودی. آنوشکای تو.
 ماشا با احتیاط نامه را تا کرد.

ساعت ده صبح روز بعد، ماشا لباس پوشیده و لب تخت نشسته، آماده‌ی رفتن بود. منتظر ورا

بود که بیاید. ورا برای کرایه کردن درشکه رفته بود. مادر ورا در اتاق می‌رفت و می‌آمد. گفت:

- ماشنکا، امیدوارم از من ناراحت نباشی و بفهمی که من باید به دیدن خواهر مریضم برای مراقبت از بچه‌هایش بروم. خواهش می‌کنم از دست من دل‌خور نباش. ماشا گفت:

- نه عمه والیا، من می‌فهمم که اوضاع چگونه است. دست زن را که به طرفش دراز شده بود، فشرد و گفت:

- متشکرم عمه والیا، برای همه چیز متشکرم. در همین لحظه ورا وارد اتاق شد. با خشکی و نفرت رو به مادرش گفت:

- تو که می‌خواستی هر چه زودتر او را بیرون بیاندازی، می‌توانی بغلش کنی و درون درشکه‌اش بگذاری.

و خودش پالتوی ماشا را گرفت. و زودتر از اتاق بیرون رفت. به کمک زن، ماشا به درون کالسکه خزید. ورا تا کارگاه کفاشی با او رفت.

مادر ورا داد کشید:

- اگر او نتوانست تو را بپذیرد، به این جا برگرد.

ورا پوستین گوسفندی را محکم‌تر کرد و به روی ماشا کشید و دل‌جویانه گفت:

- ماشنکا من زود زود به دیدارت خواهم آمد. و دست ماشا را از زیر پوستین فشرد. درد زانوان موجی از درد را چنان در وجود ماشا ریخت که صورتش درهم فشرده شد. انگار صدای ورا را از راه دور می‌شنید که دارد از ملاقاتش با پاول حرف می‌زند. ورا گفت:

- ماشنکا به تو سلام رساند و گفت که به آندره‌ی سلام برسانی. او خیلی برادرت را دوست دارد.

نالهی ماشا حرفش را قطع کرد. به صورت از درد برهم کشیده‌ی ماشا نگاه کرد. ماشا را دل‌داری داد:

- به گرما که برسیم، بهتر می‌شوی. بقیه‌ی راه در سکوت کامل طی شد.

وقتی که رسیدند، والودیا آن جا نبود. ماشا می‌دانست که کلید را کجا قایم می‌کند. به درون رفتند و ماشا تقریباً همان دم روی مبل اتاق بغل کارگاه به خواب رفت. وقتی که بیدار شد، والودیا کنارش ایستاده بود. به آرامی گفت:

- ورا سر کار رفت، تو لازم نیست برای چیزی نگران باشی ماشنکا. ورا همه چیز را تعریف کرده و من هیچ مشکلی برای داشتن یک مستاجر ندارم. تو تا هر وقت که بخواهی می‌توانی این جا بمانی. دکتر به زودی می‌رسد. من از ورا خواستم که به آن‌ها بگوید عجله کنند.

ماشا با تشکر و قدرشناسی، دست او را فشرد و گریه آلود پرسید:

- فکر می‌کنی من دوباره خوب شوم؟

والودیا با شادی گفت:

- به زودی تو سر پا خواهی بود و ورجه و ورجه می‌کنی. درد در جان‌ش پیچید، رویش را به طرف دیوار برگرداند و برای اولین بار بعد از سال‌ها به دعا خواندن پرداخت. کمکم کن خدایا که از شر این درد رها شوم. می‌شنوی مرا؟ کمکم کن. دیگر هرگز مزاحمت نخواهم شد، فقط این درد تسکین یابد.

والودیا چوب بیشتری به درون بخاری ریخت و پرسید:

- می‌خواهی غذا بخوری؟

ماشا گفت:

- من گرسنه نیستم. اما اگر می‌توانی کنارم بنشین.

والودیا با لبخند کنارش روی مبل نشست و گفت:

- حالا! ماشنکا حالا ما با هم مبارزه می‌کنیم و دست‌های او را در دست گرفت.

ماشا با نگرانی پرسید:

- والودیا تو که جایی نمی‌روی؟ منظورم خارج از شهر است.

او با لحنی تسکین‌آمیز در حالی که گونه‌های ماشا را نوازش می‌کرد، جواب داد:

- نه ماشنکا! آن‌ها که جوان‌ترند سفر کنند. من همین جا می‌مانم. من کنار بارم، این جا می‌مانم. از همین جا هم می‌توانم خدمت کنم.

در همین لحظه در باز شد و دکتر غُرْغُرکنان از پله‌های سنگی پایین آمد. بعد از یک معاینه‌ی دقیق، تشخیص رماتیسم داد و گرد آسپیرین نوشت. حمام گرم و پوست‌گربه را هم برای کشیدن بر روی زانوان تجویز کرد.

ماشا از دکتر، در حالی که کلاه پوستی بزرگش را بر سر می‌گذاشت و پول‌هایی را که والودیا به او داده بود در جیب کت ضخیم چرمش فرو می‌برد، پرسید:

- آقای دکتر فکر می‌کنید که من به زودی خوب شوم؟

دکتر جواب داد:

- چنین تصویری را همه می‌توانیم داشته باشیم، اما فقط خدا می‌داند که تو کی خوب می‌شوی فرزندم. و از پله‌ها بالا رفت.

آسپیرین دردش را کمی تسکین داد و به کمک چوب‌های زیر بغلی که والودیا روز بعد از آمدنش به کارگاه برای او ساخته بود، می‌توانست کارهای خانه را انجام دهد. شروع به بافتن دستکش، جوراب و کفش رو فرشی پشمی کرد که در پشت پنجره کنار کفش‌های تازه دوخته شده توسط والودیا به نمایش گذاشته می‌شد. گاهی چند کوپکی از کارش عایدش می‌شد. والودیا که در یک رختخواب ابتکاری کنار شومینه درون کارگاه می‌خوابید، شب‌ها تا دیر وقت ماشا را با داستان‌هایی از زندگی سرشار از ماجرایش بیدار نگه می‌داشت.

یک شب از عشق بزرگ دوران جوانیش برای ماشا گفت. ماشا به دقت صورت او را که در نور آتش سرخ شده بود، می‌نگریست.

والودیا گفت:

- می‌دانی ماشا؟ وقتی که او با مرد دیگری شهر را ترک کرد. من کنار نوا از سمت پل آنیکووف ایستاده بودم و نزدیک بود خودم را به درون آب پرت کنم.
- چند ساله بودی؟
- فکر کنم بیست ساله و این که چه چیزی دوباره مرا به زندگی وادار کرد را حتی برای تو هم نمی‌توانم بگویم.
- زیبا بود؟
- برای من بود.
- پس چرا گذاشتی کس دیگری او را ببرد؟ تو می‌بایستی مبارزه کنی. من فکر نمی‌کنم آن مرد دیگر لیاقت او را داشته است. والودیا....
- من فکر می‌کنم تو اشتباه می‌کنی ماشنکا.
- بعد از آن، او را دیده‌ای؟
- نه او مُرد. رقیب من بعد از چند سال به پتروگراد آمد.
- والودیا بعد از گفتن این حرف، چشم‌هایش را بر هم نهاد.
- صدای سوختن چوب‌ها در شومینه، برای مدت‌های طولانی که آن دو ساکت نشسته بودند، به گوش می‌رسید.
- ماشا بعد از لحظه‌ای فکر کردن شروع به درک این مطلب کرد که چرا والودیا داستان عشقش را برای او تعریف کرده است.
- در تاریکی پرسید:
- مادر من بود؟
- والودیا با صدای لرزان جواب داد:
- بعله، ماشا او بود. اما این موضوع در طول تمام آن سال‌های سخت نتوانست بین من و پدرت را خراب کند. وقتی که او در سیبری مرد. من یک دوست خوب را که کمک کرده بود که زنده بمانم و مبارزه کنم، از دست دادم. او یک انسان بزرگ بود.
- ماشا در تاریکی نجوا کرد:
- تویی که انسان بزرگی هستی والودیا.
- آن شب ماشا حس کرد که بزرگ شده است.

فصل هفدهم

حرف‌های مادر بزرگ!

ماشا پیش والودیا آن امنیت و آرامشی را که مدت‌ها دنبالش بود، یافته بود. کم‌تر از درد شکایت می‌کرد، فقط گاهی که بی اختیار صورتش در هم کشیده می‌شد، والودیا می‌توانست بفهمد که چه دردی می‌کشد.

روزهای گرم تابستان روی پله‌های سنگی دم کارگاه می‌نشست و گذر مردم را نظاره می‌کرد.

سکوت طولانی برادر، او را نگران می‌کرد و گاهی درباره‌ی او مثل کسی که مُرده فکر می‌کرد. اما حتی این افکار تیره و تار هم نمی‌توانست روزهای شادش را با والودیا از او بگیرد. ترس از این که امنیتی را که پیش او حس می‌کند از دست بدهد، فکرش را از جهان پیرامون دزدیده بود. محبت و مهربانی والودیا را با تمام شادی و شور جوانی‌اش پاسخ می‌داد. بعضی وقت‌ها از این می‌ترسید که سالم شود و مجبور شود والودیا را ترک کند.

حضور ناگهانی برادر در فوریه هزار و نهصد شانزده آرامش او را به هم زد. با داستان‌های مرگ‌بارش از زندان آلمان، رُعب و وحشت به درون آن کارگاه امن راه یافت. انگار تمام اتاق از سربازان بی رحم، کلاه خود بر سر و چکمه‌پوش آلمانی پُر می‌شد. تمام جنایت‌ها و زخم‌های جنگ از تمام زوایا به طرف او خیز برمی‌داشتند.

یک بار با ترس وقتی که برادرش با غلو زیاد به تشریح جنگ خونین روس‌ها با قزاق‌ها می‌پرداخت، داد کشید: "بس کن دیگر آندره‌ی."

آندره‌ی با چشمانی پُر از نفرت جواب داد:

- نه ماشا، من دیگر هرگز به خاطر مهربان بودن و هم‌دردی ساکت نمی‌شوم. من نمی‌خواهم کسی را از شنیدن رنجی که طبقه‌ی کارگر و دهقانان فقیر می‌کشند برهانم. من فکر می‌کنم خیلی‌ها ترجیح می‌دهند که فقط بشنوند تا آن که شرایط را خود تجربه و لمس کنند و بعضی‌ها حتی زحمت شنیدن را هم به خود نمی‌دهند. ماشا دفعه‌ی دیگر که نخواستی و توان شنیدن واقعیت رنج و درد و مرگ را نداشتی، به این موضوع فکر کن. تو اجازه نداری چشمانت را بر روی واقعیت موجود و آن چه که در اطرافت می‌گذرد، ببندی. حالا دیگر تو باید واقعیت را بدانی.

ماشا فریادکشانش گفت:

- بعد از انقلاب تو به چه کسانی نفرت خواهی ورزید آندره‌ی؟
برادرش خشمگین داد زد:
- که این طور! تو این جور فکر می‌کنی؟
ماشا هم با همان صدای خشمگین جواب داد:
- چرا من باید به داستان‌های پُر از خون تو گوش بدهم؟ من دیر زمانی است منتظر تو بوده‌ام، برای تو نگران بوده‌ام، و حالا که تو واقعا بازگشته‌ای حتی فرصت در آوردن کتات را به خود نداده، مرا برای این که در آرامشی بدون مسئولیت زندگی می‌کنم، سرزنش می‌کنی! تو! اگر کسی قرار باشد زندگی مرا بداند، تویی و البته به خودت زحمت این را که بررسی و بدانی که بر من چه گذشته است را نداده‌ای.
- والودیا حرفش را قطع کرد:
- فکر می‌کنم برای امشب کافی باشد.
- ماشا به آرامی پاهایش را از روی میز کفاشی به زمین گذاشت، عصاهای زیر بغلش را برداشت و به اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید. شنید که برادرش می‌گوید:
- او ه..... چه زود به او برمی‌خورد و به خودش می‌گیرد.
- والودیا جواب داد:
- عجیب نیست آندره‌ی، او به اندازه‌ی کافی رنج کشیده و می‌کشد.
- ماشا به آرامی لباس‌هایش را در آورد. دو تیکه پوست گربه‌ی خال خالی را برداشت به زانوانش بست، کت زمستانی‌اش روی لحاف نازک و مندرس انداخت و به تختخواب خزید.
- از کارگاه تمام شب بحث‌های پُر سر و صدا به گوش می‌رسید. نیکمت‌ها و صندلی‌ها بارها از زمین بلند شده و به زمین کوبیده شدند تا خلاصه همه چیز آرام گرفت.
- ماشا در دم به خواب رفت، اما از صداهای غرولند مانند و بمی که از کارگاه به گوش می‌رسید، از خواب پرید.
- به تو می‌توانم این را بگویم والودیا، ماشا در مورد این که نفرت است که به من نیرو می‌دهد، حق داشت. نفرتی در من هست، گاهی از خودم هم بدم می‌آید.
- چرا از شهر رفتی و تقاضای سرباز شدن کردی؟
- ماشا برای تو نگفته است؟
- نه. اما به دلیل مشکلات شخصی بود که این کار را کردی؟
- بعله، مگر ما تمام مبارزه‌مان بر اساس مشکلات شخصی و رفع آنان نیست؟ والودیا؟
- مثل این که خودکشی شرافتمندانه بهتر است تا یک ذره نور به دل مردم راه دادن و چیزی را قربانی آن‌ها کردن. تو با بی‌کله‌گی راحت را می‌کشی و به جبهه می‌روی. تو قرار بود میان سربازان کار کنی، به تبلیغ و ترویج پردازی، اما تو به دنبال مرگ قهرمانانه رفتی آندره‌ی. و از بدشانسی با نصف گل سربازان روسی اسیر جنگی شدی.
- والودیا این را تشریح کرد و ادامه داد:

- تو اگر خودت را فراموش نکنی، به امر انقلاب خدمت نخواهی کرد. فراموش نکن که مبارزه‌ی اصلی و تعیین کننده هنوز بر جای مانده است و دارد به سرعت طوفان به ما نزدیک می‌شود. و آن زمان همه‌ی ما باید آماده باشیم که درونی‌ترین و بهترین خصایل مان را به کار گیریم و به آن هدیه کنیم. اگر واقعا می‌خواهی پیش ما بمانی، تو باید با خودت تصفیه حساب کنی آندره‌ی. تو می‌توانی این جا در شهر مفید باشی آندره‌ی. به زودی زمان موعود فرا می‌رسد!

یک هفته بعد، درست زمانی که ماشا فکر می‌کرد برادرش می‌خواهد نزد آنان بماند، او هراسان و شتاب زده به کارگاه کفاشی آمد، به سرعت چند وسیله‌ی محقر شخصی‌اش را برداشت و درون کوله پشتی پاره پوره‌اش انداخت و عازم رفتن شد. در جواب سوال‌های ماشا و والودیا پاسخ داد:

- برای تان خواهم نوشت. این تنها چیزی است که الان می‌توانم به شما دو تا بگویم. بیش از این حتی یک کلمه هم نگفت. چند دقیقه بعد در پشت سرش بسته شد. تازه وقتی که نامه‌اش همراه با آخرین برف و کولاک زمستانی از راه رسید، آن‌ها دانستند علت رفتنش به آن سرعت چه بوده است. والودیا نامه را بلند خواند:

- رفیق گرامی، حرف‌هایی را که شما آن شب به من زدید فراموشم نشده است. من صادقانه تلاش کرده‌ام که خودم را پالایش دهم و برخوردهایم را تصحیح کنم. حُب! گیریم که این طور باشد و من مرگ قهرمانانه را جستجوگر بوده باشم. اما آیا این خطاست؟ تو گفتی که بهتر است آدم خودکشی کند تا یک تصویر غلط از قربانی شدن خویش به دست مردم بدهد. حالا من می‌خواهم از تو بپرسم، والودیا: آن انسان خوشبخت و شاد، هرگز انقلاب کرده است؟ هرگز خودش را برای قربانی کردن در راه این آرمان آماده کرده است؟ من فکر نمی‌کنم. انقلاب تنها راه مردمان بدبخت و ناراضی برای آزاد شدن از رنج است. انقلاب از فرزندانش نمی‌پرسد که وضع سلامتی‌شان چگونه است یا این که خوشبختی فردی‌شان تا چه حدی است. حتی از این جویا نمی‌شود که آیا به خاطر مشکلات شخصی، آماده‌ی مرگ در راه انقلاب شده‌اند یا نه. می‌خواهد عصبانیت باشد، حس انتقام جویی باشد، قدرت طلبی باشد یا ناکامی در عشق. بعله، تمام چیزهایی که در درون ما هست، از ساده‌ترین تا پاک‌ترین احساسات، زیر پرچم سرخ جای می‌گیرد.

الان من برای دومین بار با پنج رفیق دیگر در جبهه هستیم. آدم می‌تواند این را طنز سرنوشت بنامد، اما سه تن از آنان ازدواج کرده‌اند و هر سه‌ی آنان هم زنانشان را درست به همین دلیل ترک گفته‌اند؛ می‌خواهم بگویم خیانت. چهارمی یک دانشجوی بیمار عشق است از مسکو و پنجمی یک دزد بزرگ سابق که در دوره‌ی زندگی‌اش در سیبری با انقلابیون آشنا شده است و الان حاضر است که جانش را برای آن‌ها بدهد.

به عبارت دیگر، همه‌ی ما بدبخت و بی‌خانمانیم. ما بر هیچ چیز مالک نیستیم جز جان‌مان.

این جا والودیا، تو شش نامزد خودکشی کرده داری با تقریبا یک سرنوشت مشابه از درد و خیانت؛ که همه حاضرند برای امر انقلاب، داوطلبانه جان دهند. دلیل این که من خودم با آن سرعت پتروگراد را ترک کردم را شاید از پلیس شنیده باشی. آن روز من آنوشکا و پسرش را با آن پیره مرد دم در بوتیک‌شان دیدم. دیدن آن‌ها مرا آزار داد و حالم به هم خورد. طاقتم را از دست دادم و به پیره مرد حمله بردم و او را بر زمین زدم. هنوز هم نمی‌دانم چه چیزی باعث شد که چنین کاری بکنم. می‌تواند مراقبت آنوشکا از او باشد که شال گردنش را درست کرد یا لبخند رضایت‌آمیز پیره مرد که نشان از خوشبختی‌اش داشت. نمی‌دانم. من نمی‌خواهم پُر از نفرت و حسادت باشم. اما این جا والودیا تو یک نکته‌ی درست و واقعی را بیان می‌کنی، این که چطور یک پدیده‌ی ساده می‌تواند در خدمت اهداف بزرگ انقلاب قرار گیرد. اگر این اتفاق برای من نمی‌افتاد، من هنوز هم در شهر بودم. این جا الان من برای سربازان تبلیغ و ترویج می‌کنم. رفقا سلام دارند و قول می‌دهند هزاران دهقان فقیر را به نزد شما بفرستند!

ماشای عزیزم! مرا ببخش، من نباید از دست تو عصبانی می‌شدم. تو حق داری که می‌گویی من نمی‌توانم دیگر یک زندگی آرام و نرمال داشته باشم. سال‌های طولانی سیبری، مرا یک انسان بی‌قرار کرده است. اما این جا، بین این رفقا، خودم را آرام حس می‌کنم. بعله، کاملا راحت و آرام.

خواهر عزیزم، من فکر نمی‌کنم دیگر از این سفر بازگردم. چیزی درون من این را به من می‌گوید. تا آن جا که به خودم برمی‌گردد، این موضوع اصلا نگرانم نمی‌کند و برایم مهم نیست. برای این که زندگی من بی‌ارزش نبوده است و بر سر راهی بزرگ آن را می‌گذارم. من افتخار این را داشته‌ام که برای یک دنیای بهتر و زندگی عادلانه‌تر مبارزه کنم که به زودی متحقق می‌شود. برای چیزی که تو هم برایش در سراسر زندگیت رنج کشیده‌ای خواهرک عزیز من. این جا در کومه‌های سربازی و صدای رژه رفتن سربازانی که رد می‌شوند، آدم نفس تاریخ را بر گونه‌هایش حس می‌کند. هر روز تعداد بیشتری از سربازانی که از جنگ خسته شده‌اند به تبلیغات انقلابی ما گوش فرا می‌دهند، از جبهه فرار می‌کنند یا علیه افسران‌شان شورش می‌کنند. زمان تسویه حساب نزدیک است. و من می‌خواهم یک بار دیگر به تو بگویم که من خوشحالم از این که در این مبارزه، برای آینده‌ی روسیه‌ی عزیزمان، حضور مستقیم دارم.

ماشای عزیزم، من از تو خواهش می‌کنم نسبت به من بد فکر نکن. در تحلیل نهایی، من کاری را انجام داده‌ام که فکر می‌کردم درست و حقیقت‌گونه است. چند شب پیش وقتی که دراز کشیده بودیم و زیر فشار آلمانی‌ها بودیم، من. بیش از هر زمان دیگری به خودم نزدیک‌تر شدم و چیزی که مرا متعجب کرد این بود که در حالت گُلی من از خودم و زندگی‌ام راضی بودم. تنها چیزی که مرا عذاب می‌دهد، ظلمی است که در حق آنوشکا کرده‌ام. این نامه را من در سومین روز رسیدنم به این جا می‌نویسم، بنابراین تعجب نکن که

از این شاخ به آن شاخ می‌پریم.
 ماشنکا! حالا می‌خواهم تو را در پنهانی‌ترین آرزویم شریک کنم. بعد از آن یک‌شنبه‌ی
 خونین، در تمامی این سال‌ها، آرزو کرده‌ام که آن روز را یک بار دیگر تجربه کنم و کاخ
 ظلم زمستانی به دست ما با خاک یک‌سان شود. اگر خودم نتوانم در آن جا حضور داشته
 باشم، می‌خواهم تو باشی و یک تیکه از سنگ‌های آن خرابه را به نشانه‌ی تمامی خون‌های
 بی‌گناهی که در ساختن آن به کار رفته است، برداری.

ماشای عزیزم! حالا من این نامه را با شعر لرماتوف "یک قایق" تمام می‌کنم. تو می‌دانی که
 من چقدر به شعر گفتنش عشق می‌ورزم.

"در آبی بیکران دریا

یک قایق کوچک تنها

از نظر ناپدید می‌شود.

به سوی افق بی انتها

چه را می‌جوید؟

چه چیز را در ساحل و خانه بر جای گذارده است؟

و موج می‌گلتد و باد زوزه می‌کشد

جنازه‌اش می‌درخشد سنگین و طلایی

در دریاچه‌ای که آبش سردتر می‌شود

در آسمانی که اشعه‌ی خورشید یک پُل می‌سازد.

در میان امواج نگران‌کننده‌ی طوفان

پنداری که در میان طوفان آرامش است.

آه..... خوشبختی را می‌جسته است

از خوشبختی فرار نمی‌کرده است."

برادر "خود خودت"، آندره‌ی فیودور کرتسو.

زنده باد انقلاب!

در روزهای بعد، ماشا اغلب نامه را برمی‌داشت و می‌خواند. و با صدای زنگ کوچک باز
 شدن در، نمی‌دانست منتظر برادر است یا منتظر شنیدن خبر جان باختنش.

فصل هجدهم

بهار و تابستان پُر تشویش، از پشت پنجره‌ی اتاقک‌اش در کارگاه کفاشی، سپری شد. یک شب که والودیا از یک جلسه با رفقاییش دیروقت برگشت، ماشا به او گفت:

- من خودم را مثل یک قورباغه درون یک برکه‌ی آب می‌بینم. از هر چه که در دورو برم می‌گذرد، فقط پا می‌بینم.

والودیا به طرف تختش رفت و گفت:

- من فکر می‌کردم تو خوابیده‌ای ماشا. بیدارت کردم؟

ماشا جواب داد:

- نه من نمی‌توانم بخوابم. این زانوهای لعنتی. انگار توی شان آتیش می‌سوزد و لبانش را گاز گرفت.

والودیا با لحنی دل‌جویانه گفت:

- من امشب با رفیق کاجوررف درباره‌ی تو صحبت کردم. می‌دانی چه کسی را می‌گویم؟ آن که رهبر بلشویک‌ها در منطقه‌ی ویبروسگایا است. او به من دکتر نیکلای را معرفی کرد. ببینیم او می‌تواند کمکت کند.

ماشا با قدرشناسی و به آهستگی گفت:

- عجیب است که تو از دست من خسته نشده‌ای والودیا.

والودیا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- حرف‌های احمقانه زن ماشا.

- اگر من بهتر شوم، می‌خواهم با تو و رفقا همکاری کنم. شاید بتوانم کمکی باشم.

- ماشنکا فقط تو بتوانی راه بروی. برای تو هم وظیفه‌ای پیدا خواهیم کرد.

- صبر کن والودیا، من می‌خواهم کمی با تو حرف بزنم. می‌دانی بعد از این که نامه‌ی آندره‌ی آمد، من به زندگی خودم و او خیلی فکر کرده‌ام. تصور می‌کنم برای اولین بار با این نامه او را به خودم خیلی نزدیک احساس کردم. من فکر می‌کنم که این آخرین نامه‌ی اوست.

- ماشا این طور نگو، از کجا می‌دانی؟ شاید هزار نامه دیگر هم بنویسد.

- نه والودیا! من حس می‌کنم که او مرده است. این که در نامه آن طور نوشته و از من خواسته که یک تیکه از سنگ کاخ زمستانی را برای او بردارم، چشم‌های مرا باز کرده است. بیش از تمام شعارها و قطع‌نامه‌هایی که او پیش‌ترها به سر و روی من ریخته. من نمی‌دانم چرا

این کلمات را این قدر پذیرایم و چرا این قدر روی من تاثیر داشته. این‌ها را با تمام وجودم می‌فهمم. شاید به خاطر این که تمام زندگی ما در آن روز تغییر کرد والودیا، آن یک‌شنبه‌ی خونین. من آن تیکه سنگ را حتماً برخواهم داشت. حتماً.....

- من خوشحالم ماشا. می‌دانم تو آگاهانه تصمیم می‌گیری. حالا سعی کن بخوابی، فردا من دنبال دکتر نیکلای می‌فرستم.

ماشا مدت زیادی بیدار بود و به نور کم‌رنگ چراغ خیابان نگاه کرد. چند روز بعد از ملاقات دکتر نیکلای، مادر ورا به کارگاه آمد و سراسیمه تعریف کرد که ورا مریض شده است. و اضافه کرد:

- خون سرفه می‌زند ماشنکا! من فکر نمی‌کنم این زمستان را تمام کند. او خیلی لاغر شده است. کاش می‌توانستی به او سری بزنی، مرتب از تو حرف می‌زند ماشنکا. مادر پاول ماه پیش از سل مرد. حالا ما از بچه‌های آن‌ها هم مواظبت می‌کنیم، اما لونیکا خرج‌شان را می‌دهد. او از خیلی بزرگ‌ترها پشت‌کار دارتر و باهوش‌تر است. اما خدا می‌داند که این بچه این همه چیز را از کجا می‌آورد. چند شب پیش با یک پوست نوری روباه آمد که می‌گفت از توی زباله‌ها پیدا کرده است. من دیگر نمی‌دانم به چه می‌توانم باور کنم. اگر می‌توانی بیا ماشنکا! ورا بسیار خوشحال خواهد شد که تو را ببیند. دوباره هم دم در تکرار کرد و رفت.

با تمام دقتی که در خود سراغ داشت، سعی می‌کرد دستورات دکتر نیکلای را رعایت کند و به کار گیرد. روزهایی که والودیا شیر می‌خرید، ماشا می‌جوشاند و یک قاشق بزرگ از گردی را که دکتر برای او نوشته بود و والودیا از داروخانه خریده بود، در شیر می‌ریخت. فقط بعد از گذشت چهار روز آن ورمی را که دکتر نیکلای به شوخی به او قول داده بود، به بدنش حمله کرد. حالا او باید صبر می‌کرد تا ورم بخوابد. و دوباره دارو را شروع کند. ورم کرده، با درشکه به خیابان آلکساندرووا رفت. مزرعه‌ی دور و بر خانه‌های کارگری برای کاشتن سیب زمینی و سبزیجات شخم زده شده بود. خود ورا در را به روی او باز کرد. - تو آمدی ماشنکا، تو آمدی.

این را با خوشحالی گفت و وقتی که ماشا خواست با چوب‌های زیر بغلش او را در آغوش گیرد، اخطار داد که تو می‌توانی از من بیماری را بگیری. دست‌هایش را بر روی دهانش گذاشت. ماشا سعی کرد به صورت مرگ زده‌ی دوستش نگاه نکند، با دل‌جویی پرسید:

- حال پاول چطور است؟

- به هم نامه می‌دهیم. او می‌گوید که دلش برای من خیلی تنگ شده است. اگر بخوابی آخرین نامه‌اش را برایت می‌خوانم.

- بعله، بخوان.

ورا نامه را از جیب پیراهنش در آورد و خواند:

- "غنچه‌ی رز خود خودم"، ورا توضیح داد مرا این طور خطاب می‌کند، چون موهایم سرخ است و ادامه داد: فرشته‌ی من، روح و جان من، در اشتیاق و انتظار توست. یک لحظه هم

نیست که بی فکر تو بگذرد. وقتی که آسمان آبی است، می دانم که تو هم به آن نگاه می کنی، همان طور که با هم قرار گذاشته ایم. آن وقت حس می کنم که ما در آن بالاها جایی که میله های زندان و دیوارها نمی توانند ما را از هم جدا کنند، یک دیگر را در آغوش گرفته ایم. ورتویکا! دیشب من ماه را از سواخ سلولم دیدم و به آن شب در "نابرژورنایا" فکر کردم. آن جا که ما برای اولین بار یک دیگر را بوسیدیم و تو از من فرار کردی.....
ورا ساکت شد و نامه را تا کرد و گفت:

- اگر بیشتر بخوانم به گریه می افتم ماشا. به ملاقات من در بیمارستان می آیی؟ به محض این که جایی برای من خالی شود، من به آن جا منتقل خواهم شد. مامان امروز رفته و با آن ها صحبت کرده. او فکر می کند من آن جا زودتر خوب می شوم تا در خانه. آن جا، آن ها دارو دارند. پاول هم می نویسد که من باید به بیمارستان بروم. فکر می کنم که او منتظر است که انقلاب او را نجات دهد. فکر می کنی انقلاب به زودی رخ خواهد داد ماشا؟ این را با لحنی التماس آمیز پرسید و به صورت ماشا نگاه کرد.

ماشا سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

- همه این جور فکر می کنند.

مادر ورا او را تشویق کرد که شب چند ساعت بیشتر بماند و مراقب باغچه ی سبزیجات باشد که دزدها به آن دستبرد نزنند.

ماشا با اشاره به چوب های زیر بغل اش گفت:

- اما با این چوب ها چگونه از پس دزد می توانم برآیم؟

مادر ورا جواب داد:

- تنها نیستیم، دو پسر دیگر هم از محله ی کارگری می آیند و کشیک می دهیم. امشب نوبت ماست. من به تو لباس اضافی می دهم که سرما نخوری.

ماشا قول داد:

- من فقط اگر زانوهایم گرم و پوشیده باشد، تا صبح هم می توانم بنشینم.

هوا داشت تاریک می شد که ماشا و والیا و ورا به مزرعه رسیدند. پسرها زودتر از آنان رسیده بودند. سرمای شبانه از راه رسیده بود. ماشا دو پسر کارگر را شناخت. پتیا که در مجتمع کارگری بغلی زندگی می کرد، به خاطر داستان های زیادی که از اشباح می گفت، مشهور بود. در حالی که لای بوته ها قایم شده بودند و به صداها گوش می دادند، بلافاصله یکی از آن قصه های پُر از خون و خونریزی اش را شروع کرد. ساعت دوازده شب که پتیا به آرامی قصه ی یک مرد مُرده را تعریف می کرد، که هر شب از قبرش بیرون می آمد و با چشمان آتشین به دنبال قربانی می گشت، سایه ای از آن طرف بوته ها پیدا شد که به آرامی پیش می آمد. ورا از جا پرید و با چوب دستی اش شروع کرد به کوبیدن شبخ تازه وارد. سه نفر دیگر هم پیش آمدند و دور تازه وارد حلقه زدند.

مرد جوان داد زد:

- بس کن، بس کن داشتیم از گرسنگی می‌مردم.
پتیا فریاد زد:
- تو نباید دزدی کنی. اگر پرسیده بودی، اجازه می‌یافتی که بخوری.
مرد جواب داد:
- حالا به اندازه‌ی کافی برای یک ماه کتک خوردم، بسم است.
ناگهان همه با هم زیر خنده زدند و چند دقیقه بعد گرم صحبت با دزد بودند که خودش را معرفی کرده بود. "واسیا توجرنیچ" از تولا. او تلی از سبزی‌های دزدیده شده را جلوی آن‌ها گذاشت و همه را به سبزی‌های خودشان دعوت کرد. پررویی‌اش باعث موج جدیدی از خنده شد.
- "ورا" را یک‌سره سرفه فرا گرفت و با دست دم دهن گذاشته، به طرف خانه دوید.
واسیا گفت:
- وقتی مرا زد، پدر خودش را در آورد. سرفه‌های بدی می‌زند، اما به خوبی یک مرد کتک کاری می‌کند.
- به سوال ماشا درباره‌ی این که پدرو مادرش چه می‌کنند؟ واسیا جواب داد که زمین دارند و او دیگر نمی‌تواند آن‌ها را ملاقات کند.
- پتیا پرسید:
- خیلی زمین دارند؟
واسیا جواب داد:
- بعله، این قدر دارند که دیگر نخواهند و به هویج دزدی گاز زد.
ناگهان چشمانش گرد شدند، دستان‌اش را به جلو خم کرد، چوب ورا را برداشت و پا به فرار گذاشت و در تاریکی ناپدید گشت.
صدایش را شنیدند که با فریاد می‌گوید:
- چه می‌کنید لعنتی‌ها؟ از مردم فقیر می‌دزدید؟
صدای شلپ و شلوپ آب در زمین خیس، حاکی از آن بود که دزدها فرار کرده‌اند.
پتیا در حالی که غش غش می‌خندید گفت:
- آی از دست تو ناقلا.
وقتی که واسیا نزد آنان بازگشت، با صدای خفه پرسید:
- تو چطور فهمیدی که آن‌ها، آن‌جا هستند؟
واسیا جواب داد:
- اگر آدم در جبهه‌ی جنگ ردباب بوده باشد، صدای راه رفتن یک مگس را هم می‌شنود.
ماشا با لحنی متفکر گفت:
- این را که در مورد پدرو مادرت گفتم، که زمین دارند...
واسیا جواب داد:

- بعله من دروغ نگفتم، اما همه‌ی واقعیت را هم نگفتم.
پتیا با حیرت پرسید:
- مرده‌اند؟
واسیا به تلخی جواب داد:
- تو شهری شده‌ای و هنوز نفهمیده‌ای که تنها زمینی را که یک فقیر در تصاحب دارد، خاک گورش است؟
دو بار دیگر هم واسیا دزد ها را فرا ری داد و گفت:
- من هم تمام شب را این جا پیش شما می مانم. و تا زمانی که از نظر شما اشکالی نداشته باشد، برای خودم یکی دو تا هویج می دزدم.
ساعت دو شب گروه بعدی کشیک آمد و ماشا به خانه نزد ورا رفت.
دوستش تمام شب را سرفه زد. ماشا صبح زود خسته و غمگین به طرف خانه به راه افتاد.
واسیا پایین پله‌ها منتظرش بود. پرسید:
- می توانم کمی با تو قدم بزنم ماشا؟
و با جدیت به صورت ماشا نگاه کرد.
خاموش کنار هم به راه افتادند.
رو به ماشا، وقتی دید که او از سرما می لرزد، گفت:
- من می توانستم کتم را با کمال میل به تو بدهم، اما من در آن گلی مستاجر دارم.
ماشا در حالی که به چشمان سیاه پسر جوان نگاه می کرد، با لبخند پرسید:
- تو هرگز نمی توانی جدی باشی واسیا؟
واسیا جواب داد:
- من درست عین مرگ جدی ام.
در راه رفتن به ایستگاه درشکه‌ها، دوباره از بودنش در جبهه حرف زد و گفت که تمام دوستانش مرده‌اند یا اسیر جنگی شده‌اند. و اضافه کرد:
- انقلاب این جا در پتروگراد اتفاق می افتد و من می خواهم این جا باشم.
وقتی که به پای درشکه رسیدند، واسیا پرسید:
- من می توانم گاهی به دیدن تو بیایم ماشا؟
ماشا با گونه‌های گُر گرفته پاسخ داد:
- تو می توانی سری بزنی. و به درون درشکه خزید.
واسیا در حالی که پشت درشکه می دوید، فریاد زد:
- پس روزی خواهم آمد ماشا. و تا زمانی که درشکه از نظر ناپدید شد، برای او دست تکان داد.
چند روز بعد واسیا خنده‌کنان وارد کارگاه کفاشی شد و قرص نانی را که زیر بغلش بود، روی میز گذاشت و گفت:

- رفتن به آسمان راحت تر است تا پیدا کردن یک قرص نان درست و حسابی.
 - از کجا گیر آوردی؟
 - نصف روز را در صف ایستادم، عجزه‌ها نزدیک بود مرا بکشند.
 ماشا پرسید:
 - هنوز هم مزرعه را نگهبانی می‌کنی؟
 ماشا این را پرسید و نان را به سه قسمت تقسیم کرد.
 - واسیا با خنده جواب داد:
 بعله! یک دزد را نان دادن بهتر است که بیست تایی دیگرشان مزرعه را غارت کنند.
 - از ورا خبر داری؟
 - پیروز به بیمارستان منتقل شد.
 این را با آهستگی گفت و ادامه داد:
 - من دیروز به ملاقاتش رفتم.
 ماشا پرسید:
 - تنها به آن جا رفتی؟
 - واسیا جواب داد:
 - بعله، تمام بعد از ظهر را آن جا نشستم. او دیگر زمان زیادی زنده نخواهد ماند ماشا. به تو سلام رساند. خیلی سخت بود بشنوم که می‌گوید، در این تختی که او خوابیده است، کسی تا به حال نمرده. او هنوز فکر می‌کند که زنده می‌ماند.
 ماشا جواب داد:
 - من دلم می‌خواهد فردا به ملاقات ورا بروم. اما فکر نکنم والودیا پول برای درشکه داشته باشد. تازگی‌ها کارش زیاد شده و به کار کفاشی نمی‌رسد.
 واسیا پرسید:
 - چه کار می‌کند مگر؟
 ماشا جواب داد:
 - او جلسات را در کارخانه‌ها و کارگاه‌ها سازماندهی می‌کند و امشب دیر می‌آید. اگر بتوانی کمی بیشتر منتظر باشی او را می‌بینی.
 واسیا گفت:
 - من تا زمانی که تو بیرونم نکنی، این جا می‌مانم. و بر روی میز کار نشست.
 ماشا با خود فکر کرد، چه چشم‌های زیبایی دارد. و وقتی که نگاه‌شان با هم تلاقی کرد، از خجالت سرخ شد.
 یک ثانیه بعد والودیا با قدم‌های شتابان از پله پایین آمد و با دیدن واسیا حیرت کرد.
 با لبخند و شوخی پرسید:
 - ماشنکا این مجسمه کیست؟ و به پسرک جوان اشاره کرد.

و آسیا از جا بلند شد، دستش را به طرف او برد و گزارش داد:
- واسیلی توجرنیچ، ردیاب سابق در ارتش پُر افتخار روسیه و دزد و نگهبان و جاسوس روز و وقت تلف کن فعلی.

ولودیا در حالی که با صدای بلند می‌خندید، گفت:

- عجب افتخاری نصیب شده است پس. و دستش را با مهربانی به طرف او دراز کرد. چند دقیقه بعد هر سه دور میز نشسته بودند و با تیکه‌های نان‌شان چای می‌خوردند. والودیا که هنوز بر سر شوق سخن گفتن بود، از جلسات آن روز، از طرز معرفی کردن خود و آسیا و آرزوهای انقلابی‌اش تمجید کرد.

و آسیا حرفش را قطع کرد و گفت:

- اما آن کس که به زیبایی حرف می‌زد، از رفقایش می‌زدید و روزهایش را می‌گذراند، او از کشیش‌های متقلب بهتر نبود.

والودیا با جدیت حرفش را قطع کرد:

- و آسیا تو نباید به انقلاب به دلیل این که چنین آدم‌هایی در میان ما بُر خورده‌اند، شک کنی. بعضی‌ها مثل کودکان ساده‌اند و درک نکرده‌اند که انقلاب بیش از آن که از دشمن قربانی بگیرد، از خود ما می‌گیرد. ماها که به برابری، برادری و عدالت اجتماعی معتقدیم، در درجه‌ی اول باید خودمان این طور رفتار کنیم تا این که از دشمنانمان چنین انتظاری داشته باشیم و به آن‌ها مصاف بدهیم. فراموش نکن و آسیا، تمامی پیام‌آوران برابری، برادری و عدالت اجتماعی فرزندان انقلاب‌اند. آگاهانه یا ناآگاهانه، به انتخاب خود و یا بی اراده، کمک می‌کنند که موج انقلاب در سراسر جهان پخش شود.

و آسیا پرسید:

- تو فکر می‌کنی بعد از انقلاب همه چیز عوض می‌شود؟

والودیا جواب داد:

- من این را می‌دانم واسیکا! اما این را هم می‌دانم که اوایل بحرانی خواهد شد و زمان می‌برد تا همه معنی برابری را عمیقا درک کنند. کسی چه می‌داند، شاید صدها سال طول بکشد تا آرزو و آرمان ما به طور واقعی جامه‌ی عمل بپوشد.

ماشاً رنجیده پرسید:

- قرار است این قدر طول بکشد؟

والودیا جواب داد:

- من پیغمبر نیستم ماشنکا، اما زمان مهم نیست. هزاران سال است که بشریت در بردگی، خفقان و ترس از صاحبان قدرت به سر برده و چنین چیزهایی اثرات بسیار به جای ماندنی و عمیقی بر طبیعت انسان می‌گذارد. اگر انسان حقیقت را نگوید، دروغ‌گوست. اگر آدم سهمش را از نان دریافت نکند، بعله که به دزدی دست می‌زند. اگر آدم نتواند سربلند و با غرور زندگی کند، مجاله می‌شود. و همه‌ی ما انسان‌های زنده این کار را کرده‌ایم الان. به عبارت دیگر، ما

هرگز این امکان و اجازه را نیافته‌ایم که خودمان باشیم ماشنکا، و بعله هر چقدر یک انسان تو سری خورده‌تر و بر خاک افتاده‌تر باشد، زمان بیشتری برای از جا بلند شدن نیاز دارد. انقلاب فقط یک شروع برای یک زندگی بهتر است. انقلاب به ما این مهلت را می‌دهد که اشتباهات و کمبودهای خود را جبران کنیم. من می‌دانم که بعضی رفقا یک اعتقاد غیرزمینی به این موضوع دارند که انقلاب می‌تواند با یک ضربه این انسان مجرد تحت فشار و مجاله شده را تغییر دهد و نمی‌خواهم آن‌ها را مایوس کنم. به موقع متوجه اشتباه‌شان خواهند شد. اما امروز این تصور پاک و کودکانه‌شان به آن‌ها در مبارزه کمک می‌کند. والودیا از سر میز پاشد. و با خنده گفت:

– حالا به سوی کار، البته اگر با کشیش‌ها مقایسه نشوم.

بعد از آن روز، واسیا مرتب به کارگاه کفاشی می‌آمد. او و ماشا دو بار به ملاقات ورا، قبل از آن که در بیمارستان متینکوسکایا در شب بیست و شش اکتبر بی هوش شد و سحرگاه جان سپرد، رفتند.

یک‌شنبه‌ی سرد و خاکستری بعد، ورا به آخرین منزل‌گاه محل سکونت کارگران بدرقه شد.

تکیه داده بر شانه‌ی واسیا، ماشا ترانه‌ی بدرود را خواند و تمام بدن کوچک و جوانش در لباس عزا از گریه لرزید. روزهای بعد از مرگ ورا، ماشا ساکت بود و رفتارش با والودیا غیر معمولی بود و اغلب از واسیکا می‌خواست که داستان‌های خنده‌دارش را تعریف نکند. از وحشتی غیر قابل کنترل برای از دست دادن یکی از آن‌ها، که به جانش چنگ انداخته بود، از مصاحبت با آن دو پرهیز می‌کرد تا زمانی که خودش را آرام‌تر احساس کرد.

بعد از ماه‌ها دارو خوردن، بیماری یواش یواش او را ترک می‌کرد. اوایل فوریه هزار و نهصد و هفده برای اولین بار بعد از دو سال چوب‌هایش را کنار گذاشت و توانست با کمک عصا در کارگاه راه برود. در بیست و سوم فوریه توانست با صف تظاهرکنندگان روز زن، قبل از آن که پایش درد بگیرد و مجبور باشد به خانه برگردد، مسافتی طولانی را بپیماید.

واسیا غر زد:

– تو نباید این همه راه می‌رفتی و به خودت فشار می‌آوردی احمقک! و زانوهای ورم کرده‌اش را ماساژ داد.

واسیا با لحنی جدی ادامه داد:

– حالا تو باید یک هفته خانه بمانی تا دوباره بتوانی بیرون بروی. و انگشت اشاره‌ی سیاه از گرد و خاکش را رو به او تکان داد.

ماشا با خنده گفت:

– یک ذره بیشتر انگشتات را رو به من بگیر، می‌دوم و در می‌روم.

جمعه‌ی بعد در سراسر شهر تظاهرات بر پا بود.

بعد از ظهر صدای گلوله از جایی در سمسینج پروسپکت می‌آمد.

ماشا با نگرانی منتظر والودیا بود که صبح زود بیرون زده و هنوز هم که شب شده بود، برنگشته بود.

و آسیا که از شب سال نو با آن‌ها در کارگاه کفافی زندگی می‌کرد، بی‌هوده تلاش می‌کرد که او را آرام کند. ساعت دوازده شب بود که والودیا با سر بی کلاه و شتاب فروان وارد شد. ماشا با نگرانی از او که لنگان از پله‌ها پایین می‌آمد، پرسید: کلاه پوستی‌ات را چه کرده‌ای؟

والودیا با حرارات و آتشین جواب داد:

- چه کسی به کلاه پوستی‌اش فکر می‌کند؟ وقتی که آن آرزوی بزرگ به حقیقت پیوسته است؟ می‌توانید باور کنید؟ من خودم دیدم که یک قزاق یک کارگر را بوسید. بعله، از اسب پایین آمد و به عوض این که کارگر را با باتوم‌اش بزند، او را بوسید. این اتفاق صبح زود افتاد و بعد از آن من تمام روز را در یخ با تظاهرکنندگان تا مرکز شهر رفتم و برگشتم.

ماشا در حالی که به او کمک می‌کرد، پالتویش را در آورد و گفت:

- من صدای گلوله شنیدم.

- والودیا جواب داد:

- آن‌ها چند پلیس بودند که می‌خواستند ما را بترسانند، اما با باران ذغال از پشت بام خانه‌ها، به پایین افتادند. هیچ کس دیگر نمی‌تواند جلوی مردم را بگیرد! هیچ کس.

و در یک چشم بر هم زدن در حال خنده، زیر گریه زد و گفت:

- نمی‌فهمید؟ امروز اولین روز انقلاب است! من دیدمش، من آن را با تمام وجود و روحم حس کردم. انقلاب در هوایی که نفس می‌کشیم موج می‌زند، همه جا هست. حتی برای ما که برای انقلاب کار می‌کنیم غیر مترقبه و ناگهانی آمد. طوری که انگار تمام پرولتاریا از یک کلاه شعبده بازی بیرون ریخته است و راه خودش را می‌رود و به هر چه رهبری و تئوری می‌شاشد. عین یک رود ذغال که از آتش‌فشان قبل از انفجار اصلی بیرون می‌ریزد، تمام شهر را پیمودند. من به دنبالشان می‌دویدم، اما به هر حال جدا بودم. آن‌ها انقلاب خودشان را کردند. و من خودم را یک حباب کوچک می‌دیدم که سعی می‌کرد مذبحانه با موج‌های طوفان بدود.

اشک از صورتش روان بود و نور خوشبختی از صورتش به روی همه چیز در آن کارگاه پاشیده می‌شد. روزهای بعد حرف‌های والودیا به حقیقت پیوست. پادگان پتروگراد انقلاب کرد و پشت سر کارگران قرار گرفت.

روز دوم ماه مارس، تزار الکساندر دوم کاخ زمستانی را ترک کرد و در تزارکوی سلو بازداشت شد. رژیم کرنسکی قدرت را به دست گرفت. در کارخانه‌ها، محلات کارگری و محل‌های کار، شوراهای کارگری تشکیل شد. "شوراها"، که هر بخش شهر برای خود شورایی مستقل داشت، تشکیل شدند. والودیا به شورای منطقه‌ی ویروسکایا منتقل گردید.

مردم بی‌صبرانه منتظر صلح بودند.

فصل نوزدهم

در اوایل مارس، ماشا نامه‌ای دریافت کرد که در آن نوشته شده بود، برادرش یک سال پیش به دلیل تبلیغ و ترویج در ارتش توسط ماموران روسیه تزاری اعدام شده است. کمبود آذوقه و کشتار بی معنی در جبهه‌ها و فقر و بی نانی، مردم را دوباره در شهرها برای خواست صلح و نان به حرکت در آورد. بعد از تلاش‌های زیاد توده‌های مردم فقیر و سرکوب و حشیانه مردم و قتل عام‌های فروان در ماه ژولای، دولت کرنسکی روز به روز حمایت مردم را از دست داد. به ویژه در بین طبقه‌ی کارگر پترو گراد.

اواخر ماه جولای، ماشا دوباره در کارخانه اسلحه سازی به کار مشغول شد و از آن جا باروت برای نیروهای انقلابی بلشویک، که به تازگی شروع به تشکیل هسته‌های کوچک کارگری برای مبارزه‌ی آینده علیه کرنسکی کرده بودند، خارج می‌کرد. بلشویک‌ها خودشان را برای نبرد نهایی و سرنوشت ساز آماده می‌کردند. در پاییز، شهر دوباره در اعتصاب، ناآرامی و فقر و بی نانی فرو رفته بود. واسیا که از جبهه تجربه داشت، مسئولیت سازماندهی یک گروه کارگر را به عهده گرفته بود که ماشا هم جزو آن‌ها بود.

شب بیست و پنج اکتبر، کارگاه کفاشی به یک پایگاه سرخ از کارگران مسلح تبدیل شده بود. همه جای آن، روی تخت، میز، صندلی، پراز کارگران و سربازان بود. شومینه‌ی قرمز شده از آتش درویش، خستگی ناپذیر تلاش می‌کرد لباس‌هایی را که دور و برش آویزان شده بودند، خشک کند. کلاه، دستکش، جوراب، کت، از همه جای آن آویزان بود.

ماشا لبه‌ی کابینت نشسته بود و منتظر جوش آمدن آب روی پریموس بود که چای را حاضر کند. یک لیخنند فراموش نشدنی صورت خیس از عرق، جوان و پهنش را جلوه‌ای زیبا داده بود. روی تختش، چهار مرد پا برهنه نشسته بودند و نیمه بلند یک سرود سربازی را می‌خواندند. صدای گسترده‌ی ماندولین، از زمزمه‌ی آن‌ها در فضا پخش می‌شد.

واسیا از وسط آن‌ها رد شد و خودش را به او رساند و گفت:

- ماشنکا تو باید سعی کنی کمی بخوابی، فردا روز سختی در پیش داریم.
پسرک جوان کنار او با حالتی شعارگونه داد زد:

- برای خواب وقت زیاد هست. فردا نصف ما به خواب ابدی خواهیم رفت. و فوت گنده‌ای به کاغذ سیگارش کرد و با چشمان اشک‌آلود به سرفه افتاد.
واسیا با خنده گفت:

اقلا معلوم است که تو زنده‌ای هنوز. و به پشت پسر جوان کوبید.
 ماشا کتری را از روی اجاق برداشت و بقیه‌ی برگ‌های چای را در آن ریخت و رو به واسیا
 که هنوز بر پشت آن پسرک جوان و سرشار از زندگی می‌کوبید، پرسید:
 - فکر می‌کنی والودیا الان چه می‌کند؟
 واسیا جواب داد:

- او الان حتما پیش لنین است و در میان رفقای دیگر در سمولین نشسته است و فکر می‌کنند
 که فردا با کرنسکی و وزیرانش چه بکنند؟ من اصلا دلم نمی‌خواهد که الان جای او و در
 لباس او باشم. اگر کوچک‌ترین چیزی فردا به خطا رود، تقصیرش گردن آن‌ها می‌افتد.
 ماشا با ناباوری گفت:

- دیگر داری دروغ می‌گویی، او نمی‌تواند پیش لنین باشد، پیش بقیه بعله، اما لنین؟
 واسیا گفت:

- و..... تو چرا فکر می‌کنی والودیا نمی‌تواند با او باشد؟ والودیایی که تمام عمرش برای
 این روز جنگیده است، ارزش این را ندارد که کنار لنین بنشیند؟ منظورت این است؟ نه
 ماشا، لنین تراز نیست. او یک رفیق است مثل بقیه و حتما به آن چه که والودیا می‌گوید با
 دقت گوش می‌دهد. آدمی مثل والودیا را همه به حرف‌هایش گوش خواهند داد. او می‌داند
 که چه می‌گوید ماشنکا.

با لحن معلم‌واری به صحبت‌هایش ادامه داد و کنار ماشا نشست.
 ماشا غرید:

- فکر می‌کنی من کر و کورم؟ و از کنارش به پایین پرید. و ادامه داد:
 - بس کن، مثل پیغمبرها موعظه نکن.

ماشا چای را در فنجان‌هایی که به طرفش دراز شده بود ریخت. واسیا راه خودش را باز کرد
 و از پله‌ها به طرف در بالا رفت.

جوانکی که سرفه می‌زد، اشک‌هایش را با آستینش پاک کرد و رو به ماشا گفت:
 - منظور بدی نداشت از حرفش ماشنکا.

ماشا از پله‌ها بالا رفت و واسیلی را دید که دم در کارگاه ایستاده است و صورتش از غم
 در هم کشیده شده.

به نجوا گفت:

- "واسیکا" من را ببخش، نمی‌خواستم از دست تو عصبانی شوم.
 واسیا صورت ماشا را غرق بوسه کرد و او را محکم در آغوش کشید.

ماشا لرزان گفت:

- من عاشق تو هستم واسیا. و برای اولین بار به بوسه‌ای پاسخ داد.
 واسیا گفت:

- ماشنکا من خیلی خوشبختم. می‌خواهی همیشه مال من باشی؟ و صورت ماشا را در میان

دو دستش گرفت.

صدای فریاد و فحاشی، آن دو را به داخل کارگاه کشید و در همین لحظه یک پُر هیبت سیاه به طرف آن‌ها آمد.

آن هیکل اسب مانند سیاه گفت:

- تو فرماندهی گروهی واسیا؟ بهتر است کنترل را به دست بگیری، وگرنه همین الان حمام خون به راه خواهد افتاد. و واسیلی را با خود درون کارگاه برد. ماشا به دنبال آن دو رفت.

سربازی که دو سرباز دیگر دستانش را گرفته بودند، رو به کسی داد می‌کشید:

- تو لعنتی گاییده شده‌ی کثیف! تو می‌توانی بروی در خیابان و خودت را بفروشی و کونت را به باد بدهی! یا فکر می‌کنی عطرسازی؟ بچه کونی؟ و دوباره سعی کرد که خود را رها کند. آن یکی که مورد خشم بود، به طرف پله‌ها دوید و به واسیا برخورد کرد.

واسیا در حالی که تف به دهن آورده بود، به طرف مرد خشمگین رفت و گفت:

- تو را چه می‌شود؟ رفیق؟ چرا مثل گوساله می‌غری؟ کسی در سوپ کلمت شاشیده است؟

داد کشید:

- ولش کن. و در برابر آن صورت سرخ شده از خشم قرار گرفت.

سکوت مرگ بر قرار شد. واسیا نوک انگشتان پایش ایستاد تا بتواند با مرد فحاش در یک سطح قرار بگیرد و به آرامی و مخفیانه دستش به طرف اسلحه‌اش رفت. آماده برای کشیدن اسلحه با صدای سرد داد کشید:

- چه شده است؟ یک ذره حرف بد را تحمل نمی‌کنی؟ و می‌خواهی گاردیست سرخ باشی؟ چطور می‌خواهی درگیری مسلحانه‌ی فردا را تحمل کنی؟ تو که از یک بوی چُس این قدر عصبانی می‌شوی، بهتر است به جهنم بروی و هر چه سریع‌تر. آن وقت ما دیگر مجبور نیستیم وجود اشرافی تو را تحمل کنیم. واسیا این را گفت و رویش را از مرد برگرداند.

مرد به اطراف اتاق و به رفقای که ایستاده بودند نظری انداخت، نفرت او را ترک کرده بود. خنده‌ی بلند و دسته جمعی آغاز شد و مرد بر جایش نشست. یک مرد پیر کارگر فریاد کشید:

- خفه خون بگیرد که اقلا یکی بتواند امشب بخوابد. و مشت سیاه گره کرده‌اش را به نزدیک‌ترین مردی که کنارش بود نشان داد.

واسیا از روی صندلی داد زد:

- پدربزرگ راست می‌گوید، چند ساعت دیگر تعیین سرنوشت است. یا ما یا آن‌ها. کارگر پیر داد جواب داد:

- پدربزرگ؟ توله سگ؟ و صورت پُر چین و چروکش را طوری در هم کشید و شکلک در آورد که انگار می‌خواهد همه را بترساند و فراری دهد.

انفجار خنده دوباره اتاق را پُر کرد. حتی واسیا هم نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و به

- صورت مثل جوجه تیغی پیره مرد اشاره کرد.
- وقتی که اوضاع به حال عادی برگشت، ماشا به نجوا به واسیلی گفت:
- می‌توانی با من بیرون بیایی، من با تو کار دارم. خیلی جدی و مهم است. باران، پیاده رو را شلاق می‌زد. آن دو به زیر سقفی در مغازه‌ی بغلی رفتند. ماشا دست و اسیا را گرفت و پرسید:
- تو فکر می‌کنی جنگ فردا خیلی سخت خواهد شد؟
- اسیا او را تنگ در آغوش کشید و گفت:
- ماشا می‌ترسی؟ لازم نیست تو بیایی. من آرزو می‌کردم که تو بترسی.
- ماشا جواب داد:
- نه من نمی‌ترسم. من می‌خواستم از تو بخواهم موقع حمله در کنار تو باشم. نمی‌خواهم به تو آسیبی برسد. من می‌ترسم تو صدمه ببینی و اسینکا.
- اسیا گفت:
- احمق جان! برای من چه اتفاقی خواهد افتاد، وقتی که فرشته‌ی محافظی مثل تو دارم.
- و لبانش را به بوسه بست.
- ماشالج بازی کرد:
- تو باید به من گوش بدی و اسیا.
- اسیا با لحنی جدی گفت:
- من الان به تو گوش می‌دهم عزیزم و اگر تو از من بخواهی که از همه چیز فرار کنم و با تو به هر کجا که تو می‌گویی بروم، آماده‌ام.
- ماشا گفت:
- نه! و اسینکا. من این را نمی‌خواهم. هر چیز دیگر، ولی این نه. من باید فردا با شما باشم. حتی اگر این آخرین چیزی باشد که انجام می‌دهم. من می‌خواهم به تو نزدیک باشم، همین.
- اسیا آه کشید و گفت:
- بهتر است به داخل برویم ماشنکا.
- آن فضای خنده‌ای که موقع ترک کردن اتاق توسط آن دو، همه جا را در برگرفته بود، تبدیل به صدای خواب و خرناسه شده بود. خیلی‌ها نشسته به خواب رفته بودند و سرهایشان بر روی سینه‌هایشان آویزان بود. بقیه بر روی پالتوهایشان دراز کشیده بودند، یا به حالت جنینی روی میز و نیمکت به خواب رفته بودند. آن دو با احتیاط از میان به خواب رفته‌ها رد شدند و ساکت کنار هم بر روی پیش‌خوان نشستند. ماشا در حالی که سرش را به شانه‌ی اسیا تکیه داده بود، سعی کرد بخوابد.
- با چشمان بسته ماشا پرسید: اسیا تو خوابیده‌ای؟
- اسیا جواب داد:
- نه ماشا جان، اما تو سعی کن کمی بخوابی.

- من نمی‌توانم واسیکا. فکر می‌کنی بعد از این زندگی، زندگی دیگری هم هست؟
 - چرا الان این سوال‌ها را می‌کنی؟
 - من به پدرم و آندره‌ی فکر می‌کنم. اگر آن دو الان من را می‌دیدند.
 آندره‌ی رویای این روز را که سپیده‌اش دارد سر می‌زند، سال‌ها در سر داشت و الان به گور برده است. تصور کن اگر آن دو می‌توانستند ما را وقتی که حمله می‌کنیم، ببینند. و خمیازه کشید.
 واسیا با خنده‌ی خفیفی گفت:
 - بعله، برای آن دو می‌شد خود زندگی.
 ماشا پرسید:
 - چرا می‌خندی؟
 واسیا جواب داد:
 - من به این فکر کردم اگر همه‌ی آن‌ها که مرده‌اند، ما را می‌دیدند و برایمان هورا می‌کشیدند، آسمان پُر شده بود از آن‌ها. انفجاری در آسمان پدید می‌آمد که از رعد و برق هم بدتر بود و کاخ زمستانی و تمام خانه‌های شهر چنان با خاک یک‌سان می‌شد که دیوار جریکو.
 ماشا گفت:
 - آه، تو هرگز نمی‌توانی جدی باشی واسیکا.
 واسیا جواب داد:
 - من جدی‌ام ماشا. ما همه جدی هستیم. شاید هم به خاطر همین است که مرده‌ها ساکتند. آن‌ها حتماً از زلزله می‌ترسند که خودشان را نشان نمی‌دهند.
 سه ساعت بعد ماشا از سر و صدای زنده و جوشنده‌ی کارگاه بیدار شد.
 اکثر مردان لباس پوشیده بودند و پشت هم صف کشیده بودند و به هم فشا می‌آوردند که بیرون بروند.
 ماشا بی‌حس به زمین پرید و کاپشن سربازی‌اش را از میخ بالای کابینت برداشت. اسلحه‌اش را به شانه‌اش انداخت و با قدم‌های کوچک به دنبال سایرین از پله‌ها بالا رفت. بلافاصله رژه‌شان را به طرف محل اصلی تجمع آغاز کردند. جایی که آن‌ها، نیم ساعت بعد، همراه با هزاران تن دیگر به طرف مرکز شهر شروع به راهپیمایی کردند. ارتش سرخ (ویبروسکایا ستورون) در حال مارش به طرف کاخ زمستانی بود.
 ماشا به پایین و به پاهای چکمه‌پوشش نظرانداخت، آب چاله‌های باران، در زیر چکمه‌هایش به اطراف پاشیده می‌شد. سعی کرد خودش را دل‌داری دهد و فکر کرد فردا همه چیز تمام می‌شود و به کلاه پوست بره‌ای واسیا که در کنارش راه می‌رفت نگاه کرد. جلوی او یک باندرول بزرگ با شعار حرکت می‌کرد. برای خودش زمزمه کرد:
 - فردا یک زندگی نوین آغاز می‌شود. به یک‌شنبه‌ی خونین دوازده سال پیش فکر کرد:
 - صدایی با سماجت از درون او به نجوا می‌گفت:

- این همان خیابان است، همان آجرهاست که تو دوازده سال پیش بر آن‌ها پای گذاری. درست در همین لحظه، واسیا لبخندزنان رویش را به طرف او برگرداند و گفت:
- ماشا وقتی که این رودخانه‌ی صربی را در جریان می‌بینم، مثل این است که قلبم می‌خواهد به گلویم بپرد. و به ارتشی که در جلوشان در حرکت بود اشاره کرد.
- مردی که در کنار ماشا حرکت می‌کرد، جواب داد:
- بعله، الان اگر این لعنتی‌ها راست می‌گویند جلو بیایند. امروز بر عکس هزار و نهصد و پنج است. آن وقت قدرت دست آن‌ها بود و الان دست ما و هرگز از دستش نخواهیم داد. هرگز!
- “تمام قدرت به دست شوراها”، پژواکی مرتب داشت و لحظه به لحظه تکرار می‌شد. ساعت دوازده ظهر آن‌ها پشت سه تانک خیابان (مورسکایا) به طرف قصر سنگر گرفتند. واسیا پست‌های پشت تانک‌ها را سازماندهی کرد و ماشا او را دید که با شتاب به طرف پایین خیابان می‌رود. از جوانی که بغلش ایستاده بود پرسید:
- کجا می‌رود؟
- جوانک جواب داد:
- حتما می‌رود که ابزار و دستورات دیگر را بیاورد و سرش را مثل لاک‌پشت به درون یقه‌اش فرو برد.
- ماشا صدایی را از بالای سرش شنید که می‌گفت:
- یک فنجان چای گرم و یک تیکه نان تازه الان خیلی می‌چسبد. نظر شما چیست رفیق؟ سرش را بالا گرفت.
- مردی که واسیا او را پدربزرگ خطاب کرده بود، پشت سر او ایستاده بود و دستانش را با نفس‌های گرم می‌کرد.
- ماشا گفت:
- بعله، رفیق خیلی می‌چسبد. و به او لبخند زد.
- پیره مرد غرولندکنان و عصبی و با صدای بلند ادامه داد:
- این بلشویک‌های لعنتی فکر می‌کنند ما به غذا احتیاج نداریم. خودشان توی “سمولین” کنار لنین نشسته‌اند، گرم و خوش و فکر می‌کنند. تف، عجله ندارند برای تصمیم‌گیری. آن‌ها می‌دانستند چه می‌کنند، وقتی که به سمولین اسباب کشی کردند، آن جا هر مسافرخانه‌ای نیست. جایی است برای ثروتمندان واقعی.
- سربازی به خنده گفت:
- هر کس هر چه می‌خواهد بگوید، اما این رفقای جدیدمان خیلی با سلیقه‌اند. و بر پشت پیره مرد زد.
- کارگری که در کنار آن‌ها ایستاده بود، داد کشید:
- لعنتی‌ها از چه حرف می‌زنید؟ این چه حرف‌هایی است؟ و مشت گره کرده‌اش را جلوی

صورت آنان گرفت.

پیره مرد با عصبانیت داد زد:

- مگر برای این نیست که قرار است ما بجنگیم؟ برای این که هر چه دلمان خواست بگوئیم، بدون ترس از سیبری؟ خُب، مشت نجست را کنار بکش و گونه‌هایش را باد کرد. درست راس ساعت سه و اسیا برگشت. او نقشه‌های جدید و دستورالعمل‌های تازه را با خود آورده بود.

ماشما مسئول نگهبانی پای ماشین‌های ارتشی و تانک‌ها شد. اسلحه‌اش را بر دوش انداخت و به طرف ماشین‌ها که چند متر پایین‌تر در خیابانی که به میدان قصر منتهی می‌شد، پارک شده بودند رفت. با دندان‌های از خشم برهم فشرده شده، از لای تور باران به ساختمان‌های نفرت‌انگیز نظر انداخت. در تمام درب‌های خروجی ساختمان، نگهبانان ایستاده بودند و تمام راه‌های ورودی به قصر را بسته بودند. از تانک بالا رفت و به سرباز ارتش سرخ گفت:

- تو برو، من نگهبانی را تحویل می‌گیرم.

سرباز ارتش سرخ با عصبانیت و سردی داد زد:

- فکر می‌کنی که به قدم زدن یک‌شنبه آمدی؟ تو احمق لعنتی؟ به شماها یاد نداده‌اند که مستقیم به طرف دشمن نروید؟ شما احمق‌ها! آن‌ها می‌توانند با چشمان بسته به طرف شما تیراندازی کنند. کله پوک‌ها. و در حالی که از سرما از خود بی‌خود شده بود داد کشید:

- خُب! این جا نیست. بدو، زیک زاک از این جا دور شو، زود باش.

.....

واسیا گفت:

- نگاه کن ماشما، بالای پله‌های قصر را می‌بینی؟ یک توپ درست به طرف تو نشانه رفته است. نه حالا بالاتر بردندش. حالا روی تراس است، می‌بینی؟ انگشت اشاره‌اش لرزید. دستش را جمع کرد و ادامه داد:

- قلبم داشت از کار می‌ایستاد وقتی تو را دیدیم که آن چند متر آخر را رو به جلو می‌روی و نفسش را صاف کرد.

ماشما به نجوا گفت:

- واسیکا اگر امروز تمام شود، من برای همیشه از آن تو خواهم بود و رویش را برگرداند.

واسیا گفت:

- آه، اگر همین الان تمام شده بود. و نگاه او را رو به قصر تعقیب کرد.

- کی حمله می‌کنیم؟

- نمی‌دانم اصلاً آیا حمله خواهیم کرد؟ شاید آن‌ها بدون جنگ تسلیم شوند. کسی چه می‌داند، اما اگر قرار باشد جلو برویم، آن وقت باید ماریجی و با شلیک توپ که از طرف گردان پیتروپاول خواهد آمد حرکت کنیم. تمام منطقه‌ی اطراف قصر توسط نیروهای ما

محاصره شده است. آن‌ها به هیچ وجه امکان فرار کردن از دست ما را ندارند. آن‌ها الان مثل موش به تله افتاده‌اند.

این را گفت و آن لبخند جوان و پسرانه و شیرینش را تحویل ماشا داد. و ادامه داد:
- دیشب بقیه‌ی نیروها، راه آهن، بانک‌ها و مراکز مخابرات تمام شهر را به تصرف در آورده‌اند. حیف شد که ما اجازه نداشتیم با آن‌ها باشیم. فکر می‌کنم کسی پیام را اشتباه رسانده است، اگر نه ما هم می‌بایست با آن‌ها می‌بودیم. و تمام چیزهای جالب را می‌دیدیم.

تاریکی پاییز به سرعت خودش را بر سطح شهر پهن می‌کرد. شیفت ماشا عوض شد، به سرعت به طرف اولین گردانی که درست وسط راه مستقر بود، به عقب دوید. با فشار راه خود را از وسط جمعیت بزرگی که دور آتش حلقه زده بود، باز کرد. در حالی که دستانش را که از سرما یخ زده بود روی آتش می‌گرفت، به آدم‌هایی که دور آتش حلقه زده بودند، نگاه انداخت. چهره‌های در هم و از ریخت افتاده به رقص شعله‌ها چشم دوخته بودند.

یک مرد قد بلند و لاغر با عصبانیت غرغر کرد:

- چقدر باید این جا بایستیم؟ و به آتش تف انداخت. صدا به نظر آشنا می‌آمد و ماشا به خود فشار آورد به خاطر بیاورد که این چهره‌ی پوشیده از ریش را کجا دیده است؟
یک سرباز ارتش سرخ گفت:

- من هم همین را می‌گویم، چقدر می‌خواهند بنشینند و بحث کنند؟ این لعنتی‌ها! فکر می‌کنید اگر این‌ها می‌توانستند تا حالا ما را زنده بودند؟ گه بگیرد این بحث‌شان را.
نگاه ماشا به نگاه مرد قد بلند گره خورد و او را شناخت. فریاد زد:

- پاول! پاول ورا. و به طرف او رفت.

آن دو از جمعیت دور آتش دور شدند و به طرف خیابان (مورسکایا) به آرامی به قدم زدن پرداختند. پاول از دوران زندانش گفت و این که چطور با انقلاب فوریه، توسط مردمان گرسنه‌ای که به داخل نانوبی زندان فشار آورده بودند، آزاد شده است.

پاول می‌دانست که ورا درگذشته است. با چشمان پُر از اشک گفت:

- وگرنه، او الان این جا پیش ما بود. و رویش را برگرداند.

ناگهان دور و بر آن دو زنده‌گی به حرکت در آمد و مردم شروع به جنب و جوش کردند.
مردی که شتابان می‌دوید، رو به آن دو گفت:

- سربازان کرنسکی آماده شده‌اند و حرف آن‌ها را قطع کرد.

پاول با صدایی که هر لحظه ممکن بود به دلیل موقعیت منفجر شود، گفت:

- پس ما حمله می‌کنیم. دو تایی به طرف سنگر دویدند. واسیا چند تن از مردانش را جلوی سنگر گذاشته بود که جلوی مردم آشفته و بی‌قرار را که می‌خواستند به درون سنگر بیایند، بگیرند.

صدای شلیک یک گلوله‌ی توپ، سکوت سرد شب سرما زده را شکست و به میدان قصر رسید.

سربازان ارتش سرخ به هم گفتند:

- این آئورورها هستند که شلیک می‌کنند و به طرف میدان دویدند. ما شا اسلحه‌اش را محکم‌تر در دست فشرد و به دنبال آن‌ها دوید.

- پنجره، پنجره! با خودش فکر کرد و به آن ساختمان روشن نگاه کرد.

و اسیا کنار او داد کشید:

- زیک زاک بدو و سرت را بدزد!

رو به جلو تیراندازی می‌کرد، بی آن که به درستی نشانه برود.

صدای گلوله از همه طرف به گوش می‌رسید. اسلحه‌اش را بالا برد و لرزش تیر خالی کردن را در دستانش حس کرد. به خود گفت:

- اسلحه را از نو پُر کن. و به طور اتوماتیک چیزهایی را که آموخته بود، انجام داد. ایستاد، قنداق را بر روی شانه گذاشت، به طرف قصر نشانه گرفت و به طرف یکی از پنجره‌های روشن نشانه رفت. در اطراف قصر همه جا شعله‌های کوچک آتش زبانه می‌کشید. بدون ترس با خودش فکر کرد:

- تیراندازی می‌کنند. و اسلحه‌اش را از نو پُر کرد.

نه و اسیا و نه پاول دیده نمی‌شدند. در عوض، حالا او از سربازانی با کلاه‌های سرخ محاصره شده بود. آتش تیراندازی در جلو بزرگ‌تر می‌شد. صدای گلوله در هوا صفیر می‌کشید. چندین انفجار نارنگ در سمت چپ او رُخ داد. ناگهان خودش را بر روی پله‌ها دید، در میان ارتش سرخ که به زرنگی گریه خودشان را بالا کشیده بودند و الان آن طرف باریکارد ایستاده بودند. از روی یک جسد سیاه‌پوش رد شد و او هم به آن طرف رسید. درب ورودی قصر پُر بود از سربازان ارتش سرخ، انگار در بزرگ قصر توان راه دادن این همه آدم را نداشت. یکی از افسرها داد زد:

- آن لعنتی‌ها از طبقه‌ی دوم تیراندازی می‌کنند، مواظب باشید. و به طرف کادتی که رو به جمعیت نشانه رفته بود، نشانه رفت. کادت دست‌هایش را انداخت و به روی زمین غلتید. ما شا با فشار از میان جمعیت رد شد و بر روی پله‌های مرمر، خودش را به دیگران رساند. جلوی او تیراندازی شدیدی ادامه داشت. در نیمه‌ی راه نزدیک بود به خاطر لیز بودن تیکه‌های مرمری که شلیک گلوله از پله‌ها جدا کرده بود، زمین بخورد. خم شد، تیکه‌ی مرمر بزرگی را از زمین برداشت و وقتی که آن را در جیبش می‌گذاشت، حس کرد که مرمر می‌سوزد و آتش گرفته است. با خودش فکر کرد:

یک تیکه از کاخ زمستانی برای آندره‌ی و همه‌ی شما جان باختگان در راه انقلاب! برای شماها این تیکه را برداشتم!

ناگهان سکوت مرگ‌باری دور و برش را فرا گرفت.

با خود گفت: تمام شد! تمام شد!

بیه‌گرافی ای نو هانسکی

ای نو هانسکی، Eino Hanski، در سال ۱۹۲۸ در لنین‌گراد به دنیا آمد و در آگوست سال ۲۰۰۰ از دنیا رفت. پدر «ای نو» یک کارگر فنلاندی بود که در سال ۱۹۱۲ به دنبال تعقیب و پیگرد کمونیست‌ها در فنلاند از این کشور فرار کرد. خود او نیز به همراه مادر و خواهرش مجبور به فرار از لنین‌گراد تحت اشغال نیروهای نازیستی شد؛ فرار همراه با گرسنگی، رنج و تعقیب از راه اوکراین، لهستان، فنلاند و سرانجام به سوئد. در سال ۱۹۴۵ با یک قایق ماهی‌گیری درهم شکسته به سوئد رسید و در شهر یوتبوری اقامت گزید. «ای نو» داستان این سفر پر خطر را او در رمان «آن سال‌های بی پایان» نوشته است. او برای گذران زندگی‌اش، سال‌ها کارگر جنگل‌بانی و کارگر کارخانه بود و در مراکز نگهداری جوانان نیز به عنوان عکاس و مسئول اوقات فراغت جوانان کار کرد. ضرورت گذران زندگی، «ای نو» را به ماهی‌گیر و کارگری در بارانداز هم کشاند. زبان مادری‌اش روسی بود؛ و نویسنده‌گی به زبان‌های سوئدی، فنلاندی و روسی و کارلیایی (کارلیا منطقه‌ای در مرز بین فنلاند و روسیه است). نمایش‌نامه نویسی و مجسمه‌سازی از هنرهای دیگر او بودند. «ای نو» در رمان «صحنه‌ی ماشا» در مورد نسل پدران و مادران، پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایی که انقلاب اکتبر با دست‌هاشان قوام یافت، بر شانه‌هاشان حمل شد و سرانجام از دستان‌شان ربوده شد، می‌نویسد. او آخرین رمان‌اش را، که درباره‌ی سال‌های وحشت و تعقیب بلشویک‌ها بعد از مرگ لنین بود، نتوانست قبل از مرگ به اتمام رساند.

رمان‌های ای نو هانسکی درباره‌ی مردم است؛ «مردمی در تعلق‌های کوچک و بزرگ»، انسان‌هایی که به طرق گوناگون هم‌نوعان‌شان را فراتر از سیستم حکومتی می‌نشانند و به آن‌ها مهر می‌ورزند؛ مقدم‌تر از سیستم، تهدید، یا حتی کار؛ «مردم در تاریخ»، تصاویر و تجسم‌های مستقیم ای نو از شوروی و غیر مستقیم از سوئد، نه ستایش محض و نه تصاویری تاریک و سیاه و جنایی - آن گونه که بعضی‌ها سعی کرده‌اند بنمایانند - که واقع‌بینانه است. در مستند نویسی‌های او به نام «ای نو هانسکی در شوروی» و یا رمان «ارواح خبیت»، به وضوح این تصاویر واقع‌بینانه دیده می‌شود. در رمان «برادران همیشه غریب»، از سرگذشت کارگران فنلاندی‌ای که در روسیه زندگی می‌کردند و در جنگ با فنلاند توسط ارتش آن کشور و یا حتی به وسیله‌ی ارتش سرخ کشته شدند، یا در جنگ با آلمان به دست نازیست‌ها کشته شدند، و سرانجام وقتی که به فنلاند پناهنده گشتند، اقامت‌شان به شرطی پذیرفته می‌شد که

سرباز ارتش فنلاند شوند، نوشته است؛ تاریخ این کارگران، تاریخ گرسنگی، درد، شهروند دست چندم بودن، و به سادگی مرغ عروسی و عزای همیشگی است. ای نو هانسکی کتابی نیز در مورد سوئدی‌های مبارز در مقابل فاشیسم در نروژ نوشته است. او بعدها نیرویش را بر روی نگارش رمان بی نظیر و غیر قابل توصیف «جنگ صورتی» گذاشت؛ این کتاب، علی‌رغم این که می‌توانست توسط یک عضو سارمان جوانان حزب سوسیال دموکرات سوئد نوشته شده باشد، اما در عین سادگی، بی نظیر است. جالب این که، این کتاب هم‌زمان با نوشتن شاهکار این نویسنده، «تصاویری از سن پترزبورگ»، نوشته شده است.

* * *

رمان‌های ای نو هانسکی:

- «زمستان بی پایان»، ادبی، تصاویری از لنین‌گراد، ۱۹۶۵
- «سفر بی پایان»، فرار از جنگ، گرسنگی، آزار در زمان جنگ، ۱۹۶۷
- «انتظار بی پایان»، مهاجرت از روسیه به سوئد، ۱۹۶۸
- «بچه‌های انقلاب»، روسیه ۱۹۰۵ تا شوروی ۱۹۱۷، ۱۹۷۱
- «لحظه‌های آزادی»، ۱۹۷۴
- «ای نو هانسکی در شوروی»، مستندی از شوروی ۱۹۷۰، ۱۹۷۴
- «کانگوروی زیر گرفته شده»، گزارش سفر به استرالیا، ۱۹۷۵
- «میلیونر پا برهنه»، ادبی، تصاویری از زندگی در پتروگراد ۱۹۲۱-۱۹۲۴، ۱۹۷۸
- «برادرهای همیشه غریب»، فنلاندی‌های مقیم روسیه، ۱۹۷۹
- «جنگ صورتی»، سیاسی به همراهی اریک خوکوئیست، ۱۹۸۰
- «ارواح خبیث»، ادبی، تصاویری از لنین‌گراد، بیمارستانی روانی در شوروی، ۱۹۸۱
- «سایه‌های زنده»، پتروگراد ۱۹۲۴-۱۹۳۴، ۱۹۸۴
- «بی خواب»، لنینگراد ۱۹۳۸-۱۹۴۰، ۱۹۸۷
- «تصاویری از سنت پترزبورگ»، کتابی تصویری و عجیب از دموکراتیزه شدن روسیه، ۱۹۹۲
- «سال‌های دل‌تنگی»، ادبی، روسیه در جنگ جهانی دوم، ۱۹۹۳

* * *



مجسمه‌ای از ای‌نو هانسکی